۱۵۴

بررسی شد
۳۷ - ۶۳

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
۱۷۹۰
اسم کتاب: دیوان شهاب
مؤلف: نظم: عبدالله بن حبیب الله ترشیزی متخلص شهاب
موضوع تألیف: دیوان اشعار
شمارهٔ دفتر
۱۲۲۸۷
۱۰۰۵

۱۹۰

بررسی شد
۶۳-۳۷

بازدید شد
۱۳۸۱

۱۷۹۰

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب: دیوان شهاب

مؤلف: نظم: عبدالله بن حبیب الله ترشیزی متخلص بشهاب

موضوع تالیف: دیوان اشعار

شمارهٔ دفتر
۱۲۲۸۷
۱۰۰۵

این یادگاری

حسن

این یادگاری سالک شم

کتابخانه مجلس شورای ملی

حمد و سپاس خارج از مقیاس قیاس سزاوار آن یگانهٔ
بی همتاییست که بحکم وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِه لسان حال همه
موجودات بحمد و ثنا صفات کمال او گویاست ○ و در
نظر عارفان صاحب ایقان ○ و محققان واقع دان ○ هر ذره
از ذرات عرصهٔ امکان ○ بر وحدانیتش و لیلیست ظاهر ○
و بر امتناع تعددش برهانیست باهر فَفِی کُلِّ شَیْءٍ لَهُ آیَةٌ
تَدُلُّ عَلَی اَنَّهُ وَاحِدٌ ○ هر ذره که در عرصهٔ امکان باشد

اما پس کعبهٔ اقبال را توان رسیدن
که سرفرازتر از سر چار ارکان است
هر کجا آثار مقدم معدلت آیینش رسیده جز در زر نثار پریشانی کس
ندیده ○ و در هر دیار که همای رایتش سایهٔ معدلت گستر ○
عقاب ظلم و جور چون عنقا در پس قاف انزوا مختفی گردید ○
دین پروری که در عنفوان جوانی و استجماع اسباب کامرانی
بنا بر غلبهٔ کیفیت متابعت اوامر و نواهی ربانی و تجرع اقداح راح
آشامیدن
تأییدات سبحانی جام باده را چون ساغر لاله بر سنگ
زده و جهة اقدام باحترام احکام الهی آبروی محرمات را
بر خاک بی حرمتی ریخته شریعت ورزی که نعرهٔ میخوارا بصدای
تکبیر دین داران و تملقات مستانه با تسبیحات خداپرستان
معوض ساخته و بنوعی در محو آثار فسق و عصیان کوشیده

...فصحای سحبان آئین در مبحث تعداد آثار حکمتش زبان بسته
و لال است طلسم جسم قابل نوع انسان را بقدرت کامله
قابل ادراک صور معانی اشیا نمود و ابواب دانش و بینش
از روی لطف و مرحمت بر روی ایشان کشود ولمؤلفه

خدائی که اورا خدائی سزاست	بناهای هستی ازو گشت راست
حکیمی که دانش ازو کوته است	علیمی که از هر دلی آگه است
نگارش ده نقش پست و بلند	بلندی ده پایه های نژند
فروزنده مهر گیتی فروز	فرازنده بر مسند نیمروز
جهانرا سراسر بدو روی و راه	شهانرا سپر ازو تاج و کلاه
ز دریای ملکش جهان یک حباب	ز بیدای صنعش زمان یک سراب
بر آغاز و انجام حکمش روان	ز آغاز و انجام خود بر کران
بدین رفعت و پایه چرخ پیر	بچوگان حکمش چو گوئی اسیر
خرد قاصر از درک نعمای اوست	کیش دانش فنات یکتای اوست
بهر چیز گردد خرد رهنمون	بود ذات بیمثل او زان برون
خرد هرچه در رهروی تیزتر	ره ذات او حیرت انگیزتر

که از نسج عناکب (بافندگی عنکبوتها) نسیان او تار چنگ و قانون حاصل کرد
و آرزوی تلذذ (لذت یافتن) از محرمات و تمتع از منکرات را در هیچ خاطری
چون فکرت آل در خواطر جبال مجال خطور و عبور نمانده ملکات
ملکیه را بغایتی رسانیده که در نظر عقل دوربین با معنی ملکی در
صورت ملکی جلوه می نماید و با وجود سیاست ملک و مهابت
پادشاهی حلم عظیمش نسیم صبا را بتندی منسوب می سازد
بعد خلق کریم تو میشود معلوم که چیست معنی لفظ مکارم الاخلاق
عدیم القرینی صاحب قران سلیمان جاه قیصر پاسبان
دارا تدبیر سکندر شکن ستاره (سپه) جیش (لشکر) آفتاب مجن رباعی

شاهی که زمانه تابع دولت اوست — آفاق گرفته سر بسر حشمت اوست
بر اوج سپهر نور ماه و خورشید — از قبه چتر آسمان رفعت اوست

الخاقان الاعظم المطاع والسلطان العادل الواجب

و درود نامعدود رسولی را که طغرای غرای رسالت به مهر نبوتش مختوم ؛ و صورت نظیرش از صورتخانه تقدیر از کلک ابداع مبدع الصور ناکشیده و معدوم است لمؤلفه

بهین گوهر بحر کون و مکان / مهین پایهٔ کاخ امن و امان
فرستادهٔ خاص یزدان پاک / شفاعتگر تیره بختان خاک
فروزان مه اوج پیغمبری / که ماه سپهرش کند چاکری
برازندهٔ تاج و دیهیم و نور / رسانندهٔ مژدهٔ خلد و حور
محمد که سر دفتر عالم است / بنای شفاعت بدو محکم است
رسولی که از افلاک برتر گذشت / چه افلاک کز عرش و کرسی گذشت
بدو گشت بنیاد هر استوار / چه آغاز فطرت چه انجام کار
فلک پیش قدرش چو خاشاک پست / ملک از می عشق او گشته مست
ز دهر اوست مقصود و در یقین / جهان نافریدی جهان آفرین

اما بعد فرمان شاهزاده اعظم و زبدهٔ ابناء الملوک فی العالم گوهر یکتای بحر خلافت و جهانداری در بیضای درج سلطنت و شهریاری ثمرهٔ شجرهٔ عظمت و اقبال

دوحهٔ حدیقهٔ حشمت و اجلال ؛ اختر تابان ؛ ذروهٔ شاهنشهی نیر رخشان درجهٔ فرماندهی لمؤلفه

فلک پایه شهزادهٔ نیکبخت / طرازندهٔ کشور تاج و تخت
بلند اختر اوج مجد و جلال / بهین گوهر بحر عز و کمال
نشینندهٔ مسند کیقباد / گزینندهٔ شیوهٔ عدل و داد
گشایندهٔ ملک فغفور و جم / فزایندهٔ رسم جود و کرم
مهی کاطلس چرخ خرگاه اوست / زحل از غلامان درگاه اوست
سکندر شکوهی که در سروری / زند طعنه بر تاج اسکندری
فریدون لوایی که هنگام کار / بود چون فریدون غلامش هزار
رعیت پناهی که از عدل و داد / در خرمی بر رعیت گشاد

شاهزادهٔ عظیم القدر کثیر الجود شاهزاده محمود خلد الله تعالی زمان دولته و اوان عظمته بدین معنی شرف نفاذ یافت که بندهٔ ضعیف و ذرهٔ نحیف المحتاج الی رحمة الله الملک الوهاب ابن حبیب الله ترشیزی عبدالله المتخلص بشهاب که از جملهٔ غلامان قدیمی و مداحان صمیمی این آستان سپهر نشان است این

ابیات واشعار خود را جمع و مدون کرده بنظر کیمیا اثر مبارک
رسانند اگرچه تدوین و ترتیب دواوین شعرا بروجه اکمل واتم
فی زمان حیاتهم کمال تعذر دارد امّا بنابر امتثال فرمان واجب
الاذعان در تاریخ شهور سنه ست و مائتین بعد الالف من الهجرة
المبارکة النبویة علیه وعلی آله افضل الصلوات والتحیة شروع
در جمع آوری اشعار این کتاب نموده آنرا بچهار قسم منقسم گردانید
قسم اول کتاب قصاید در توحید و نعت و منقبت و مدایح سلاطین
قسم دویم در قصاید مدح امرا و صدور و اعاظم قسم سیم
در مقطعات مشتمله بر اظهار مطالب و معانی و مدایح مختصره قسم
چهارم در هزلیات و اهاجی و تنبیه کسانی که لایق و محتاج آن بوده اند
واگرچه رسم و عادت این است که رباعیات در اخر کتاب مندرج
شود اما چون اغلب و اکثر رباعیات این کتاب از مدح و ذم خالی
نبود و بعضی از آن ببعضی از قطعات مناسبت و ارتباط داشت
بنابران علیحده جمع نموده و در هر موقعی بمناسبتی بعضی داخل کتاب
مقطعات و بعضی در کتاب هزلیات نوشته شد و بعضی

اشعار که در حین تسوید این سواد حاضر نبود و بعضی که تعلق بدیوان
نداشت نیز داخل این کتاب نشد امّا انچه حاضر نبود قدری قصاید
و قطعات و رباعیات بود و انچه متعلق بکلیات بود تفصیل آن اینست
کتاب خسرو و شیرین کتاب یوسف و زلیخا کتاب بهرام نامه کتاب
تذکرة الشعرا کتاب عقد گهر در نجوم کتاب مراد نامه در ذکر وقایع و امور
علیمردان خان زند و اینها همه نظم است و تذکرة الشعرا و مراد نامه در
حین تسوید این اوراق ناتمام و انچه نثر است کتاب تذکرة الوزرا و کتاب تاریخ
مجدول است که بروش صفحات تقویم بنای آن بر جداول است
و آن هر دو نیز ناتمام است و اتمام هر یک موقوف بر فراغ بال و
جمعیت خاطر امید که این کتاب بر شاهزاده والا جناب و امنا و
اعیان دولت روز افزون فرخنده و میمون باشد و در نظر افتاب
اثر مبارک پسندیده آمد والله الموفق والمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بسته بزنجیر فلک پای زمان را
وز پرده تقدیر برآورده جهان را

در وحدت ذات تو نبی بیروی دلایل
برتافته بازوی یقین دست گمان را

بر دیده ادراک خرد کنه کمالت
آویخته صد جا تتق کون و مکان را

پروانه ابداع تو در عالم تکوین
بر کشور تن داده عمل عامل جان را

از مشت گلی آینها ساخته صنعت
افکنده دران آینه ها نقش نهان را

حکم تو روان کرده در انهار شرائین
بر هر طرف باغ بدن آب روان را

در سلسله جذبه الطاف عمیمت
افکنده قضا گردن افلاک روان را

از قلزم اوصاف تو صد گوهر حکمت
هر لحظه بدست آمده غواص بیان را

صنع تو کشیده است بپرگار تراکم
بر سطح فلک دایره کاهکشان را

یکنقطه بحکم تو نهاده است بر دوش
از خطه کل تا خط کل بار گران را

در مرتع عدل تو بسوی اسد چرخ
بگشاده ز بیم تو پی جوزا دران را

بی سکه صنع تو نیاورده ببازار
یکدرهم ازان زر که بود خازن کان را

تعلیم تو آموخته در دفتر تقدیر
یک حرف ز صد مفرده نه مفرده خوان را

ناورده بجز جود تو در مجلس تکوین
این خوان زمرد صفت آینه سان را

در رسته بازار رضایت زره طاعت
صدره بکمال بخرد تیر کمان را

تا صنع تو بر پنج نظر حکم برانند
گردون نگشاید سر پرکار گران را

تا نامیه عزل از در امر تو نیابد
در کشور بستان ندهد راه خزان را

عقل از طلب کنه تو باشد مثل او
چون آنکه بمهتاب زند بخیه کتان را

از بسکه ذات تو حجاب تفرد
صد ساله براند جهت و مکان را

در بارگه قدرت و درگاه جلالت
هر لحظه دو صد بحر عیان قیصر و خان را

بی رخصت تو ناطقه هرگز نتواند
برداشتن از گنج سخن مهر زبان را

هر ناموری کز ره عشق تو نشان یافت
از خود بکند یاد چه نام و چه نشان را

آزاد شد آن کو به اسیری تو بربست
چون سرو بپا سلسله آب روان را

ای آنکه شهاب از مدد لطف تو دارد
بر سینه دزدان سخن راست سنان را

این بنده بیچاره که درباخته بی وجه
در راه هوس نقد حیات گذران را

هر چند تهی دست ز بازار بود لیک
چه بود که ز لطف تو کند سود زیان را

یا رب تو بفضل کرم خویش ببخشای
این روسیه عاجز بی تاب و توان را

در ترک و تجرید و اختتام بنعت رسول اکرم

پیش کش پرده بر در و بر تو سپهر چنبری
کوشش بکر بدست دل پرده نفس بردری

خیز و ز شهر اغنیا خیمه بملک فقر زن
تا بسپهر بر رسی کشتی ما بچه تو انگری

ساغر زمزم بیخودی درکش و درگذر ز خود
تا کندت بر آسمان ماه و شعر ساغری

تن بره بود و سمین گرگ غنا شو در کمین
از پی قوت خصم خویش این بره را چه پروری

منزل یار را بود وادی نفس بر سر ره
کی برسی بیار خویش از تو خویش نگذری

نفس هواپرست تو دشمن جان بود ترا
بیهده ظن دشمنی بر دگران همی بری

آتش کینه و حسد سوخته باغ عقل تو
موسم میوه چون رسد خوش تو ز باغ برخوری

ایکه ز بیت فطرتی مرکب دیو گشته
کوشش که بر ملک زنی طنطنه برابری

خصم تو دیو راهزن بسته ترا بدام تن
آب ولادران بسر دم مزن از دلاوری

با همه کبر و سرکشی هست ز چاکران تو
آنکه تو بسته میان بر در او بچاکری

توسن طبع واژگون برده ترا ز ره برون
تا نکشی عنان او راه مراد نسپری

توشه راه خویش کن تا گرفته بار پس
عاریهای خویش را از تو سپهر چنبری

قافله وقت صبحدم رفت و تو ماندی از عقب
بر سر راه منتظر راه زنان لشکری

نیست ز قایدی کرا اعمی و دیده بسته را
رو و بره آرکت کند شرع رسول رهبری

خواجه هاشمی نسب آنکه زفخر از ازل
گشت زمان دعوتش خاتمه پیمبری

طایر سدره را رسد در حرم جلال او
با همه عزت و شرف مرتبه کبوتری

تجدید مطلع و صفت بهار و اختتام بمدح صدیق اکبر رضی الله عنه

باز فکنده در چمن چرخ لباس عنبری
سرو به پیش تخت گل بسته میان بچاکری

در تتق زمردین شاهد خلوت چمن
دل ز هزار دلربا برده بناز دلبری

کسری چرخ بر میان بسته نطاق خدمتت
رومی و زنگی زمان کرده بهم برابری

تا شده پیچ سینه رش خار هیچ گل
تا شده در چمن علم سرور سایه سروری

کلک منجم قضا کرده برون ز زیج گل
بر سر صفحه سمر صد مه و مهر و مشتری

گردش لاله گرد خویش از اثر نسیم خوش
هست چو گردش شفق گرد سپهر چنبری

باد بهار میوزد بر گل و غنچه هر نفس
خاصه چو غنچه سر زند از گل باغ خاوری

خامه مانی صبا زین صدف کبود گون
بر رخ باغ میکشد نقش بتان آذری

عکس گل شمر نگر تا نظر درآیدت
روی بتان دلربا و آینه سکندری

خیز و سحر ز بلبلان از بن گوش گوش کن
مدح خلیفه یکم بر نمط ثناگری

پیر هری که از صفا باشد تخت مصطفی
کرده بغار همرهی کرده بکار یاوری

آنکه به پیش منبرش کرده سپهر پایه‌ای
وانکه نجاک در گهش کرده ملک مجاوری

تجدید مطلع در صفت صبح و اختتام بمدح فاروق اعظم رضی الله عنه

صبح چو سر زد از افق رایت مهر خاوری — ماند ز خیل شب تهی عرصهٔ چرخ اخضری

خیل سفیده بر جهان تاخت چو لشکر غزان — گشت لوای شب نهان همچو درفش سنجری

شاهد مهر بین که گشت نهان عروس شب — در پس پردهٔ سحر با همه ناز دلبری

حوری صبح بر فلک خنده زد و ز خنده‌اش — گشت چو گلشن ارم هیات این کل کری

شعبده ساز آسمان در بر شاهد جهان — کرد قبای شکسان پیرهن معصفری

چشم ضیر اختران بود ز کحل شب نکو — دید چو آفتاب را گشت ز روشنی بری

موجهٔ نور صبحدم رفت بقمهٔ فلک — زورق ماه ناگهان غرق شد از شناوری

مهر فلک سفینه سان بحر محیط آسمان — شقهٔ صبح بادبان کرده ز بینش لنگری

ظل زمین که بد بپا همچو صنوبر چمن — سوی نشیب شد نگون همچو دل صنوبری

صبح دوم بر آستی پای نهاده بر افق — همچو خلیفهٔ دوم بر سر تخت سروری

آنکه ز ابر فضل او مزرع دین احمدی — چون چمن از نسیم خوش یافته سبزی و تری

چرخ ز بیم درّه‌اش پشت خمیده چون کمان — دیو ز سهم سایه‌اش روی نهفته چون پری

تجدید مطلع در صفت شب و اختتام بمدح حضرت عثمان رضی الله عنه

دوش چو کرد طیلسان مهر و طای اغبری — خرقهٔ زر کش جهان گشت قبای عنبری

در شکم خم زمین گشت نهفته جام جم — زنگ ظلام در گرفت آینهٔ سکندری

ظل زمین کشیده شد جانب اوج آسمان — همچو عصای موسوی جانب گاو سامری

نطع فلک ز زر تهی گشت چو کیسهٔ رهی — باز چو گنج شایگان گشت ز زر جعفری

رسم بود که جای می ساغر زرنشان بود — جام میان می بود ماه و شفق چو عنبری

بهر دماغ خاکیان کرده نبرنگاه شب — دور سپهر مجمری جرم ستاره اخگری

موج سپهر آسمان برده ز رقعهٔ فلک — تا بکنارهٔ افق زورق مهر خاوری

زهره بدانکه حوت را داخل مهر خود کند — گشته بعقد دائمی همسر و جفت مشتری

تیر بصفحهٔ ظهور آمده همچو نقطه‌ای — کز بر نون رقم زند کلک سپهر سروری

راقم چار دین رقم تا لب چار محترم — مدحت از رکیف و کم بیش بود چو جوهری

بوی اگر ز خلق او باد به بوستان برد — طرف چمن بفصل دی پر شود از گل تری

تجدید مطلع در صفت محبوب و اختتام بمدح حضرت مرتضی کرم الله وجهه

ای رخ دلفریب تو رشک بتان آزری — شد زحل سیه ترا مهر زهره مشتری

در چمن سهی قدان هیچ پیش قدر سای تو — بید معلق آمده قامت سرو کشمری

مرغ دل جهانیان صید تو شد که منه — دام ز زلف مشکبو دانه ز خال عنبری

آتش رشک عارضت یخ بخاک آب گل — داد بباد طره‌ات دفتر مشک اذفری

عکس رخ تو در محاق از رخ قمر فکند | بار بعکس مه دهد نور بمهر خاوری

مهر چه و حقیقتش روز بدوش میکشد | غاشیه جمال تو در خم چرخ چنبری

باز ز پرده کمالی رخ بنمای ماه من | تا چو کتان بر آسمان پرده ماه بر دری

چند من از فراق تو خون جگر خورم همی | چند تو از ره ستم یاد ز من نیاوری

سر ز خط وفا مکش پاره جفا منه | شیوه مهر ساز کن درگذر از ستمگری

ورنه ز دست جور تو داد برم بر شهی | کز بن گوش بنده وش چرخ بسای چاکری

قاسم جنت و سقر آنکه در آسمان دین | رایت عرش سای او گشته علم بمحوری

عرصه ملک را کند هیبت او مبارزی | پشه دهر را کند صولت او غضنفری

دین چو یکی بنا بود صاحب شرع سقف آن | چار خلیفه رکنها کرده بهم برابری

طایر فکر کی رسد در حرم بلندشان | بط برسد بقعر بحر ارچه کند شناوری

در ره جنتشان قدم هر که بصدق میزند | باد بکام او همی سیر سپهر اخضری

وانکه بود ز دشمنان باد بدهر تا بود | از همه راحتی برون وز همه شادی بری

در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

صوفی ازرق لباس زد نفس عنبرین | وز نفس او جهان گشت پر از مشک چین

شد شکن اندر شکن طره گیسوی شب | شد صنم اندر صنم حجله چرخ برین

خسرو افلاک راند باره بزیر افق | سایه مخروطوار و خیمه بزیر زمین

طوطی گردون شکفت زانکه همی زاغ شب | بر سر طاوس روز بال گشاد از کمین

زهره ز طرف افق خنده زنان رخ نمود | راست چو بر طرف باغ حور وشی نازنین

بر درجات سپهر انجم گیتی فروز | در غرفات بهشت انجمن حور عین

ماه نو از روی شکل زاغ کمان طغان | نقش شب از روی شکل سنان تکین

صفحه زنگارگون گشت ز شنگرف سرخ | دوده بدان در کشید صنع جهان آفرین

دست شب عطرسای سوده به بزم فلک | در صدف آبگون لخلخه عنبرین

دهر بغربال چرخ از شب کحلی طراز | چرخ بمکیال دهر زر انجم شعری جبین

بر ورق سیم رنگ بیخته مشک تتار | در طبق لاجورد ریخته در ثمین

ثابت و سیار چرخ طوف کنان گرد قطب | چون فرق جن و انس در حرم شاه دین

خسرو اهل یقین داور حق زمان | خسته دلان را پناه غمزدگان را معین

شاه خراسان که یافت از اثر تربتش | خاک خراسان شرف بر فلک هفتمین

آنکه بایمای او صورت ناچیز کرد | برسر روباه مکر حمله شیر عرین

خواست که در کویش جای بگیرد جهان | خنک فلک را کشید از مه نو زیر زین

در که او در کشید بر ملکوت آستان | چاکر او برفشاند بر ملکان آستین

عفو وی انجا رسید گر کرم علم او | دارو ما مون بحشر چشم مقام امین
شوق طواف درش گر نشدی پای مرد | در رحم امهات نطفه نگشتی جنین
هم به امید قبول بنده کیش ابر د | قابله روزکار ناف نبات و بنین
از سر طوع آسمان تا بکه انگشت ق | وز بن گوش آفتاب تا بدم واپسین
از بر بنگاه او دور زمان در طواف | بر در درگاه او سجده کنان بر زمین
ای فلک مستقیم با یکجهت را زراهی | وی ملک راستین خاک رهت راز امین
رائحه آستانت نفحه روح القدس | مروحه خادمانت شهپر روح الامین
بر ره یاجوج نفس حب تو شد سد سدید | در بر آشوب دهر مهر تو حصن حصین
قبه زرین تو نورده آفتاب | ساحت درگاه تو آب رخ ماه و طین
خنک فلک را قضا بهر غلامان تو | هر مهی از ماه نو داغ نهد بر سرین
زابر وفای تو کشت مزرع افلاک سبز | زآب هوای تو گشت تربت آدم عجین
جبهه آمال را کوی تو حسن المآب | پنجه امید را حب تو حبل المتین
پایه حلم ترا اجرام زمین خاک راه | خرمن جود ترا مهر فلک خوشه چین
راقم طومار هر حرف وجود ترا | در صفحات ستم ... کرده رقم ...
روز که کارکنان چرخ کرد دلران زنیم | وقتی کابروی نار کرد د بر جان ز کین

شعله نور افگند در تن گیتی گداز | نفخه صور افگند در خم هستی طنین
وار هد از خشک و تر صحن زمین و زمان | بگسلد از یک دگر عقد شهور و سنین
چون تو خرامان شوی با صف روحانیان | لطف و عطا بر یسار عفو و کرم بر یمین
از اثر فر تو رحمت یزدان کند | پیکر و و رخ ترا پهلوی جنت یمین
بر فلک مدح شاه گشت سنان شهاب | خصم شیاطین جهد از قلم آتشین
آنچه از ین واسطی بینی در نظم و نثر | خواهی معجز شمار خواهی سحر مبین
تا شدم از جان و دل مادح این آستان | می شنوم از سپهر زمزمه آفرین
کلک من آن اژدهاست کز اثر نفخه اش | سوخته چون خار و خس پیکر دیو لعین
آری در مدح شاه نازش من در خورست | ذره بنازد بمهر مشک ببالد بچین
چاکر این آستان طعنه زند بر سریر | مادح این بارگاه خنده زند بر نگین
هست مقرر که نیست مدح وی از ملک کم | خاصه کسی کو ز مدح ویژه برای زرین
این چه خطا بود ها ای خرد خورده دان | مدحت سلطان دین و انکه فخری همین
باشه خاور کند عرض بر زیکی سها | در بر کوثر زند لاف صفا پارگین
قافیت یا و نون جمله چو بربسته شد | نیست عجب گر کنم غارت از سین و شین
راه سخن تنگ شد پای قلم لنگ شد | ختم سخن را دلا راه دعا برگزین

شیر فلک تا بود گر بسراپرده اش
همچو سگ پاسبان شیر تنک دوربین

هر که بود دشمنی کند با سگ درگاه او
گرگ فنا بردرد در بر او پوستین

ور دهدش روزگار از سر حکمت امان
باد بکام اندرش ثلج چو زهر انگبین

از ستم جور و درد درهم و پیچ و تاب و خورد
وز الم رنج و قهر زار و نزار و حزین

در مدح حضرت فاطمه بنت امام موسی کاظم در قم گفته شد

این آستان که پایه او عرش اعظم است
چون کعبه قبله گاه سلاطین عالم است

جاروب صحن او بود از بال جبرئیل
زانرو که جبرئیل درین پرده محرم است

نیلوفری است چرخ ز باغ جلال او
زانجاست کز ستاره رخش پر ز شبنم است

از شرم صحن اوست که فردوس مختفی است
وز رشک سقف اوست که افلاک درهم است

در پیش طاق صفه او طاق آسمان
خواهد که خاک بوسد هزاران سبب خم است

هر مقبلی که یافته تقبیل این زمین
اقبال بر درش بغلامی مصمم است

هر سالمی که کرده برین آستان سلام
او را تمام ملک سعادت مسلم است

نوری درین زمین شده مخفی که آفتاب
عکسی از آن فتاده برین هفت طارم است

آن نور پاک کالبد جرم خاک را
این روضه جسم انور او نور مجسم است

ای مهر جز بدیده عیسی نظر مکن
این پرده را که حاجب این پرده مریم است

این خاک سجده گاه جمیع ملایکست
گویی که خاک طینت مسجود آدم است

این خاک پاک را شرف و قدر بر سپهر
این بس که خاک مرقد خاتون اعظم است

مخدومه که از صفتش عقل قاصر است
معصومه که در صفتش نطق ابکم است

بلقیس ملک دین که چو بلقیس صد هزار
در حلقه جواری او گشته منظم است

یعنی جناب فاطمه کز بعد فاطمه
بر بانوان ستر نبوت مقدم است

ای آنکه بارگاه فلک پایه ترا
آفاق ساحت در و افلاک سلم است

در مدحت شهاب از آن اختصار کرد
کز پیش و کم هر آنچه بگوید همان کم است

در مدح سلطان اعظم و خاقان اکرم تیمور پادشاه خلد الله ملکه

نو بهار آمد و شد طرف چمن خلد مثال
میکشد دامن دل باغ بصد استعجال

سبزه گسترده هم اکنون فرش طرب بیمیل
چند سایه بید و قدح مالامال

چشم بگشای و خود آرایی آفاق نگر
که همی دل برد از خلق بصد غنج و دلال

باغ بنهاده بفرق از گل احمر افسر
کوه افکنده بپا زاب بلورین خلخال

سرو از باد صبا دست فشان چون رقاص
بلبل از مقدم گل نغمه کنان چون قوال

آب بر طرف چمن ریخته سقای سحاب
گرد از دامن ره رفته فراش شمال

چون خم بوالهوسان در خم زلف دلبر
پای گلها همه در سلسله آب زلال

گل طبق کرده پر از زر که با یین نیاز
ریزد اندر قدم داور دارا اجلال

شاه جمشید نشان گوهر بحر دولت
ملک ملک ستان نیر اوج اقبال

شاه تیمور فلک مرتبت کیوان قدر
که بود در صفت مدحت او ناطقه لال

آنکه چون خامه جودش کند آهنگ سیر
گم شود از ورق روی زمین حرف سؤال

وانکه چون بحر کفش موج زند در نجا
زورق فقر شود غرق بگرداب نوال

عرصه همت او هست بدانگونه وسیع
که بجدیش ز دویدن نرسد رخش خیال

سر دشش از ره تمکین بکنج مجلس بزم
شایدش از سر شدی لطف رزم و جدال

گر نهد افسر آمال بفرق فغفور
در کشد خاتم اقبال ز دست جیپال

آفتاب سپرش آن فلک فتح و ظفر
آفتابیست که هرگز نپذیرد رقه و بال

آتش خشمش اگر شعله بر افلاک زند
نسر طایر فتد از بام فلک بی پر و بال

روز هیجا که نهد پای همیون برکاب
برکشد تیغ چو خورشید باهنگ قتال

پرچم نیزه بگردون رود از دست یلان
ناله کوس بکیوان رسد از زخم دوال

کوبش گرز کند جسم زره را چو سپر
کاوش تیر کند قرص سپر را غربال

از پس و پیش در آینه علمها چو سپهر
وز چپ و راست بتازند سپاه آجال

او چنان حمله برد بر سر اعدا که پلنگ
نزد از پی نخچیر بر افراز جبال

زتیغ الماس

ز تیغ الماس چو در رزم برآرد ز نیام
گوییا بر سر خورشید نیز است هلال

رامح ثعبان وشش و سر چو برآرد بهوا
برکشد ناله ز شستن فلک همچون نال

هر که از درگه او روی ارادت پیچد
چرخ کوبد سرش ار گنبد بر خم کوپال

وانکه در پیشگه خدمت او گیرد جای
چون جدی کوکب بختش بود ایمن ز زوال

ای بزرگی که ز اسباب بزرگی یزدان
همه چیزیت عطا کرده بی مثل و همال

دست بخشنده و سرپنجه قهر تو دهید
بگه بزم و که رزم بصد استقلال

پرده بخشش و فرزانگی حاتم طی
جوشن مردی و مردانگی رستم زال

ماه را جای در اصطبل تو بر سم ستور
مهر را جای بایوان تو در صف نعال

خصم از هیبت نام تو بدانسان لرزد
که بهنگام سحر بید بن از باد شمال

پیش حلم تو نباشد ز ادب با وحل اگر
کو بیدار کوه سخن از ره تشبیه و مثال

شاه انجم بنهد پای بتخت مشرق
تا نگیرد فلک از روی همیون تو فال

اختران را نبود پیش سپر تو وجود
بحر و کان را نبود نزد یمین تو مجال

آسمان در صف خدام تو سرهنگی سر
دو جهان در بر ایام تو یکلحظه خیال

توسن سرکش گردون بتواضع هر شام
نعل سیمین پی شبرنگ تو آرد ز هلال

بیش ازین بی ادبی می نکنم در خدمت
که فزونی سخن موجب رنج است و ملال

تا ز مشرق مه و خورشید برآید هر روز تا ز گلزار گل و لاله بروید هر سال
گلشن هستی و عمر تو مبیناد خزان اختر دولت و بخت تو مبیناد زوال

عریضهٔ منظومه از زبان شهزاده کثیر الجود شاهزاده محمود بحضرت ظل اللهی

در فراق آستان خسرو مالک رقاب میفشانم روز و شب مانند ابر از دیده آب
فکر خاک پای شه بر خاطرم چون بگذرد خیزد از من نالهٔ یا لیتنی کنت تراب
ساقی بزم سپهر از تلخی هجران شاه زهر غم در جام من ریزد بجای شهد ناب
نزد من زین رنج همرنگ گردون و زمین پیش من زین درد یکسانند بیداری و خواب
همچو آن کشتی که باشد وسط طوفان مضطرب هستم از امواج غم پیوسته اندر اضطراب
تار و پود حلهٔ صبر مرا دست فراق میکشد از هم چو اجزای کتان را ماهتاب
آنچنان خونین دلم کاندر سما کف الخضیب سازد از خون دل من کف و انگشتان خضاب
خرمن تسکین من از برق حرمان شد تهی خانهٔ آرام من از سیل هجران شد خراب
شرح آن غمها اگر صد در قلم آرم یکی آتش دل خامه را با نامه سوزد در التهاب
ای طناب خیمهٔ جاهت مرا حبل المتین وی فضای درگه لطفت مرا حسن المآب
چون بود حال گهر در محنت هجران بحر چون بود حال پسر در حسرت دیدار باب
لاف فرزندی درین حضرت زند چون مشتری خویش را این بس که آرم از غلامان در حساب

ای وزن

ای خوشا اخوان من کز نیکبختی میشوند هر زمان از دیدن فر همایون کامیاب
ای خوشا ایشان که چون اقبال و دولت حاضرند روز در مجلس پیش تخت و روز میدان در رکاب
هر دم ایشان را به بیداری میسر میشود آنچنان دولت که من در سالها جویم بخواب
خاتمم از پیش تخت شاه و از عهد قدیم بهر من گویی ز دو شد این مثل من غاب غاب
جز نسیم خطهٔ کابل نیاید هیچ وقت در مشام من شمیم آشتی در هیچ باب
ذره هست از دوری خورشید دایم پراکی لیک کی آید بیاد از ذره هرگز آفتاب
تا شود آراسته هر شب ز صنع ایزدی خیمهٔ زرنگاری گردون بدرهای خوشاب
قبهٔ قدر ترا با آسمان باد اقتران خیمهٔ جاه ترا از کهکشان باد اطناب

در مدح گوهر یکتای بحر سلطنت شاهزاده کثیر الجود شاهزاده محمود

هنگام آنکه خیمهٔ زرین آفتاب از اوج چرخ برد و بکوه زد طناب
بر روی و زلف شاهد دهر از شب و شفق دست زمانه کرد عیان وسمه و خضاب
صحن فلک نمود چو دریچهٔ زمردین بالاجورد گون صدفی پر ز در خوشاب
سیمین بران حجلهٔ زنگاری سپهر برداشتند یکسره از روی خود نقاب
سقف فلک چنان ز نجوم آمده بچشم کافشان کنند صفحهٔ کحلی بزر ناب
یکجا قمر بطی منازل سبک عنان یکسو زحل بسیر دقایق گران رکاب

من بی سر نهاده بر سر زانوی کنج غم — بر روی دل گشاده ز فکرت در عذاب
که در هوای لب بر و که در خیال شعر — که در ملال فکرت و که در خمار خواب
چشمم بخواب گرم شد آمد بر آن چشم — پیری ز رخش نور فروزان چو آفتاب
از من سؤال کرد که حالت چگونه است — گفتم چو نیست بخت بود حال من خراب
گفتا بدین صفت که تو فارغ نشسته — سوی تو بخت را نبود ره بهیچ باب
گفتم کجا روم که درین خشک سال جود — در هیچ جا نماند نشانی ز فتح باب
گفتا بفال سعد سفر اختیار کن — رو سوی آستانه سلطان کامیاب
برجیس مهر کوکبه مهر ستاره خیل — خورشید بحر موهبه بحر فلک جناب
نورسته سرو گلشن **تیمور پادشاه** — تابنده مهر ذروه افلاک انتساب
جم پایه **شاهزاده محمود** عاقبت — کو را سزد مجره عنان ماه نو رکاب
گفتم گرفتم آنکه بدرگاه او رسم — بعد از هزار محنت و تشویش و اضطراب
انجا مرا نه واسطه نه وسیله است — تا رهنمونی کندم در ره صواب
ور باشد از اکابر درگاه چیزی — باری مرا سخن ز چه رو باشد و جواب
گفتا وصیت شه فردوس بارگاه — کز روی لطف کرده به اولاد خود خطاب
در کنج خانه از پی آن کرده نهان — کاری بروز حشر برون در صف حساب

ای خیمه

آن عهدنامه گر بکف ذره افتد — شاید بزیر پا ز شرف فرق آفتاب
سی ساله خدمت پدر این گل بدان شکفت — کامروز دست سعی تو گیرد از آن گلاب
گفتم که چیست ساله دوری ز آستان — جرمیست بس عظیم چسان آورم جواب
گفتا ترا چه جرم که بودند مانعت — بر خدمتان ازین در خورشید احتجاب
وانکه بجرم خدمت این آستان ترا — عمری بداشتند شب و روز در عذاب
با این همه بسی تو مشقت کشیده — تا کرده نجوم و خط و شعر اکتساب
اینها که هست حاصل آن بیست ساله نیز — هستند همرهت چو سه گنج در خوشاب
انجا بکار برده چو کرد و بود چنان — کاینجا بکار خدمت شه کرده شتاب
زین گفتهای راست شود روشن و عیان — کانعام بیست سال تو باقیست ز دو باب
شهزاده داند این همه از روی رای و هوش — از عدل است و سر نکشد عادل از حساب
گفتم بآستانه شهزاده چون رسم — باری چه پیشکش برم ای پیر نکته یاب
گفتا قصیده که بود ز افتتاح آن — تا اختتام آن همه چون گوهر مذاب
فی الحال قصد کردم و برداشتم قلم — این قطعه نظم کردم بر شیوه خطاب

تجدید مطلع

ای خیمه جلال ترا کهکشان طناب — ای لجه عطای ترا آسمان حباب

هم شکر گوی لطف و عطای تو مرد و زن / هم ریزه خوار خوان سخای تو شیخ و شاب

رای ترا بماه نشاید زدن مثل / دست ترا هم نتوان دادن انتساب

کان مهر انورست که پیش آن سها است / وین بحر اعظمی که بر پیش هست یم سراب

یحیی فضل یحیی که از خیل بیشند / تا پیش چاکران تو آیند در حساب

ای صد هزار یحیی و حاتم بگاه جود / هر ذره از عطای تو گردیده کامیاب

من وصف تو دگر حشمت و قدر تو چون کنم / ماهی چسان بحر کند حصر قدر آب

آنی که گر ز خیمهٔ قدر جلال تو / خورشید از خطوط اشعه کشد طناب

نطق تو غیبهای عیار است دیرگوی / فکر تو نکتهای نهان راست زود یاب

هم خیل بذل را قسمت صاحب الرؤس / هم ملک جود را کرمت مالک الرقاب

از وصمت خسوف مصون ماند ار قمر / از روی روشن تو کند نور اکتساب

رخش تو یکزمان ز مسیر ار کند درنگ / صد ساله فتنه بر سر ملک آورد شتاب

از دفتر معانی تو تیر بر سپهر / یکفصل برنخوانده هنوز از هزار باب

قهر تو گر بساحل دریا گذر کند / مرجان شود ببطن صدف لؤلؤ خوشاب

حزم تو گرد ملک اگر باره کشد / آفت ترا دران نبود در ره هیچ باب

ای آنکه شاه بخت وجود ترا خرد / کرده است در قصیده ایجاد انتخاب

بزی لو

زین گفته نزد رای تو چون مهر روشن است / کامروز شاعری نتوان یافت چون شهاب

پیش من آنگروه که از شعر دم زنند / هستند همچو خیل کبوتر بر عقاب

با آنکه نیست هرگزم از دهر انبساط / با آنکه هست دایم از چرخ اضطراب

هرگه که عزم عرصهٔ نظم دری کنم / دُر در صدف ز طبع من افتد برشک و تاب

از شوق سر ز خاک برون آورد ظهیر / گر بگذرد ز نفایح نظمم بفاریاب

تا باشد اختران فلک را نهفتگی / گاه از نقاب غرب و گه از برقع سحاب

بادا همیشه اختر جاه تو در ظهور / از علت خفا بری و وصمت حجاب

بر ذروهٔ جلال فروزان بسان بدر / در مطلع کمال درخشان چو آفتاب

در تهنیت عید سعید فطر و مدح شهزادهٔ عاقبت محمود

عید است و اندر گلستان بلبل در افغان آمده / کاندر تن میخواره کان باری مگر جان آمده

مه نزد جولان باخته او هم بمیدان تاخته / بر چرخ چوگان آخته خود گوی مه چوگان آمده

عید همیون فال بین عنقای زرین بال بین / زاغ کمان زال بین پرون ز قربان آمده

خنگ فلک برده گرو از مرکبان تیز رو / وین باد پا را ماه نو داغیست بر ران آمده

مه بود زندانی سه شب در جایگاهی بوالعجب / بگسسته زنجیر ذنب بیرون ز زندان آمده

جرم قمر تاج کیان زنجیر زرین کهکشان / خورشید چون نوشیروان افلاک ایوان آمده

عذرا ابتی خرگه نشین بر گرد اش مه طوق بین — برجیس بر طوق چنین گوی گریبان آمده

مه صاحب بیت الحزن خور یوسف گل پیرهن — اخوان لی پروا پرن شب چاه کنعان آمده

بر گنبد نیلوفری از بهر دانش گستری — کشته معلم مشتری انجم سبق خوان آمده

صرح ممرد آسمان بر طرفش انجم انس و جان — ناهید بلقیس اندران مه چون سلیمان آمده

مه کشتی و خور لنگرش دریا سپهر اخضرش — شب بادبان اندر برش ملاح کیوان آمده

چون در شفق ای پر هنر آید هلالت در نظر — شمشیر شهزاده شمر همرنگ مرجان آمده

فرزند سلطان جهان شمع شبستان جهان — در جسم ارکان جهان فرمان او جان آمده

شهزاده محمود آنکه مه بوسد به پیشش خاک ره — یک قبه اش از بارگه نه چرخ گردان آمده

فرمان روائی کز کرم خواندش فلک معن عجم — بل جود وش از فرط نعم آشوب نعمان آمده

تجدید مطلع

ای بر سپهر دلبری خورشید تابان آمده — روی ترا دیده پری وز شرم پنهان آمده

کوی تو آمد کعبه سان وصلت طواف جسم و جان — در راه وصلت حاسدان خار مغیلان آمده

رویت که بردار گل سبق صبحی است ممزوج شفق — گوئی که در سیمین طبق سیب سپاهان آمده

آن ابروان فتنه گر از نوک پرکار قدر — منشور حسنت را مگر طغرای عنوان آمده

ای غیرت گل روی تو وز مشک خوشتر بوی تو — سنبل ز رشک موی تو بر خویش پیچان آمده

گوش

گوش تو بر گوهر شرف دارد چو گوهر بر صدف — بر طرف آن سیمین صدف لولوی غلطان آمده

سیمین زنخ کز دلبری تا به چو از مه مشتری — در باغ حسنت ای پری نارنج گیلان آمده

قد تو چون سرو چمن روی تو چون برگ سمن — موی تو چون مشک ختن بر ماه تابان آمده

در دولت هجرت جانستان از بهر جان عاشقان — وان درد را دیگر زمان وصل تو درمان آمده

دلها پر از تاب و تبت در بند چاه غبغبت — ثغر فرح والعمار لبت یاقوت رمان آمده

شبگیر کز زلف صبا آرد نسیمی سوی ما — گوئی شمیمی جانفزا از بزم سلطان آمده

شهزاده دارا مکان دارای سکندر نشان — اسکندری کش هر زمان سپه ملک بفرمان آمده

شهزاده محمود آنکه مهر از ذروه چارم سپهر — ایوان جاهش را بچهر از خاکبوسان آمده

گردون جلالی کز محل بر هفتمین چرخش زحل — با صد مباهات از عمل هندوی دربان آمده

تجدید مطلع

بزم شب عید آنچنان با قدر و امکان آمده — کش چرخ مجمر و اندران انجم سپندان آمده

شادی غم از دل کاسته راحت بهمان آراسته — رنج از میان برخواسته محنت بپایان آمده

بر ساحت بستان نگر در مجلس مستان نگر — بستان نگارستان نگر مجلس گلستان آمده

ساقی نشسته در میان با چهره چون ارغوان — وز دیدنش هر زمان نظاره حیران آمده

آن شیشه و ساغر نگر کان بلور و زر نگر — ریزان می احمر نگر چون شاخ مرجان آمده

جام و می رخشان بهم مانند جسم و جان بهم — آن تحفه این سلطان بهم از کشور جان آمده

می شاهدی سیمین بدن در زیر چادر غمزه زن — از چادر و از پیرهن جسمش نمایان آمده

می گرچه آمد نامزد از بهر آشوب خرد — سرمایهٔ عمر ابد چون آب حیوان آمده

کشتی مگون بین اندر آب از باده و شکل حباب — اینک تو گویش اضطراب از موج طوفان آمده

بازار بستان شیر بین مطرب نشاط انگیز بین — ساغر می لبریز بین چون بدر تابان آمده

ساغر حباب انگیخته مه آفتاب انگیخته — آتش ز آب انگیخته هر جا که گردان آمده

مجلس چو بستان ارم ساقی چو گل با جام جم — مطرب بنا نک زیر و بم مرغ خوش الحان آمده

آن ماه را در دست و کف خورشیدوار ناهید تحف — بر گرد ماه از هر طرف انجم درخشان آمده

آن چنگی مهوش نگر بار روی چون آتش نگر — وان ساعد دلکش نگر وز چنگ نالان آمده

آن چنگ کز پر انتش مو تا رسد تا دامنش — ذر هر سر مو بر تنش صد گونه افغان آمده

آن شمع بین در انجمن تابنده از زرین لگن — گوئی که در بزم پرن ناهید تابان آمده

در مجلس آن مجمر نگر در مجمر آن اخگر نگر — در اخگران عنبر نگر چون خال جانان آمده

بلبل بصد برگ و نوا بر طرف گلشن کرده جا — مداحی شهزاده را چون من غزلخوان آمده

شهزاده دارا حشم معن عرب سیف عجم — کاندر سخا و تا ز نعم آشوب نعمان آمده

شهزاده محمود آنکه هست افلاک را اندر زیر دست — از فرط انعامش بحشتا اندر دل کان آمده

نقش

لطفش چو سعدالدین سرمایهٔ دنیا و دین — عدلش میان آن و این یکجا چو نیران آمده

تیغش عروسی دستان میلین ز رزش حجله سان — سر خیل خون دشمنان کا ینش ایران آمده

بر چین دل کیوان بسم خورشید ظل انجم حشم — و رستش هنگام کرم چون ابر نیسان آمده

ای بی کبود است آسمان صرصر تک و توسن نشان — در بخت فرخ زیر ران او را بفرمان آمده

با طالع خصم افکنش دشمن چه و مکر و فنش — آن کا فتاب روشنش بارای پنهان آمده

تا بر کشیده از هم روئین تن عدش سا علم — روئین فرجد روستم ناچیز و ویران آمده

ای اختر جاهت مکان کرده بر اوج آسمان — کیوان ترا از اختران هندوی ایوان آمده

این شعر شعر آسمان بگر این اختر تابان نگر — بر صفحهٔ دوران نگر سر مشق حسان آمده

هر معنیش چون دلبری از نقطه بر سر معجری — یا همچو تابان اختری در ابر پنهان آمده

با انجمن زین صدف پر گوهر غر و شرف — پای نخ موری بکف نزد سلیمان آمده

در شیوهٔ نظم دری چون من بلند کستری — باشد که بعد از انوری کرو خراسان آمده

در مدح محمود زمن گر بنگری فن سخن — صد عنصری در پیش من طفل سبق خوان آمده

ای پیش تخت آسمان بسته کمر از کهکشان — بر آستانت اختران با خاک یکسان آمده

بادا همایون فال تو وانه صعود اقبال تو — هر روز از ارسال تو صد عید قربان آمده

قصیده در صفت طلوع نیر اعظم و مدح شاهزاده نامجت محمود

پر — خلد الله تعالی — ملکه

پیر فلک چون طفل سان اشکش بسیار ریخته — پستان صبحش در دهان شیر صفا ریخته
شب تا به صنعت تکیه ثعلبی کشیده بر طرف — آب زر از زرین صدف بر لوح غبرا ریخته
طاوس زرفر از روی کین بر زاغ شب گردون کمین — وز پنجه خور بر زمین خونش به هر جا ریخته
در برکه مشرق نگر سحر فواره سیمین نگر — زان قطرها بین چون گهر بر سقف مینا ریخته
دست شباز گنج عشق برکرد آن سیمین طبق — بر نطع زنگار شفق یاقوت حمرا ریخته
تا یوسف مه جوی مهر از چاه شب شبنم چهره — اشک زلیخای سپهر از چشم شهلا ریخته
در بزم گردون کن نگه کز روی یاری صبحگه — در ساغر سیمین مه خورشید صهبا ریخته
هر گوشه نقاش قدر انگیخته نقشی دگر — وز اختران افشان زر بر طاق خضرا ریخته
شبدیز شب در زیر پی صحرای عالم کرده طی — کف از دهان چون ابر دی بر کوه و صحرا ریخته
شیر اوژن زرین سلب افکنده از می تاب لعب — در پهلوی سهراب شب خون رستم آسا ریخته
بگشاده گردون کهن دست سخا بر انجمن — از درج مه عقد پرن بر تاج جوزا ریخته
دوران بدست مهر و مه از اختران هر صبحگه — بر افسر فرزند شه درهای بیضا ریخته
شهزاده دارا حشم دارای اسکندر هم — اسکندری کز هر قدم صد تاج در پا ریخته
شهزاده محمود آنکه مهر از عکس تابش بر سپهر — انوار جسته پس چرا این نور بر ما ریخته

آن ابر

آن ابر دست بحر دل کز دست و دل کرده عمل — آن نور را کز بعد ظل انوار پیدا ریخته
وز تیغ سحاب در فشان سرمایه دریا و کان — باران بخششش بر جهان شرقا و غربا ریخته
از جود او وقت صله دریا شده همچو صله — بل دانه‌های سنبله از دست عذرا ریخته
انعام عامش بی عدد لطفش فزون از حصر و حد — از حلم او گرده حسد بر کوه خارا ریخته
چون عدل را پاسش دهد افلاک را نازش دهد — مریخ را ماشش بهر گر چیت خونها ریخته
گردون غلام درگهش اقبال و دولت همرهش — خورشید و مه خاک رهش در چشم مینا ریخته
با تخت او گر همسری جوید سپهر از داوری — مینی ز چرخ چنبری عقد ثریا ریخته
از نعل رخشش روز کین کرده حذر گاو زمین — در هیبتش در ملک چین بر خاک بتها ریخته
زان پاره گردون حسد گردون فتاده در جلد — وز بیم او قلب اسد از زهره صفرا ریخته
آن تیغ جوهر دار بین در عرصه پیکار بین — وان ابر آتشبار بین آتش بر اعدا ریخته
مانند دریا پیکرش امواج دریا در برش — آن ماهیان جوهرش بر روی دریا ریخته
آن پرچم مشکین اثر بر نیزه شهزاده بین — زلفی است بر روی ظفر از مشک سارا ریخته
آن اژدها یعنی علم هنگام عرض حشم — بر کوه قاف از تاب دم پرهای عنقا ریخته
ای پیر و برنا سر بسر از خوان لطفت بهره ور — ابر کفت باران زر بر پیر و برنا ریخته
باران نیسان گر کرم شد در همه عالم علم — بر درگه جود تو کم ز آبی که سقا ریخته

پیر خلد الله تعالی ملکه

پیر فلک چون طفل سان اشکش بسیمای ریخته پستان صبحش در دهان شیر مصفا ریخته

شب خانه ضعف کهف نقش کشیده هر طرف آب زر از زرین صدف بر لوح غبرا ریخته

طاوس روز از روی کین بر زاغ شب گرده کمین ور پنجه خور بر زمین خونش بهر جا ریخته

در برکه مشرق نگر سحر فواره سیمین نگر زاو قطرها بین چون گهر بر سقف مینا ریخته

دست شباز لیخ عشق بر کرده این سیمین طبق بر نطع زنگار شفق یاقوت حمرا ریخته شفق

تا یوسف دلجوی مهر از چاه شب بنموده چهر اشک زلیخای سپهر از چشم شهلا ریخته

در بزم گردون کن نگه کز روی یاری صبحگه در ساغر سیمین مه خورشید صهبا ریخته

هر گوشه نقاش قدر انگیخته نقشی دگر وز اختران افشان زر بر طاق خضرا ریخته

شبدیز شب در زیر پی صحرای عالم کرد طی کف از دهان چون ابر وی بر کوه و صحرا ریخته

شیر اوژن زرین سلب افکنده از می لعب در پهلوی سهراب شب خون رستم آسا ریخته

بگشاده گردون کهن دست سخا بر انجمن از درج در عقد پرن بر تاج جوزا ریخته

دوران بدست مهر و مه از اختران صبحگه بر افسر فرزند شه درهای بیضا ریخته

شهزاده دارا حشم دارای اسکندر حشم اسکندری کز هر قدم صد تاج دریا ریخته

شهزاده محمود آنکه مهر از عکس تاجش بر سپهر انوار جسته پس چراین نور بر ما ریخته

ابر دست بحر دل کز دست و دل کرده خجل آن نور اگر بعد ظل انوار پیدا ریخته

وسعش حباب در فشان سرمایه دریا و کان باران بخشش بر جهان شرقا و غربا ریخته

از جود او وقت صله دریا شده هیچو صله بل دانهای سنبله از دست غدار ریخته

انعام عامش بیعدد لطفش فزون از حصر و حد از حلم او کرده حسد بر کوه خارا ریخته

چون عدل را پاشش دهد افلاک را تاشش دهد بر یخ را ماشش دهد گر چیست خوی بهار ریخته

گردون غلام درگهش اقبال و دولت همرهش خورشید و مه خاک رهش در چشم بینا ریخته

با تخت او گر همسری جوید سپهر از داوری هنی زچرخ چنبری عقد ثریا ریخته

از نعل رخشش روز کین گرده غبار گاو زمین در تیغش در ملک چین بر خاک تنها ریخته

زان باره گردون جلد گردون فتاده در جلد وز بیم او قلب اسد از زهره صفرا ریخته

آن تیغ جوهردار بین در عرصه پیکار بین وان ابر آتشبار بین آتش بر اعدا ریخته

مانند دریا پیکرش امواج دریا در برش آن ماهیان جوهرش بر روی دریا ریخته

آن پرچم مشکین اثر بر نیزه شهزاده بر زلفی است بر روی ظفر از مشک سارا ریخته

آن اژدها یعنی علم هنگامه عرض حشم بر کوه قاف از تاب دم پرهای عنقا ریخته

ای پیر و برنا ریزه‌خوار از خوان لطفت بهره‌ور ابر کفت باران زر بر پیر و برنا ریخته

باران نیسان گر گرم شد زر همه عالم علم بر درگه جود تو کم زان آب کز استغفار ریخته

چتر تو آن عالی شجر کانرا بود دولت اثر / اثمار او طوبی اثر بر اهل دنیا ریخته

در پیش ایوانت فلک بوسد زمین کالامر لک / از مزرع جودت ملک تخم نثار انگیخته

ای عید ما قربان تو عید جهان دوران تو / بهر نثار جان تو سیم سیما ریخته

عیدست و هر کس شادمان تاج شه گوهرفشان / گردون فشانده اختران بر شعر زر آمیخته

هر عید مریخ در زحل بهر تو ای گردون محل / خون از بز جدی و حمل قربانی آسا ریخته

در عالم کون و مکان با داد اختران روان / چندانکه گردند اختران بر صحن غبرا آمده

زیبا زرخت آفاق را چون زاخوان اطباق را / تا چینی این طاق را صورا زهم افراخته

در تهنیت عید و مدح شهزادهٔ کشور الجود شاهزاده محمود خلد الله زمان دولته

صبح عیدست ای صنم بگشای چشم از ناز خواب / آفتاب جام را پیش آر زان آفتاب

خیز و در ساغر فکن یکجا نهٔ گلبوی ناب / آسمان افشان و خیزان میر و دست و خراب

بزم انجم بین کز این سپر روزه ساغر مثلث و ربع / هر که نوشد که زرستی صلح جوید که عتاب

باز زرین پر نگر کز بیضهٔ بیضای صبح / پیش از آن کاید برون بشکست چنگال عقاب

جوشن دارای شب از تیغ ذو القرنین کند / سر بسر بشکافت مانند کتان از ماهتاب

خرگه ظل زمین افکند فراش سپهر / شاه انجم بر افق زد خیمهٔ زرین طناب

موج سیمین بر کنار آمد ز بحر لاجورد / در میان موج سیمین شد عیان زرین حباب

شاهد حوری وش خورشید بر طرف افق / همچو حوران بهشتی بر بر آورد از نقاب

کسوت عباسیان افکند از بر روزگار / تار و پود جامه کرد از سیم خام و زر ناب

دلق مشکین جهان بر کرش از آن آمد که یافت / خلعت عید از در شهزادهٔ والا جناب

آفتاب از بخشش ابر و دریا کف که هست / آفتاب و ابر و دریا زو برشکی پیچ و تاب

گوهر رخشان درج داور دارا مکان / اختر تابان برج خسرو مالک رقاب

سرو بستان شهی شهزاده محمود آنکه زوست / هر که هست اندر دو گیتی کامجوی و کامیاب

آنکه از لطفش بود اجزای جان در انبساط / وانکه از جود وشش فیض دار کان کان در اضطراب

نزد عزم غالبش گردون گران و نارون / پیش حلم ساکنش کیوان عجول و پرشتاب

گوهر ذاتش فزون از سعد و نحس و ماه و مهر / عنصر پاکش برون از نار و خاک و باد و آب

افسر خورشید و دیدار تمش ماه نکو / خاطرش دریا و گفتارش همه در خوشاب

گنبد دوار همتایش نیاید جز بعز / دولت بیدار مانندش نبیند جز بخواب

چرخ اطلس نزد کاخ رفعتش مانند گنگ / بحر اعظم پیش دریای کفش همچون سراب

خوانده بر درگه فلک را دولتش چاکر بنام / کرده بر گردون زحل را همتش هندو خطاب

پایه قدرش از آن اعلی که آید در ضمیر / آیت مدحش از آن افزون که گنجد در کتاب

در تدابیر ممالک رای و تمهیدش درست / در قوانین مسالک فکر و تدبیرش صواب

ای همیون اختری کز رشک خاک درگهت / مهر هست در آسمان پا تیشی گشت تر آب
عدل را از فر باجت گشته دست و دل قوی / ظلم را از آب تیغ کشته خان و مان خراب
آسمان را آستان حشمتت حبل المتین / اختران را آستان دولتت حسن المآب
سعطی جود تو چون کلک آورد اندر زبان / راکب عزم تو چون پای آورد اندر رکاب
خاک بالد بر نسیم و ماه نالد بر سپهر / ابر گرید بر بحار و برق خندد بر سحاب
خسروا از بخت همیون فال تو / نیست اندر هیچ کشور مدح گوئی چون شهاب
هر گرانطی بود اکنون که آردستی / نزد نظم من چو افیونست در پیش شراب
میکند رضوان کنون در روضهای هشت خلد / از مداد خامه من زلف حوران را خضاب
نسخه نظم مرا از روی تعظیم آسمان / مشکل ار ترکیب خواند بلکه ممنوع الجواب
یکزمان این بکر طبع انجمن را بکر گفت / در سراپایش سر موئی قصور از هیچ باب
روز من صد بار شب گردد دلم صد بار خون / تا چنین شعری و شی آرد برون سر از حجاب
بهر فسوجی که کرده حسله حوری چنین / روز و شب چون کرم قز کلکم شده بر خود لعاب
قدر من دانم که دانی لطف هم داری ولی / جانب من یک نظر کن تا رسم از صد عذاب
تا نباشد از دریچه بیرون قت حج / تا درین اوقات باشد حج گذار از ثواب
مدت ایام جاهت باد بیرون از شمار / عدت اعیاد عمرت باد افزون از حساب

این دعا را در مقام قرب با داعی مرتبت / گش کند روح الامین آمین بزدان مستجاب

در تهنیت عید و مدح شهزاده عاقبت محمود خلد الله دولته

فرخنده باد مقدم عید بزرگوار / بر آستان دولت شهزاده شهریار
عیدی که هست مصدر آثار خرمی / روزی که هست زبده ایام روزگار
سیمین خم هلال نگر در کف سپهر / نیمی نهان ز چنبر آن نیمی آشکار
ابروی دلبری است پریوش که شد پدید / از زیر پرده بر سر این نیلگون حصار
یا برق خنجری است درخشان که شد نگاه / تابنده از نیام افق گشت هر دوار
نقش هلال و پیکر شب هر دو نسبتی است / از تیغ مصری و کف سلطان نامدار
بر صفحه دو پیکر از آن شکل خوش عیان / عکس کمان حیدر و مرآت ذوالفقار
کشتی قدر فکنده درین بحر بیکران / قوسی قضا کشیده برین سطح بیقرار
گوئی مگر بگوش خم اندر سپهر پیر / دارد ز نعل مرکب شهزاده گوشوار
زیبنده سر و کلاه خاقان تاج بخش / تابنده ماه مشرق سلطان تاجدار
شهزاده معظم محمود عاقبت / گرد رهش بدیده برو بد فلک غبار
آن اختر سپهر بزرگی که اختران / از خیل چاکرانش نیاید در شمار
دارا سریر و سام دل و کیقباد حلم / دریا ضمیر و ابر کف و پشتون وقار

تابش ز رشنائی خورشید کرده ننگ / حکمش ز همعنانی افلاک کرده عار

زابنای خسروان خردش کرده اجتناب / بر جای اردوان فلکش کرده اختیار

گر بوی خلق او نشود با صبا رفیق / هنگام صبح غنچه نخندد ز شاخسار

ای اوج آسمان ز سریر تو منفعل / وای فرقدان ز قدم تو شرمسار

از طلعت تو پیکر اجرام مستنیر / وز همت تو رفعت افلاک مستعار

هنگام جود و فیض یسار و یمین تو / بحر سپهر بخشش و ابر ستاره بار

حاصل نفوس شائبه رایمن از آن یمین / پیدا امور میسره رانیز از آن یسار

از خاک درگه تو مضی چشم اختران / وز دود مطبخ تو طری ابر نوبهار

تخت ترا هزار چو کاووس پایه بوس / قصر ترا هزار چو جمشید پرده دار

عزم تو ور نکنده بذات فلک شتاب / حلم تو ور نهاده بطبع زمین قرار

بنیان ظلم گشته ز عدل تو منهدم / ارکان عدل گشته ز حکم تو استوار

آفاق را برشته بخت تو اعتصام / افلاک را بپایه تخت تو افتخار

تیغت بسان وهم بگردون زند شکاف / تیرت بسان وهم برق ز سندان کند گذار

شاها مرا زمین مدیح تو خاطری است / چون علم بیکرانه و چون عقل بی کنار

هر جا که شاهد سخنم برزند نقاب / رونق رود ز چهره خوبان گلعذار

هر گوهری که از سر کلکم چکد سپهر / در تاج مه بجای ثریا برد بکار

از هر تراشه قلم من بوقت نظم / صدره فزون بپای عطارد خلیده خار

همتای این قصیده ز صد سال پیش ازین / گر گفته است کس بجهان گو جهان بیار

چندانکه در زمانه بهر قرن سی نهند / سلطان عید تخت در ایوان نوبهار

بادا ترا عطیه عمری چنان بلند / کاعیاد و سال آن بود افزون ز صد هزار

صفت بهار و مدح شاهزاده کبیر امجد شاهزاده محمود

خسرو فصل بهاران بچمن زد اورنگ / گشت از فر رخش باغ چو خوبان ارژنگ

شد عیان از تتق سبزه رخ شاهد گل / چون رخ شاهد مهر از تتق خضرا رنگ

وقت عیش است بسوی چمن آرید شتاب / خاصه هنگام صبوحی بنوای نی و چنگ

باغ و دل پرده بهر هفته بهر هفت دگر / همچو هفت اختر سیاره بر این هفت اورنگ

صحن گلزار ز شهلا شده چون چشم غزال / روی آفاق ز نسرین شده چون پشت پلنگ

لشکر غنچه چنان کرد چمن گرده هجوم / که بدرگاه شها خیل یتاق و سرهنگ

شاخ در شاخ بهم در شده هر سو نرگس / همچو در ترکش ترکان خطا تیر خدنگ

هیچ دانی که درین فصل چرا صفحه باغ / گشته آراسته از سبزه چو نقش ارژنگ

مخمل سبزه کشیده است چمن پای انداز / در ره مرکب شهزاده دارا فرهنگ

نوگل گلشن سلطان معظم تیمور
که کمین چاکر او را بود از شاهان ننگ

زهره در بزم فلک دوش ز روی تعظیم
خواند این قطعه مدحش بهزاران آهنگ

مادح آن به که سوی نظم نیارد آهنگ
جز بمداحی شهزادهٔ دارا فرهنگ

نامداری که بسرپنجهٔ کین روز مصاف
بست بر گردن شیران جهان پالاهنگ

کامکاری که شد از خامهٔ او صفحهٔ ملک
راست چون صفحهٔ مانی ز نقوش از رنگ

آسمان مرتبه شهزادهٔ عادل محمود
که ندیده است نظیرش فلک مینا رنگ

آنکه در کینه ببازی شمرد رزم پشن
وانکه در حمله بکودک شمرد پور پشنگ

ایکه مریخ برزم تو نهد از کف تیغ
ایکه ناهید ببزم تو کشد در بر چنگ

از نهیب تو به نیزار دو امروز هژبر
ور ز شکوه تو بکهسار خمد پشت پلنگ

صیت قدرت بکند جام ز دست جمشید
برق تیغت ببرد هوش ز مغز هوشنگ

وقت کین در گذرد ناوکت از جوشن چرخ
روز رزم آب خورد خنجرت از خون نهنگ

از غبار سم اسب تو بمیدان نبرد
گرد در آینهٔ خورشید نهان اندر زنگ

آفتابیست فروزان نظر تربیتت
که ز یک پرتو آن لعل و گهر گردد سنگ

مهر در دایرهٔ عیش تو جام زرین
ماه در کوکبهٔ جیش تو نعل شبرنگ

اختران

اختران گرد سراپردهٔ قدر تو بتاق
آسمان بر در ایوان جلالت سرهنگ

چه عجب گر بنهد افلاک ز روی تعظیم
مسند جاه ترا بر زبر هفت اورنگ

کهکشان نیست که بر چرخ برآید هر شب
بل پی خدمت تو چرخ میان بندد تنگ

صیت جاه تو اگر چه همه ایران بگرفت
عشر پایست که گیرد دین در روم و فرنگ

فارس بذل تو تا تاخته در عرصهٔ جود
رخش صرصر تک آوازهٔ حاتم شد لنگ

دست راد تو که آن واسطهٔ ارزاق است
گر بگویم که چو دریاست از آن دارم ننگ

روز پیکار که در دست یلان قرص سپر
همچو غربال مشبک شود از تیر خدنگ

پیکر پیلتنان خانهٔ زنبور شده
از ستمکاری زنبورک و بیداد تفنگ

سطح هامون شود از خون یلان مرجانگون
سقف گردون شود از گرد سپه غبرا رنگ

چون گشایی تو عنان بر فرس ابر شکوه
ز شکوه تو شده بازوی گردان از جنگ

پنجهٔ قهر تو با لشکر دشمن کند آن
که کند پنجهٔ شهباز بافواج کلنگ

تا برین دایرهٔ گوژ فلک راست سیر
تا برین مرکز موهوم زمین راست درنگ

آفت چشم بد و فتنهٔ دور گردون
دور باد از وجود تو هزاران فرسنگ

کاخ در دست موالیت کند کار عبیر
شهد در کام اعادیت کند فعل شرنگ

تا همه وسعت آفاق زنجر است و زبر
باد بر خصم تو آفاق چو این قافیه تنگ

صفت ربیع و شهزاده محمود

کنون هنگام آن شد کو گلستان بوی جان خیزد | ز بس شادی به موسم وصل گل فغان از بلبلان خیزد
چو قد دلبران در بوستان سرو سهی بالد | چو چشم عاشقان از چشمه‌ها آب روان خیزد
ز طرف کوهساران شنبلید و یاسمن روید | ز صحن بوستان‌ها سرو و بید و ارغوان خیزد
سپاه دی ز تاراج گلستان روی برتابد | چو خیل سبزه و ریحان ز طرف بوستان خیزد
بدان تا چاک سازد درع ظلمت بر تن گیتی | حسام برق را از قبضهٔ خارافشان خیزد
چو فراش صبا از سبزه فرش مخمل اندازد | بساط قاقم کافوری برف از میان خیزد
ز بهمن در دیدهٔ مردم بگردون شبه گردد | چرا از دی در میان سبزه هر سو اختران خیزد
ز تأثیر هوا چون ابر هر دم گوهر افشاند | وگر خود فی المثل از سطح دونان دخان خیزد
مه اسفند گویی رستم آرش کمان آمد | که در هر ساعتش از قوس قزح او را کمان خیزد
گلستان راست گویی رزمگه باشد که اندر وی | ز سوسن خنجر از گل مغفر از نرگس سنان خیزد
جهان را زنده سازد باد نوروزی اگر گردی | خواص بوی خلق خسرو عالمیان خیزد
به اوج برزگی آفتاب ذروهٔ دولت | که خورشیدی کند هر ذره‌اش از آستان خیزد
سپهر مکرمت شهزاده محمود آنکه در بخشش | چو کلک اندر بنان آرد فغان از بحر و کان خیزد
اگر یک شمه از خلقش گذر بر آتش اندازد | بجای شعله از وی شاخ سرو و خیزران خیزد

وگر حفظش شود اضله درا از دشمنی مانع | ز نور ماه بر سطح زمین فرش کتان خیزد
کبوتروار شیرین شکر را دل طپان گردد | اگر شاهین قهرش تا کمان از آشیان خیزد
همای همتش گر خاک پست از سایه اندازد | ز خط استوای او غلو کهکشان گر خیزد
وگر انعام را انام طلبدش حرز جان گردد | ز رگ شد خو جمعیت طبع شبان خیزد
جهان دانش او آن جهان آمد از وسعت | ز کمتر کشور او صد زمین و آسمان خیزد
سپهر بخشش او آن سپهر آمد که از رفعت | ز کمتر اخترش صد آفتاب زرفشان خیزد
بجای توتیا در دیدهٔ انجم کشد گردون | غبار مقدم او ور که از وی بوی جان خیزد
زهی خضر مسیحا دم که از دیدار و گفتارت | نشاط جان پدید آمد حیات جاودان خیزد
ز رشک دست رادت گاه فیض و ریزش و بخشش | ز ابر و کان و دریا ناله و آه و فغان خیزد
حکایت گر کند با کوه کس یک شمه از حلمت | عجب نبود گر از غیرت ز جا کوه گران خیزد
کف رادت را با ابر نسبت چون کنم کز وی | بگاه قطره افشاندن دو صد بانگ و فغان خیزد
تو گر گوهر افشانی خجل باشی هم از سایل | ز ابر این توان آید که طبع ابر آن خیزد
ز صد یک می نیارم گفت اوصاف کمالت را | وگر خود بر شمم از هر سر مو صد زبان خیزد
الا تا در جهان هر سال بر طرف گلستان‌ها | بفصل نوبهاران نکهت باغ جنان خیزد
گلستان وجودت باد ایمن از خزان ورنه | همه ساله نهال احتشام و قدر و شان خیزد

فلک اجرای حکمت را کمر از کهکشان بندد
حصار غزو جاهت را ز کیوان پاسبان خیزد

تعریف صبح و مدح شهزاده گیتی‌افروز شاهزاده محمود

صبح عید از کنج گردون در فضا ریخته
یا جهان کافور تر بر سنگسار ریخته

صبح گویی کاسهٔ شیر است بر خوان سپهر
اندر آن مهر از شفق شهد بسیار ریخته

صبح چون فواره در زیر سقفی سبزفام
رشحه‌ها زو بر شده بر سقف خضرا ریخته

شب چو ثعبان صبح چون عشاق شفق چون آتشی
کز دهان اژدها بر جسم عشار ریخته

آسمان چون گلستانی اختران گلها بود
تا دمیده آفتاب از شاخ گلها ریخته

صد هزاران زورق انجم بگرداب غروب
هر زمان از جنبش این سبز دریا ریخته

کرده روز دمی آسا تیغ صبح از سینه تیز
وز شفق چون زنگی شب را به عمدا ریخته

روز و شب گویی مگر اسکندر و دارا شدند
کامدا از تیغ اسکندر خون دارا ریخته

مهر تابان بر جهان زان است گویی تاج شاه
نور عدل و مرحمت بر کوه و صحرا ریخته

ماه اوج شهریاری در بحر سلطنت
کآسمانش اختران از مهر در پا ریخته

خسرو شهزادگان شهزاده محمود آنکه چرخ
زیر نعل مرکبش عقد ثریا ریخته

جود او از کوه زر بر بحر و کان پرداخته
حلم او گرد حسد بر کوه خارا ریخته

تجدید مطلع و صفت مجلس

صبح در بزم صبوحی در فضا ریخته
باده نوشان جرعه‌ها بر صحن غبرا ریخته

صحن بستان گشته چون صحن جنان از عکس می
صحنها نقل آب صحن خضرا ریخته

گل چو یوسف رخ نموده در چمن وقت صبوح
ابر اشک از دیده مانند زلیخا ریخته

ساقی مهوش قدح در کف صراحی در کنار
از صراحی در قدح لعل مصفا ریخته

باده با کف در قدح ریزان تو گویی بر آتش
حل شده خورشید و ممزوج ثریا ریخته

گر ندیدی لعل و مروارید در کان بلور
کف نگر بر باده در ساغر ز مینا ریخته

آفتاب می ز برج جام پیش از آفتاب
بر بساط بوستان نور تجلا ریخته

مه ز رشک چهرهٔ ساقی چو خم و لاغر شده
زهره اندر پای مطرب سیم سیما ریخته

دف چو رخسار بتان آغاز کرده دلبری
حلقه حلقه گرد رخ زلف چلیپا ریخته

چنگ پیری ناتوان و گشته نالان هر زمان
هم خمیده قامت و هم گوشت از اعضا ریخته

ناخن چنگی برآورده فغان از تار چنگ
گرد غیرت بر سر نا سید عذرا ریخته

آتش و عنبر بمجمر در چو خورشید و زحل
مجمر گشته زحل در مغز سودا ریخته

سوخته پروانه را شمع آتشی گریان شده
با همه معشوقی اشکش عاشق آسا ریخته

جام زرشکسته قدر به دانسان کآب مهر
همت شهزاده بی‌مثل و همتا ریخته

سرو باغ سلطنت شهزاده محمود آنکه چرخ
در ره اسبش گهر از تاج دارا ریخته

ماه اوج خسروی مهر سپهر سروری ‌ ‌ ‌ کز کرم دستش بجای سیم شرار ریخته

آنکه در کشورگشایی دست خاقانی همتش ‌ ‌ ‌ گوهر تاج سر جمشید بر پا ریخته

ای فلک قدری که هنگام کرم کردن کفت ‌ ‌ ‌ حاصل چین برفشانده خل یغما ریخته

افسر جاه ترا از هفت آسمان برتر برون ‌ ‌ ‌ تا بر او از عرش اعظم نور اسما ریخته

دست دریا بخششت هر جا شده گوهرفشان ‌ ‌ ‌ رونق کان برده و آنگه آب دریا ریخته

موکبت هر جا برآورده علم از گرد راه ‌ ‌ ‌ خلق را در دیده کان کحل مسیحا ریخته

توسن جوزا عنانت روز رزم از نعل نو ‌ ‌ ‌ برکشیده گرد و بر اکلیل جوزا ریخته

در کف شمشیر سیمایی ز خون دشمنان ‌ ‌ ‌ یکجهان شنگرف تر بر لوح غبرا ریخته

باد گرز آهنین سنگت گذشته بر جبال ‌ ‌ ‌ کوهها چون گرد بر وادی و صحرا ریخته

از کف چاچی کمان مانند برانداز هلاک ‌ ‌ ‌ بر سپاه خصم باران معا دار ریخته

چون شرار از سنگ و آهن جسته پیکان خصم ‌ ‌ ‌ تا شرار از خنجرت بر قلب اعدا ریخته

فرقه‌ای کشته قتیل و فرقه‌ای کشته اسیر ‌ ‌ ‌ فرقه‌ای جسته امان جان برده کالا ریخته

دشمن روبه صفت چه بود که در میدان تو ‌ ‌ ‌ شیر را چنگال در هنگام هیجا ریخته

این منم در خدمت شهزادهٔ والامکان ‌ ‌ ‌ یکجهان شکر از این ابیات غرا ریخته

زین قصیده دفتر نظم رزکان سخن ‌ ‌ ‌ همچو تقویم کهن فرسوده هر جا ریخته

کو رشید و صابر و عمعق که این نظم خوشاب ‌ ‌ ‌ آب خوارزم و سمرقند و بخارا ریخته

تا بود نام و نشان از شادی و غم در جهان ‌ ‌ ‌ غم نهان باد از تو و بر خصم پیدا ریخته

دشمنت را بهره از شادی مباد و صبح و گاه ‌ ‌ ‌ در غمش فرسوده باد و جسم و اعضا ریخته

خسروا بادا ترا عمری چنان کاندر جهان ‌ ‌ ‌ کوه را بشکنی ز بانگ صور اجزا ریخته

در صفت بهار و مدح شهزاده عاقبت محمود خلد الله دولته

مژده ایدل که اعتدال بهار ‌ ‌ ‌ لاله از خاک رست و گل از خار

کشتی روز میل قمر نمود ‌ ‌ ‌ زورق شب نهاد رو بکنار

سبزه از زیر شد غطای سحاب ‌ ‌ ‌ لاله از جنبش نسیم بهار

فرش اخضر فکند در هامون ‌ ‌ ‌ نطع احمر کشیده کهسار

هم زمین شد ز سبزه مخمل پوش ‌ ‌ ‌ هم هوا شد ز ابر قاقم دار

شاه گل با هزار زیبایی ‌ ‌ ‌ تخت دولت نهاد در گلزار

سپه غنچه گردش از پس و پیش ‌ ‌ ‌ لشکر سبزه از یمین و یسار

هر کسی از خواص حضرت او ‌ ‌ ‌ بر سر خدمتی گرفته قرار

سوسن و ده زبان مجلس بزم ‌ ‌ ‌ گشته از هر طرف حدیث گذار

نرگس و لعل چپ از زر ناب ‌ ‌ ‌ جام بر کف نهاده ساقی وار

نغمه اندر گرفته هر طرفی ‌‌ صد هزاران مطیر یاران زار
در چنین موسمی که هست برون ‌‌ زینت بالغ از قیاس و شمار
بهتر از گشت راغ نبود هیچ ‌‌ خوشتر از سیر و گشت نبود کار
چار دیوار شهر را ماندن ‌‌ بر بساط زمین شدن سیار
خاصه در موکب جهان کرم ‌‌ دیده در خدمت سپهر وقار
خلف الصدق شهریار جهان ‌‌ درة التاج خسروان کبار
مخزن دین شاهزاده محمود آنک ‌‌ خسروانرا بدوست استظهار
آن فلک پایه کو بوقت کرم ‌‌ کف دستش ابر گوهربار
وان جوادی که خامه جودش ‌‌ آرد از ابر نوبهاری عار

تجدید مطلع

ای غبار ره تو از مقدار ‌‌ سرمه دیده اولوالابصار
چاکران تو جمله شاه‌نشان ‌‌ بندگان تو سر بسر احرار
ای برفعت برون ز چرخ بلند ‌‌ ای ببخشش فزون ز ابر بهار
ایکه گیتی کند ز روی شرف ‌‌ بجلالت مدام استظهار
پایهٔ بارگاه حشمت تو ‌‌ برتر از سقف گنبد دوار

تو آن آفتاب کشورگیر ‌‌ کاوری رو بهر مقام و دیار
گر بود پیش از اختران دشمن ‌‌ ور بود برتر از سپهر حصار
گردد آن خیل در زمان مقهور ‌‌ شود آن حصن با زمین هموار
پیش قدر تو مهر تابان را ‌‌ نبود هیچ قیمت و مقدار
بلکه خورشید با همه عظمت ‌‌ چاکری ترا کند اقرار
نزد دست تو گاه جود و کرم ‌‌ هست شرمنده ابر گوهربار
باز قهرت چو بال بگشاید ‌‌ چون کبوتر طپان شود شنقار
بر سر نسر آسمان هر روز ‌‌ طایر همتت زند منقار
نزد حلم تو ای جهان کرم ‌‌ نزند کوه هیچ دم ز وقار
نامت ار حرز تن کند ماهی ‌‌ اندر آتش رود سمندروار
در تن دشمن استخوان سوزد ‌‌ چون برآری تو تیغ آتشبار
نیزه اندر کف تو آن تخت است ‌‌ که سر دشمنانش آرد بار
اژدهاییست در کف تو کمان ‌‌ اژدهایی که زاید از وی مار
پیش تیغ تو خصم اگر شیر است ‌‌ هست مانند پنبه پیش شرار
هر که دیدن سپر بدوش تو گفت ‌‌ ذره ایست آفتاب کرده قرار

زور سپاه و کین گیر از دو طرف | جنگجویان نشسته در کارزار
خاک ساکن ز طپانچهٔ نهیب | مهر تابان نهان شود در غبار
دشت دریا شود ز خون یلان | کوه و صحرا شود ز جوش سوار
غرش کرنای و ناله کوس | کر کند گوش گنبد دوار
سور شش پهلوان ز رزم آیین | روز رخشنده را کند شب تار
نیزه داران برآورند خروش | همچو شیران شرزه در پیکار
هر طرف پر ز صف لشکر هیبت | با صد امید گشته گردون زار
چون تو نو بالای آوری برکاب | برکشی تیغ اژدها پیکر
همچو بازی که رو نهد بطیور | یا چو شیری که رخ نهد بشکار
برکشی تیغ آبدار کینه | کوه و صحرا از خون چو دریا بار
هم براری بماه رایت فتح | هم براری ز جان خصم دمار
برکشایم کنون زبان بدعا | که نه نیکوست طول در گفتار
تا بود در جهان نشان خزان | تا بود در زمانه نام بهار
گلشن عمر و دولت تو خرم باد | ز ابر الطاف ایزد غفار
باری اندر جهان بفیروزی | دایم از بخت و جاه برخوردار

کرد آر

صفت محبوب و احتشام بمدح شاهزاده عاقبت محمود

باشد از قد موزونت نشان اندر چمن | سرو اگر گردد روان غنچه گر گوید سخن
خال مشکین تو هندو و نگارستان چین | چشم و مژگان تو آهو و چراگاه ختن
زلف مشکین تو زنجیری است بر پای خرد | روی زیبای تو خورشیدی است بر طرف چمن
کرده پیدا از نهان افراسیاب حسن تو | بیژن و زنجیر و چاه از خال و گیسو و ذقن
هر که چند خال مشکین بر رخت گوید شده است | آنچه دارد لاله بر دل ظاهر از روی سمن
گیسوان پرشکن گر برفشانی بر زمین | صد هزاران جان و دل ریزد بجای هر شکن
گر بدی در عهد خسرو حسن تو بگداختی | شکر از رشک لبانت همچو شکر در دهن
چشم و ابروی تو با مژگان بلان ماند که هست | زنگی از مشکین کمان چون تیر کمان ناوک فکن
بر سپهر دلبری روی تو ماه نوربخش | در ریاض نیکویی قد تو سرو سیمتن
نازک اندامی چنان کاندر برت باشد درشت | گر کنند از رشتهای روح قدسی پیرهن
کس چه داند چیست درد هجر و رنج عاشقی | تا نه بیند درد عشق و رنج هجران چون من
آتش حسن تو بر روی نکویان چون نشاند | آتش کین آب تیغ شاه انجم انجمن
گوهر اکلیل شاهی در بحر سلطنت | دوحه بستان دولت لطف خاص ذو المنن
ابر کف شهزاده محمود آنکه در خیل ملوک | اختران مثلش نیارند از قرانها در قرن

آنکه هنگام کرم هر قطره از بحر کفش / هست دریایی وزان هر قطره بحری موج زن
هیأت پیکار او در دست شیر رایت نگار / نسبت شمشیر او با ملک روح است و بدن
ای ز خیل چاکرانت چاکری تور و پشنگ / ای ز رستم زر کلاهت شمه‌ای رزم پشن
ریزه‌خوار سفرهٔ جود تو معن زایده / پرده‌دار مجلس جاه تو سیف ذوالیزن
جرعه‌نوش جام انعام تو یکسر شیخ و شاب / شکرگوی خوان احسان تو یکسر مرد و زن
آمر امر ترا مأمور سکان زمین / حاکم حکم ترا محکوم حکام زمن
آتش خشم تو گر بر سقف گردون بگذرد / چون نبات النعش از هم بگسلد نظم پرن
بی نیاز از سایهٔ طوبی شود تا روز حشر / هر که سازد یک زمان در سایهٔ لطفت وطن
روز هیجا کافتاب از گرد در پوشد زره / آسمان از ترس بر در رخ کشد سیمین مجن
از نهیب مرکبان جنبان شود روی زمین / وز خروش سرکشان لرزان شود چرخ کهن
گه تن شیرافکنان گردد تهی تا که ز بر / گه سر جنگاوران گردد نگون تا که ز تن
گاه از ابر کمان بارد قضا باران تیر / گاه از دست یلان لرزد کمان بر خویشتن
بر سر جنگ‌آوران از هر طرف خیل اجل / همچو باد مهرگان از بوستان تا ختن
چون تو پای اندر رکاب آری به آهنگ قتال / منعطف سازی عنان بر بادپای پیلتن
لشکر خصم آنچنان گردد پریشان هر طرف / کز نهیب پنجهٔ شهباز افواج زغن

ریزد از تیغ تو سرها در میان معرکه / همچو از باد خزان در باغ برگ نارون
تا بود از دولت و اقبال از گیتی نشان / تا رود از انجم و افلاک در دوران سخن
توسن بخت تو با افلاک باد اهم عنان / اختر قدر تو با برجیس باد اقتران

صفت بهار و ختم کتاب بمدح شاهزاده عاقبت محمود

از طارم ماهی شه زربفت قبایی / بر در زده کاخ بره در پرده سرایی
شد شاهد نوروز عیان از تتق صفر / زانگونه که از پرده بت حور لقایی
از طرف چمن ابر برانگیخت تماشایی / بر صحن دمن سبزه بگسترد وطایی
از بهر صف‌آرایی گلهای بهاری / رعد از سر کهسار برآورد صلایی
که خرقهٔ قاقم ز بر خویش بیفکند / وز اطلس پیروزه بپوشید قبایی
از مقدم گل خنده‌زنان برق بسویی / وز فرقت دی گریه‌کنان ابر بجایی
کوتاهی شب گشت بر روز چنینت / چون جامهٔ کوتاه بر اندام رسایی
تا از ره حجت برساند فلک پیر / فرعون دی و لشکر ویرا البترایی
از قرص خور و طفل زمین داد تمثیل / موسی صبا را ید و بیضا و عصایی
گویی نفس باد بهاری دم عیسی است / گر خاک برانگیخت بهر گوشه گیایی
یا ابر بود خود کف شهزاده که بود / اندر گهرافشاندن او ردی دریایی

شهزاده جم قدر فلک مرتبه محمود ‌ ‌ ‌ کز فر او کسب کند مهر ضیائی
آن ابر سخا پیشه که باشد که به بخشش ‌ ‌ ‌ هر قطره ز بحر کرمش موج عطائی
خنیاگر بزم فلک این قطعه بدید خوش ‌ ‌ ‌ هر دم کند آغاز بلحنی و نوائی

تجدید مطلع

کای جاه ترا صحن فلک سقف سرائی ‌ ‌ ‌ وای حلم ترا جرم زمین خشت بنائی
با عزم بلیغ تو فلک بیهده گردی ‌ ‌ ‌ با رای بلند تو زحل هرزه درائی
نه در بر حکم تو قضا راست مجالی ‌ ‌ ‌ نه پیش جلال تو فلک راست بهائی
در مجلس جاه تو صبا لخلخه سازی ‌ ‌ ‌ در صفّه بزم تو زحل غالیه سائی
سعد فلک از طالع مسعود تو دایم ‌ ‌ ‌ دریوزه کند جنس سعادت چو گدائی
آن گوهر پاک تو که از پاکی گوهر ‌ ‌ ‌ بر رای بلیغات نکند نسبت خطائی
آوازه جود تو در افکند به تمکین ‌ ‌ ‌ هر لحظه درین گنبد پیروزه صلائی
از بذل تو هر مفلس بی برگ و نوا را ‌ ‌ ‌ بی رنج مهیا شده برگی و نوائی
نز فرط کرم طبع ترا رنج و ملالی ‌ ‌ ‌ نز بذل درم جود ترا روی و ریائی
از کوکبه خیل تو اجرام گروهی ‌ ‌ ‌ با شعشعه تاج تو خورشید سهائی
رای تو بخورشید فلک گفت یکی روز ‌ ‌ ‌ کز عکس منست اینکه ترا هست ضیائی

خور گفت که برهان بنما تا بپذیرم ‌ ‌ ‌ گفتا ز تو نه کرده طلب هیچ گوائی
آنجا که سحاب کرمت دست برآرد ‌ ‌ ‌ از سرو سهی در گذرد شاخ گیائی
از مدح تو خالی نبود هیچ مقامی ‌ ‌ ‌ خاصه که تراهست چو من مدح سرائی
آنها که بود سایه لطف تو نصیر ‌ ‌ ‌ حاجت نبود عاطفت فر همائی
وآن کز اثر مهر تو هست تب و تاب ‌ ‌ ‌ تاب و تف او را نبود هیچ دوائی
لطف تو چو تثلیث بکم فایده بخشی ‌ ‌ ‌ قهر تو چو تربیع دوم حادثه زائی
از سهم تو چون خانه بدوشان به بیابان ‌ ‌ ‌ هر روز به بنگاهی و هر لحظه بجائی
از رشک وز کاهی تو بر ایوان فلک تیر ‌ ‌ ‌ محنت زده مختفی کنج خفائی
تا پاس تو شد حامی قانون شریعت ‌ ‌ ‌ در بربط ناهید نماند ایچ نوائی
در جنب بزرگی تو خورشید فلک چیست ‌ ‌ ‌ بر منطقه سپهر زنی کاه ربائی
در کوکبه حشمت تو والی عقرب ‌ ‌ ‌ چون چاکر شکرشکن ترک ایلائی
برجیس پی سلطنت طول بقایت ‌ ‌ ‌ هر لحظه درین صومعه مشغول دعائی
کیوان پی پاس تو برین طارم عالی ‌ ‌ ‌ چون هندوکی پیر بر ایوان سرائی
نه سلسله مدح تراهست کرانی ‌ ‌ ‌ نه مملکت جود تراهست ورائی
نه در خور ذات تو بود هیچ مدیحی ‌ ‌ ‌ نه لایق جاه تو بود هیچ ثنائی

چون لاف سخاوت به پیش کره آب ... در عهد تو هر کس که زند لاف سخایی
از جود تو هر لحظه کرم کرده نشاطی ... وز عدل تو هر ساله ستم خورده مشایی
جز ناخن تدبیر تو ایام ندیده است ... از رشته آفاق جهان عقده کشایی
بر امر تو عارض نشود سستی و ضعفی ... بر نهی تو قرار نشود چون و چرایی
چندانکه درین گنبد افراشته باشد ... از گردش خورشید صباحی و مسایی
با ذات دولیسی که ز اجزای کسورش ... ایام بدریوزه کند کسب بقایی
در منزل احباب تو هر صبح نشاطی ... در خانه اعدای تو هر شام عزایی
گو قافیه تکرار شود خصم ترا باد ... هر عضو بصد پاره هر پاره بجایی

در تهنیت قدوم میمنت لزوم شهزاده کشور الجود شهزاده محمود

بحمد الله که جانی تازه در جسم جهان آمد ... همای اوج دولت باز سوی آشیان آمد
مه رخشنده را با مهر تابان شد قران واقع ... بفیروزی و شادی باز بیرون از قران آمد
خراسان بود چندی چون تن افسرده بیجان ... هزاران شکر یزدان را که در تن باز جان آمد
ولا جام طرب برگیر کاندر دور دوران ... حدیث غم سر آمد حرف شادی در میان آمد
بهار ملک باز آمد بستان جهانداری ... دگر ره نوبت عیش و نشاط بلبلان آمد
پدید آمد معلی حضرتی کز رفعت و حشمت ... سپهرش در رکاب آفتابش در عنان آمد

بر سم مژده بخشی از قدومش خلق عالم را ... ندای تهنیت از عالم کروبیان آمد
جهان را چشم روشن باد از شهنشاهی ... که گرد نعل اسبش تاج فرق فرقدان آمد
خراسان جای خورشیدست و خورشید آن جهانبخشی ... در آن کشور که این خورشید گردون آستان آمد
بروی بادشه بگیری خبر ده باغ دولت را ... که آن دریای گوهر بخش ابر درفشان آمد
همی گویم که آمد آمد از من کس نمی پرسد ... که آخر کیست کامد در عجب آمد چسان آمد
بپرسید این چه حجت روشنست این بر همه عالم ... که از درگاه شه شهزاده بی گمان آمد
فروغ چشم خورشید جهان در سایه یزدان ... که چتر چرخ اطلس افسرش را سایبان آمد
گرامی گوهر بحر شهنشاه فلک چاکر ... که جم قدر و فریدون حشمت و دارا نشان آمد
سپهر داد و دین جان جهان کاندر جهان جان ... دعای دولتش ورد زبان قدسیان آمد
محیط مکرمت شهزاده محمود آنکه ابتش ... قرین دولت فیروز روز و بخت کامران آمد
فلک قدری که پیش اهل دانش خاک درگاهش ... بقدر و مرتبت افزون ز گنج شایگان آمد
ز بهر خاکبوسی هر سحر با لشکر انجم ... باعلای درش سلطان انجم بنده سان آمد
مه نو بر فلک دیدم بجستم چیست دل گفتا ... ندانی داغ او خنگ فلک را نقش ران آمد
الا ای آسمان قدری که قدر آسمان پست ... بود چون نازکی قدر خاک پیش آسمان آمد
توان شاه جهانداری که اندر عالم رفعت ... مقام پایه تخت تو فرق فرقدان آمد

دل پاک تو آن آینهٔ صافی است کاندر وی | ز موج چرخ و اسرار زمین یکسر عیان آمد
بعهد جود و انعام تو نام حاتم و نعمان | بهر کوی و بهر برزن بتمثیل اندر زبان آمد
جهان را سایهٔ چتر تو کرد آسوده و خرم | چو چتر ابر کان را افتخاری بوستان آمد
فلک زیر پای شبرنگت برسم تحفه افشاند | از آن دُرها که زینت بخش تاج توامان آمد
سرای حشمتت را گر فلک بر بود سقف و فرش | عطارد منشی و مه صاحب و خور پاسبان آمد
ز شرم و رشک توقیعت که قسام است روزی را | عطارد زرد و مهتاب و آفتاب از مه نهان آمد
شراری ز آتش قهرت فتاد اندر جبال یکی | از آن تب لرزه جرم کوه را در استخوان آمد
غباری ز انتقام حکمت رسید اندر فلک روزی | نمایان بر بسیط چرخ نقش کهکشان آمد
کف جودت چو دریا دید با خود گفت از حیرت | که سبحان الله این دریا چه بی‌پهن و کران آمد
فلک میکرد منکر راتبت در عهد ایام فیض | ز عکس فن کرا و ناکه در فرش گاویان آمد
بدرد و رشک تا بخشش جود و عطای تو | فغان و ناله و آه از سحاب و بحر و کان آمد
جهان پرور شها در عرصهٔ مدح تو کلک من | سوی خورشید شبرو ذره را همداستان آمد
چو اندر عهدهٔ شکر نوالت مانده‌ام حیران | چسان از عهدهٔ مداحیت بیرون توان آمد
سخندان خسروا این بنده وصاف مدحت کر | ز حرمان فراق آستان بوسی بجان آمد
در ایمندت که داغ چهرهٔ ایام بود الحلق | نه کلکش مایل خط شد نه شعرش بر زبان آمد

بکنج رنج و محنت بود با سودا بسی چندان | کزین ده ماهه غم ده ساله عمر اندر زیان آمد
بحمد الله که از تابنده نور افسر خسرو | دگر ره روشنی در دیدهٔ این ناتوان آمد
کنون روئین ز گردون یکسر و شمع نطق من | که آن روئین تن جنگی برون از هفتخوان آمد
دعای دولت و عمرت کنون گویم ز جان و دل | که آن روز و شبم هم نقش دل اسم و ورد جان آمد
همی نوبت زنان چرخ تا گویند در عالم | که شادی را و غم را وقت این گاه آن آمد
ترا بادا بهیش و خرمی تا آخر زمان نوبت | که گردون گوید اینک نوبت آخر زمان آمد
بقای مدت عمر تو بادا اندر جهان چندان | که از میدان هستی مدت عمر جهان آمد

در صفت محبوب و اختتام بمدح شهزاده تمابت محمود

شورش عشق تو هنگامهٔ محشر بکند | چشم مستت بنگاهی صف لشکر بشکند
در چمن سرو رسایت چو خرامان گردد | رونق سرو برد و قد صنوبر بشکند
جرعه مخمور تو چون مست شود از می ناب | ساغر زر چمن در کف عبهر بشکند
از تبسم لب لعلت چو شکر ریز شود | آب یاقوت رود قیمت شکر بشکند
عکس روی تو چو در آینه پیدا گردد | بر فلک رونق بازار دو پیکر بشکند
گر بگلشن گذری وقت سحر بلبل را | هوس دیدن گل بوی تو در سر بشکند
ترک مست قدر انداز تو هنگام نگاه | دل صد ترک کمانداز دلاور بشکند

چشم ل

نوبت حسن تو این چین که سپاه خط تو / هر زمان از طرفی کشور دیگر بکشد
سکن از غم دل آن طره که گویا که مدام / شکر مدح ملکزادهٔ اکبر بکشد
گوهر بحر **شهنشاه معظم نور دین** / آنکه اوج فلک از گوشهٔ افسر بکشد
آسمان کوکب **شهزاده عادل محمود** / که چو محمود صف ظلم بهم در شکند
آنکه گر سیلی او بانگ زند بر گردون / قطب از جای در آید خط محور شکند
جود او پردهٔ صد حاتم و قاآن بدرد / عدل او رونق صد کسری و سنجر شکند
شحنهٔ تقوی او سوی فلک گر نگرد / دف عشرت بکف زهره از هم شکند
حاجب بارگه او ز سر استقلال / گرز خاقان بستاند سر قیصر شکند
بغضب گر نظری جانب گردون فکند / خود بچرخ ز آسیب مقعر شکند
ای جوانبخت که رای تو بسی برهان در / لشکر صد ساله پیران معمر شکند
سایهٔ چتر همایون تو هر جا که فتد / رونق روشنی خسرو خاور شکند
از دل زنگی شب فر تو ظلمت ببرد / در کف ترک فلک سهم تو خنجر شکند
از پی غالیهٔ بزم تو در مجمر چرخ / طبل مجمر و طارمین نکهت عنبر شکند
پیش کتاب تو چو مستوفی دیوان سپهر / حشو طومار برد کاغذ و دفتر شکند
روز پیکار که از صدمهٔ گرز و تیغت صبح / زهرهٔ پیل در و پشت غضنفر شکند

ایا

در بر پیل شان تیر تو خفتان دوزد / بر سر شیردلان گرز تو مغفر شکند
خون ز سهم تو چنان خشک شود در تن خصم / که اگر فصد کنندش سر نشتر شکند
پیش یاجوج بلا حزم تو چون باره کشد / رونق محکمی سد سکندر شکند
طوطی ناطقه را عرصهٔ مدح تو ز وسع / بال فرساید و پر سوزد و شهپر شکند
از پی مدح تو شاها چو قلم برگیرم / خامه در دست فصیحان سخنور شکند
مطرب این نظم روان گر بسراید بسرود / زهره تاج زر خود از گوشهٔ معجر شکند
تا بناهای فلک‌سای جهان را بجهان / اثر گردش این دیر مدور شکند
قصر اقبال ترا باد بقا آن مقدار / که بفرمان قضا سقف فلک در شکند

شرح احوال خود بخدمت شهزاده عاقبت محمود

من بر امید عاطفت و لطف شهریار / برخی تن و جلای وطن کرده‌ام اختیار
دوری گرفتم از همه خویشان و اقربا / وز همدمان مشفق و یاران دوستدار
گفتم نهال خدمت سی ساله پدر / در روزگار سعی من آید مگر ببار
وآن عهدنامهٔ شه فردوس بارگاه / میثاق لطف شاه کند با من استوار
وانکه بران دو نیز فراهم ز خویشتن / نقاب تیغ دگر خط و شعر هر چهار
چون لطف شهریار بدینها شود رفیق / دولت ز ارتفاق شود و بخت تیزبار

آری کسی که هفت صفت دارد اینچنین / برفرق هفت چرخ نهد پای افتخار
با آنکه چند کار برآید ز دست من / وستم ز کار رفته و از دست رفته کار
شاها من آن کسم که بمدح تو میکنم / گوش جهانیان همه پر دُرّ شاهوار
نساج فکرتم شده اندر مدایحت / از رشته مداد زنه و مهر پود و تار
مدح ترا ابن شرخ مه از نظم من سپهر / کاویزه دو قطب کند بهر گوشوار
امروز کس بنقابه من نیست در جهان / با وصف آنکه نیست چو من کس سخن گذار
زآنجا که آن این در املاک تربیت / هر کس که هست از بد و نیک از خز و خار
وارد بعهد در حالت خود و ست مایه / از جنس مو و او بسته و از نوع کشت و کار
این بنده را بجز کرم شاهزاده نیست / از هیچ راه سودی و نفعی درین دیار
سود تجارتش همه سودیست در دماغ / نفع زراعتش همه طفلست بی قطار
در خورد و دخل و خرج برون از شمار حساب / در خورد ایه قرض فزون گشته از شمار
چیزی که دارد از همه کس پیش شعر و فن / وان هر دو نیز بسته در از عجز استوار
اهل وطن بحال من اندر تفحص‌اند / از دخل و خرج و نفقت و چندرو اعتبار
ترسم که دشمنان بملامت زنند طعن / کامسال هست کار فلانکس تبر زیاد
وقت ترحم آمده ای ابر در فشان / زیرا که کشت زار مرا حال گشت زار

خود

مائز

تا هست زیر قبه مه خاک باسکون / تا هست گرد مرکز خود چرخ بیقرار
باد آفرین برای تو دوران آسمان / باد مطیع امر تو دوران روزگار

در مدح شهزاده غایبت محمود و شرح احوال خود

شاعران در کنج غم صد ره دل خود خون کنند / تا برای مدح شاهان پیشکی موزون کنند
پادشاهان در ازای مدحتی ها آب و رنگ / مدح گوی خویش را از سیم و زر قارون کنند
شکر یزدان را که من مداح آن شهزاده‌ام / کز کف و کلکش حدیث قلزم و جیحون کنند
شکر دیگر زانکه هر گوهر که از کلکم چکد / اختران آویزه گوش سر گردون کنند
با چنین مدح و چنین ممدوح شرح حال خویش / گر نگویم غافلان نام مرا مجنون کنند
ای شهی کز بهر خدمت چاکران درگهت / حلقه در گوش جم و دارا و افریدون کنند
در علاج ناخوشیهای مزاج مملکت / نام فرمان ترا افسر بلندهان قانون کنند
سفره اندازان بزم بخششت در بار زمان / صد هزاران پیچ و معنی حیف را ممنون کنند
آسمان در کلبه من فرقه را گرده جمع / گر خصی کهنه وصف اطلس و اکسون کنند
نقشهای نقاش اگر بر قلعه گوهی کشد / از هجوم آنکوه را در یک زمان هامون کنند
در هوای شست و شوی جامه چرکین خویش / قرصه بر را خیال قرصه صابون کنند
پیش خبازان کوی و نزد بقالان سوق / که کتاب و که قلمدان مرا مرهون کنند

همچنان کز خدمت شه من کنم چیزی طلب — از من ایشان نیز خواهشهای گوناگون کنند
یکدم از پوشش سخن گویند و یکدم از خورش — الغرض از لطف صد نوبت دلم را خون کنند
حاش لله هفته دیگر بدینسان گر بود — این گروه ناسزا با من ندانم چون کنند
خسروا از مرحمت فکری بکن بر حال من — خسروان بسیار فکر بنده محزون کنند
یا بدیشان امر کن تا بعد ازین از هر جهت — ترک آزار من سرگشته مدیون کنند
یا بفرما تا بضرب چوب و سیلی جمله را — از سرای این غلام مدح گو بیرون کنند
یا بخوران دولت امر کن از راه لطف — تا بقدر خرج ایشان دخل من افزون کنند

در صفت فصل زمستان و مدح شهزاده نجابت محمود

کنونکه در همه غمهاست گشت یار آتش — خنک کسی که نشسته است در کنار آتش
دلا بموسم دی چند فکر یار و دیار — دیار خانه پی روزن است و یار آتش
قیامتی است ز سرما چنانکه نیست عجب — که بر بهشت کند عاصی اختیار آتش
برودتی است که در فلس ماهی و بربط — چو در مزاج نغامه است سازگار آتش
فلک کشیده ز سرما لحاف ابر بروی — نهاده زیر لحاف از پی طنار آتش
توان خرید بصد جان اگر بدست آید — لباسکی که بود جمله پود و تار آتش
کجاست گرمی دلسوزی هوای تموز — که میفکند در ارکان کوهسار آتش

صبا بگیر عنان براق برق بگوی — که برفها شده خرمن بپا بیار آتش
نثار برف بس است ای سحاب دیماهی — ز لطف اگر کرمی میکنی بیار آتش
پی مدافعه با خیل برف باید کرد — کلاه خود و زره خرقه و حصار آتش
جهان اگر نه بباز بچه میل کرده چرا — براسب چوب چو طفلان شود سوار آتش
هوای سرکشی از خست در سرش چه روی — کند بلشکر دی قصد کارزار آتش
خوشا دمی که فروزان شود بمجلس عیش — بسان چهره خوبان گلعذار آتش
بوصف آتش ازین خوبتر نخواهم گفت — که شمه ایست ز شمشیر شهریار آتش
جهان مجد و بزرگی که بر خط حکمش — نهاده سر ز ره طوع بنده وار آتش
سپهر رتبه شهزاده جهان محمود — که از مهابت او گشته بیقرار آتش
قضا ز همت او کرده آسمان بر پای — قدر ز هیبت او کرده آشکار آتش
بهار گاه جلالش که برتر است از وهم — شمرده میشود از خیل چوبدار آتش
بپیش عزم طبیعش که ثانی فلک است — شود خجل ز کسالت هزار بار آتش
مزاج سبزه اگر در بعهد معدلتش — بجای آب گر آید بجو بیار آتش
کمینه بخشش او مایه بخشش دولتهاست — چنانکه خرمن آتش ز یک شرار آتش
شها توئی که ز بیداد آب رسته شود — بدرگه تو گر آید بزینهار آتش

اگر ز قهر تو افتد شراره‌ای در بحر / شود بدرج صدف در شاهوار آتش
وگر ز نام تو تعویذ خویشتن سازد / ز رود نیل چو موسی کند گذار آتش
ز گرز گوهر تیغ تو کسب حدت کرد / که یافت اینهمه در شیری اشتهار آتش
بورطه‌ای که ز عکس سنان و تابش تیغ / فتد بخرمن جانها ز هر کنار آتش
شعاع رمح تو اندر میان گرد سپاه / بود چنانکه میان شبان تار آتش
ز نعل رخش تو و سنگ عرصه هیجا / شود پدید بهر گام صد هزار آتش
شها غم دل خود با که در میان آرم / بکشوری که زمین میکند فرار آتش
بسوخت ز آتش دل های پای بستر من / چنانکه می فتد از خویش بر چنار آتش
دماغم آتش دل پر بخار پر دارد / چو در دماغ بخاری کند بخار آتش
ز بس ترا کم غم در نظر نمی آرم / چو در میانه خاکستر و غبار آتش
عزیز بودم و با قدر چون ز مستان گل / کنون فسرده و خوارم چو در بهار آتش
ز شش جهت غم و قرض غریبی و محنت / بجان و مال فکنده ز هر سه چار آتش
بپیش منقل افسرده می نهم اسباب / بیاد آنکه نگر داشته است پار آتش
ز بسکه آرزوی آتش است در دل من / درخت منکرتم آورده است بار آتش
ازین قصیده مگر گرم گردم ای سرور / بدان سبب که در وهست بیشمار آتش

من ارچه خار شوم خار هم بکار آید / ز بهر آنکه شود مشتعل ز خار آتش
اگر بکوی مغان بگذرد سفینه من / بدین قصیده کند صدره افتخار آتش
بسینه آنکه ندیده است آب و آتش جمع / که گشته جمع بدین نظم آبدار آتش
همیشه تا به بیان سخنوران جهان / بلفظ فرس دری هست نام نار آتش
ز آفتاب رخت بزم عدل باد اکرم / چنانکه یافته کرسی ز کردگار آتش

در طلب گندم

خواهم که کنم ثنای گندم / زان سان که بود سزای گندم
آدم بعیش نداد از دست / فردوس برین برای گندم
ادریس بخوانست خلد پیوست / این است صفت و فای گندم
چون نافه تخم طهور پروین / شد خاتمه خفای گندم
گر ماش خوشه ثریا / عکسی است نه از ضیای گندم
در چشم گرسنگان عالم / نور است ز توتیای گندم
نفس ارچه بلاست لیک دارد / در سینه و سر ولای گندم
باز آنچه نهفت پرده ناز / پنهان شده در قبای گندم
یکسر همه مردمان شدند / در کوچه دور گدای گندم

عذرا صفتان و وامق / پویا همه در پی لقای گندم
لیلی وشان بشکل مجنون / دیوانه و مبتلای گندم
بس مفلس بینوا که هر روز / بر رهگذر لوای گندم
گندم صفتان سینه‌ها چاک / تا چاک شود قبای گندم
هر منزوی و دویده گردون / از وحشت انزوای گندم
مردم ز چه روی شکوه دارند / از غربت و ابتلای گندم
یزدان چو غمز کرد او را / باری چه بود خطای گندم
گندم چو ردیف شعر کردم / تا آنکه کنم ثنای گندم
گردید روان نظم هر بیت / صد قافیه در قفای گندم
چون روح طبیعی اندر افکند / اندر سر من هوای گندم
گفتم بخرد که کیست کامروز / دستش برسد بپای گندم
گفتا چه کنون ز چشم من نیز / گم گشته در سرای گندم
اما دانم که هست ارزن و جو / هستند ز اقربای گندم
دهقان خجسته بخت باشد / هم صحبت و آشنای گندم
دهقان چو شنید گفت ما نیز / هستیم در اشتهای گندم

اما همه اهل شهر گویند / کانبار شهست جای گندم
شاها چه کنم اگر نگویم / یکچشمه زماجرای گندم
البته بخاطر مبارک / باشد سخن خطای گندم
وی گفت مرا کسی که خسرو / فرموده ترا بهای گندم
گفتم که عطای شه غریبست / گر خاک بود بجای گندم
اما مس جوع زر نگردد / الا که بکیمیای گندم
آنرا که بود گرسنگی قوی / چاره چه بجز دوای گندم
دانم که کلیددار انبار / تا آنکه کند ادای گندم
یکچند مرا بحیله دارد / سرگشته چو آسیای گندم
تفتیح طلسم گنج انبار / دم دادن اژدهای گندم
در هر قدمی بود بلایی / تا موضع انتهای گندم
این کار که انتهای آن هست / وابسته با بتدای گندم
از لطف تعهده کسی کن / تا من برهم از بلای گندم
چندانکه ز آب و خاک هر سال / بانشو بود نمای گندم
عمری ز شمار گندم افزون / روزی کند خدای گندم

در مدح شهزاده کثیر المجد شهزاده محمود خلد الله ملکه

چیست آن سیاح کز وی زینت آمد بحر و بر / درمیان بحر و بر بی پا و پی دایم در سفر
ظاهرش چون ظاهر زیبا رخان پر خال و خط / باطنش چون باطن پر گوهران پر شور و شر
پا ندارد هیچ بر تن لیک دارد پنج پای / سر نباشد پیش از یک لیک دارد هشت سر
گه مجعد چون کمند و گه معوج چون کمان / گه مطول چون خدنگ و گه مدور چون سپر
آدمی او دشمن و آدم ازو بیجان و مال / گنجها را مالک او و او را نه حاجت سیم و زر
گه در گنجینه خود را گشاید بی کرمان / صد هزاران خلق را سازد چو قارون معتبر
عهد او محکم‌تر از سدی که باشد از رخام / زخم او مهلک‌تر از تیری که آید بر جگر
گر با فسون و فریب آرد کسی عهدش شکست / عهد جمهور است در بندش نه فسخ و نی ضرر
گفتن نامش چه حاجت بر کسی داند که چیست / آنکه گشتم من پیش بر تخت شاه نامور
اختر تابان شرق و شهریار شرق و غرب / گوهر رخشان بحر و تاجدار بحر و بر
نیر برج شهی شهزاده محمود آنکه هست / مقتبس از نور تاج پی تو شمس و قمر
ای شکوه خان و خاقان نزد جاهت مستعار / ای حدیث معن و نعمان پیش جودت مختصر
جرم کیوان بر حصار احتشامت دیده بان / چرخ اطلس بر قبای احترامت آستر
ضعف دولت یافته از جود تو دریا و کان / قدر و قیمت یافته از لطف تو فضل و هنر

از هوا دشت تیغش جانب دریا رسید صدف / وز مناطق تیغ تو گردون بدر کاهت کمر
چون شد کلک تو در جنبش شود از آن محیط / چون شود نطق تو شکر خا شود از آن شکر
گر به چشم تربیت بر کوه و صحرا بنگری / خاک را سازی عبیر و سنگ را سازی گهر
آتش قهر ترا پیش ار نیاید آب حلم / قبه گردون گردان را کند زیر و زبر
تا در افواه و السن باشد حدیث از زر و سیم / باد فرخ بزم تو هر روز از روزی دگر
چاکران بارگاهت از شهان بگرفته گنج / حاسدان از خوی جاهت بارسان کوبیده سر

در مدح شاهزاده کثیر الجود شاهزاده محمود

زهی ریاض امل را کف سحاب کرم / قران کلک و بنان تو فتح باب کرم
مواهب همت صاحب الروس سخا / مکارم کرمت مالک الرقاب کرم
توئی که بسته براوتاد چرخ دست قضا / بلند خیمه جود ترا طناب کرم
ز بحر لطف تو هر موجه صد محیط عطا / ز ابر دست تو هر قطره صد سحاب کرم
بمدرس کرمت فضل و معن با همه فضل / نخوانده فصل نخست از هزار باب کرم
ادیب جود تو طفل سحاب نیسان را / بحرف حرف دهد درس از کتاب کرم
چنان ز نور عطای تو شد جهان روشن / که خلق خواند ترا مطلع آفتاب کرم
چو سر زد از تتق غیب شاهد کرمت / رخ نیاز نهان گشت در نقاب کرم

جهان پرست زلاف کرم ولی هرزه — تو بحر مکرمتی دیگران سراب کرم

گهر نماند درو شست بحر و دامن کان — چو همت تو نهد پای در رکاب کرم

شد شکسته تعلل سپاه حرص و نیاز — چو تیغ جوهر برآری تو از قراب کرم

بجز کف تو دریا دگر نیاید هیچ — اگر کند بجهان عقل انتخاب کرم

صریر طوطی کلک تو گر رسید از پیش — وگرنه تخت گران گشته بود خواب کرم

مواهب تو اگر بشمرد برون ناید — محاسب فلک ار شه دهد حساب کرم

تویی که حارس جود و بر سپهر زمین — بدفع دیو نیاز افکند شهاب کرم

بجز تو از که توان داشت در زمانه طمع — بجز تو با که توان کرد انتساب کرم

همیشه تا بود از ارجان و رنگ عطا — مدام تا بود آرام دل شتاب کرم

حسود جاه تو از شعله تو سوزنده باد — ریاض بخت تو سرسبز باد و زاب کرم

کرم دعای بقای تو می‌کند همه وقت — ترا بس است دعاهای مستجاب کرم

در مدح شهزاده کبیر الجود شهزاده عاقب محمود

زهی به پیش صفات خرد ز حیرانی — چو چشم شب پره در آفتاب نورانی

زهی بلند مکانی که آسمان بلند — نهد به پیش تو بر خاک راه پیشانی

شعاع رای ترا بر زمانه خورشیدی — غبار راه ترا بر سپهر کیوانی

تویی که مثل تو نارد فلک مگر مثلی — در آب و آینه از عکس یابدت ثانی

بچشم تربیت ار بنگری بجانب موری — سزد که مور کند دعوی سلیمانی

براوج چرخ زحل نیست بلکه هست پیش — بر آستان تو مشغول شغل دربانی

هر آنچه مشکل جود است در جهان کرم — زبان کلک تو آن حل کند بآسانی

گهر فشاندن و اندر سحاب نیسان نیز — ولی چو کلک تو نبود بگوهر افشانی

ز رشک عزم تو بر باد ابر گرینده — چو از وقار تو در دشت کوه زندانی

بجز از وجود تو گیتی کجا تواند یافت — خصایص ملکی در وجود انسانی

سپهر مرتبتا آنکه گشته در وصفت — هزار بار خرد معترف بنادانی

مرا ز روی تفقد میسری در این دولت — امیدهاست بدین بارگاه سلطانی

امید نیز بود کان امید با یکسر — بعون لطف تو گردد روا به آسانی

همیشه تا سخن از جسم و جان بود در [illegible] — بجان پاک تو دوری ز رنج جسمانی

سفینه امل دشمنت به بحر بلا — ز موج حادثه بادا مدام طوفانی

صفت شب و مدح شاهزاده کبیر الجود شهزاده محمود

دوش از ستیزه گردون چون آفتاب انور — زورق بساحل افکند زین بحر اخضر

نقاش صنع بی‌چون گرد از کمال صنعت — از اختران زرفشان این صفحه مصور

بنمود گنج حکمت گردون خسروانه غیب / سطح زمین پر از مشک نطع فلک پر از زر
گرد سیاه ظلمت یکرنگ روی گیتی / از دور از ملک مغرب تا تختگاه خاور
خور روز زین نهان شد مانند تاج دارا / مه بر فلک علم زد چون رایت سکندر
خور چون سکندر آمد کاندر فلک پس از وی / هر گوشه پادشاهی بر سر نهاده افسر
گفتی سپهر ازرق مانند نوعروسی است / از هفت کرده خود را از هفت جرم ازهر
یا خود جهان بپاراست جشنی و اندران جشن / افلاک گشته ساقی کشتی بساغر
کیوان نهاده کرسی در پیش بحث خورشید / زانسان که پیش شاهان پیران رای گستر
برجیس با جز ارکان ناهید چون زر از تخت / بر دفتر عطارد صد جا نوشته محضر
مریخ آتشین خوی آهخته خنجر تیز / تا جدی را کند ربح از بهر مجلس جزر
آوازه چنگ ناهید افتاده در سموات / از بارگاه برجیس تا خرگه دو پیکر
در مجمع ثریا با صد هزار شادی / تاج شرف نهاده ماه منیر بر سر
عطار ظل مخروط از بهر مجمر چرخ / در بزمگاه انجم آماده کرده عنبر
بزمی بدین نکویی دانی که از پی چیست / تا هشته بگردد با برجهای دیگر
ابای سبعه در روی ریزند صد صلت زر / تا از مشیمه بیرون آرند چار مادر
وانگه نتیجه‌ها چو زاید زین تا دران فرتوت / هر یک شود از انها سرمایه لیسی بشر

اجرام

عشری از آن بلاها بر دیگران نویسند / باقی حواله گردد بر اهل شعر و دفتر
زانجمله نیز عشری از بهر ممکنان است / باقی هر آنچه ماند بر بنده راست تحریر
یا رب چه کردمی من با این همه بلاها / گر ملجا نبودی درگاه شاه کشور
سر حلقه سلاطین فرمانده خواقین / سلطان آسمان جاه خاقان اردوان فر
شهزاده معظم محمود آسمان رخش / گز نعل مرکب او خورشید راست افسر
آن خسروی که از وی مدروس گشت باطل / بازار معن و حاتم ناموس فضل جعفر
از شرم خاطر او خورشید عالم افروز / که زیر چادر ابر که در نقاب اغبر
گر از سموم خشمش مینه پی بدخشان / جز گهر نخیزد از کان لعل احمر
ور از نسیم خلقش بوی رسد به آتش / ماهی شود برغبت همخانه سمندر
بر لوح خاطر او از شرق سعادت / در نوک خامه او آن طوطی سخنور
اسرار چرخ پیدا آثار لطف ظاهر / تیر سپهر مخفی آب حیات مضمر
شاها مراست خصمی در پی که هست او را / نام اختر جفاکیش ماوا سپهر اخضر
وز جور آن ستمکار از هر مقام و منزل / من گشته‌ام گریزان و آورده رو به دیر
چون داده مرا جای در ظل رافت خویش / مپسند خاطرم را از وی خراب و ابتر
نخلی که سبز کردی در باغ دولت خود / آن بشکستنش روا نیست هرچند ناور و بر

زین پیش نیز بوده‌اند در ظل معدلت / مردان قافیت سنج شاهان بنده پرور
شاهان بنده پرور نگذاشتند گرچه / مداح خویشتن را در وصف حرج مضطر
خوش آن زمان که میگفت از روی شادمانی / خاقانی سخندان با سیف دین مظفر
از دولت تو شاها شاد است خاطر من / چون خاطر ارسطو از دولت سکندر
زان روزگار دولت این بیت یادگارست / بگذشته سال ششصد چرخی هنوز بر بر
آن بنده نیستم من کز روی بیوفائی / از آستان اعلی تا زنده‌ام کشم سر
حاشا که شهریاران گر شهرها دهندم / آید مرا بخاطر عزم مقام دیگر
شه گر مرا نخواهد در زمره غلامان / گردم بر آستانش چون چوکیان مجاور
یک ذره خاک راهت در پیش دیده من / بهتر ز تاج خاقان خوشتر ز تخت قیصر
چندانکه چرخ گردد با دائرات گیتی / اسباب شهریاری آماده و میسر
امید دشمنانت از شش جهت بریده / چون مهره که افتد اندر میان ششدر

تاریخ ختنان شهزاده عالی مکان شهزاده کامران

همایون باد خوش سور ختانی / براعلی نجم اوج کامرانی
بهار دولت سلطان اعظم / سپهر رفعت و صاحبقرانی
جهانسالار عادل شاه تیمور / که بر افلاک دارد حکمرانی

نهال گلشن دارای جم قدر / جهان عز و جاه و کامرانی
سپهر مکرمت شهزاده محمود / که گردون خواندش محمود ثانی
فلک قدری که پیش خاک درگاهش / بود چون خاک ره تاج کیانی
بدارائی علم شاهی که جوید / بفرقش چرخ اطلس سایبانی
بدشت اندر بعهد عدل او گرگ / کند مر گوسفندان را شبانی
بروز عرض تمکین و جلالت / کند کمتر غلامش اردوانی
ببرده دادش از یاد در زمانه / رسوم دولت نوشیروانی
زهی سوری که می بخشد سرورش / جهان پیر را از نو جوانی
سفیر عیش ازین طوی مبارک / برد هر سو بگیتی مژدگانی
برین جشن همایون فال خرم / دمد روح الامین سبع المثانی
زمشرق تا بمغرب دست تقدیر / فکنده فرش عیش شادمانی
شده درگاه شه زآرایش زیب / بسان کارگاه نقش مانی
کشیده مطربان با هم بلحن / بگوش مه نوای خسروانی
چو مداحان به پیش تخت خسرو / عطارد گشته گرم شعرخوانی
برسم تهنیت از عقد پروین / بپیش آورده ناهید ارمغانی

ور آتش بازی این جشن چو خورشید ... نموده آتشی کیوان دخانی
فکنده از طرب بر جیس بهرام ... ردای زهد و درع پهلوانی
برنگ ارغوان گردیده گردون ... ز عکس صید بادهای ارغوانی
ز نغمه‌های گوناگون درین جشن ... زبان را گشته خم پشت از گرانی
زرافشان دست گنجوران بزمی ... چو در بستان نسیم مهرگانی
بدرگاه شه از انس و خلایق ... فزونتر از نجوم کهکشانی
زمین را از چراغان گشته پیدا ... بمغز اندر هوای آسمانی
ز بس نور چراغ از صفحهٔ غیب ... توان بر خواند اسرار نهانی
ز بس تیر هوائی کز اطراف ... کند کلک شهاب آتش فشانی
فلک در ورطهٔ تجدید این بزم ... شده قایل بعجز و ناتوانی
پی تاریخ این جشن مبارک ... که هست الحق بهار زندگانی
بدل گفتم چه گویم عقل گفتا ... بود وقت نشاط و کامرانی

در تهنیت ختنان و مدح شهزاده والا مکان شهزاده کامران

فرخنده باد سور و جشن ختنان ... بر ذات شاهزاده جم قدر کامران
تابنده اختر فلک اوج سلطنت ... رخشنده گوهر صدف بحر کن فکان

نوباوهٔ ریاض بزرگی و خسروی ... سرمایهٔ جلال بزرگان و خسروان
مهر سپهر قدر و سپهر ستاره خیل ... بحر سحاب دست و سحاب گهر فشان
شهزاده کامران که ز بخت بلند او ... همواره ارتفاع کند کسب آسمان
رخشان ستاره فلک سروری که هست ... خورشید را بخدمت او سر بر آستان
تابنده شمع محفل دولت که نور مهر ... باشد بپیش افسر و تیغش چون دخان
ای ساغر نوال ترا بحر جرعه نوش ... ای مجلس جلال ترا چرخ پاسبان
ارکان چارگونه بامر تو یکجهت ... افلاک هفتگانه بوصف تو یکزبان
چون مشت کاه برگذر باد صرصر است ... پیش کف جواد تو محصول بحر و کان
در آرزوی تربیت قبه و طناب ... بر خیمهٔ جلال تو خورشید کهکشان
جشن مبارک تو که سر خیل عیشهاست ... از غم نه نام ماند در آفاق و نه نشان
سوری است پس عظیم و سروریست پس عمیم ... از رای پیر حاصل و از دولت جوان
دلها همه شکفته ز شادی درین نشاط ... چون غنچه‌ها ز باد بهاری بگلستان
از شرم مطربان شده رامشگران بزم چرخ ... ناهید را بجای عرق مغز استخوان
در طی طوی مشتری از بارگاه چرخ ... هر جا بجای سفره بگسترده طیلسان
بر چرخ چارمین لگن و آفتاب شمع ... صحن زمین فلک و در ذره کار خوان

آرایش و نشاط تجددی که عاجز است هنگام وصف کردن آن کلک مدح خوان
نعمت چگونه عام نباشد در آن که است مهمان بتمام عالم و شهزاده میزبان
چندانکه آفتاب جهانتاب صبح و شام از مشرق آشکار و بمغرب شود نهان
باد آنرا عطیه عمری که بر سپهر کسب بقا کنند ز میلادش اختران
دایم بساط عز و جلال تو منبسط چون مشتری یکباره و چون مهر بیکران
این سور جانفزا که بود مایه سرور فرخنده و مبارک و خوش باد در جهان

در مدح و تهنیت جلوس امیرزاده اعظم ابوالفتح خان زند

هزار شکر که از لطف ایزد داور گشت خسرو گیتی ستان بجای پدر
هزار شکر که نخل مراد خلق جهان ز جویبار دعا گشت سبز و بارآور
جهان اگرچه دگرگونه گشت زور چند ز راه عذر دگر باره حلقه زد بر در
سپهر حلقه فرمانبری کشید بگوش زمانه دامن اخلاص باز زد بکمر
صبا بر چمن خبر آورده بوی بهار که نوبت ستم و ظلم دی رسید بسر
درفش روی زمین بانگون کشید که باز بلند گشت ز قلب افق لوای سحر
سپاه شب پره در کوهها شوید نهان که آفتاب برآمد ز جانب خاور
سران ملک بدرگاه جمله جمع شوید که شاه افسر اقبال می نهد بر سر

محیط

محیط دانش و بینش سحاب بخشش و جود سپهر عدل و وزیری که جهان فضل و هنر
شه زمانه ابوالفتح خان که می باید زماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
سپهر تربیتی کز غبار موکب او کشد بدیده انجم سپهر کحل بصر
بنای جود و کرم را بنا نهی او بانی سپهر فتح و ظفر را سنان او محور
بنزد همت او خاک اگر طغرل به پیش رایت او پست تیغ سنجر
شکوه خسروی از طلعتش پیدا چنانکه پرتو خورشید از جبین قمر
اگر نسیم ز خلقش ببوستان بوئی بر و شکفته شود باغ در مه آذر
وگر ز قلزم قهرش جهان شود موجی شود بنای سپهر بلند زیر و زبر
چو رسم تهنیت آمد بجای آهنگست بمدح شاه کنم تازه مطلعی دیگر

تجدید مطلع

چو از فراز فلک دوش خسرو خاور بعادت همه شب شد نهان بکوه اندر
زمین ز سایه مخروط گشت مشک سا افق ز تابش خورشید گشت لعل گهر
کشید چرخ ملمع ز نو جهانی انجم به پهن عرصه میدان آسمان بکمر
شد از خدنگ شهب چشمه چشمه چون زره رخ سپهر مدور که بود چون مغفر
مه دو هفته پدید از کنار شهر کوه چو ماه رایت شاهنشه منیر و فر

گل یاسمن ز ریست چراغ هفت اقلیم / در محیط شهی آفتاب هفت اختر

سپهر پایه ابوالفتح خان که خاک درش / بود بنزد خردمند توتیای بصر

سحاب مکرمتی کافتاب همت او / هزار پایه ز رفعت آسمان بود برتر

گرفته برتری از مشتری بدانش و رای / ربوده گوی ز تیر فلک بفضل و هنر

زهی رسیده بجائی ز رفعت و حشمت / که بر نگاه ترا گشته ماه نو ساغر

ز خاکپای تو چشم جهانیان روشن / زاد بر دست تو نخل مراد بار آور

سپهر کیست که با چون توئی ستیزه کند / زمانه چیست که خصم ترا شود یاور

زند بقلعه حزم تو خصم رخنه اگر / شود کشاده ز یاجوج سد اسکندر

رسد بقدر تو کیوان اگر رسد ذره / بسعی و جهد بایوان خسرو خاور

سرای بزم ترا زهره خوشترین مطرب / رکاب عزم ترا چرخ بهترین چاکر

خط شکسته ز کلک تو تا که گشت درست / شکسته گشت همه رونق خط جاوکر

چنان ز نسخ تو منسوخ گشت نسخ قدیم / گر ابن مقله و یاقوت نیست هیچ خبر

ز صیت عدل تو گیتی چنان گرفت قرار / که گرگ و میش خورند آب در یک آبشخور

بروز رزم که از چار سوی بهر قتال / کشند تیغ درخشان یلان جنگ آور

ز نوک نیزه شود چشم مهر تابان کور / ز بانگ کوس شود گوش چرخ گردان کر

روز ز پیکر گردن کشان جنگی خون / جهند ز نعل ستوران ره نورد شرر

تو با دو پای سبکسیر چون برانگیزی / زمین سیه شود از گرد و آسمان اغبر

بسان برگ درختان که شد باد خزان / ز تیغ تیز تو ریزد میان میدان سر

شها منم که به نیروی بخت و دولت تو / ربوده ام ز کف تیر خامه و دفتر

دو شیوه است مرا کاندران دو شیوه هنوز / کسی نیافته ام کو ز من بود برتر

یکی گرفتن ملک سخن به تیغ بیان / یکی شناختن از ماه هفت اختر

بخاکپای تو سوگند کاز زمان گوهر / روانه گشت عدو با سپه بقصد سفر

بحکم زیج و سطرلاب بارها گفتم / که هست آخر مه طالع ابتدای فتح و ظفر

چو در محاق فتد ماه خصم کشته شود / چو خصم کشته شود شاه را بود کشور

بصدق این سخن اکنون مرا بجد بعد / گواه هست اگر نیست شاه را باور

فسانه طی کنم اکنون الا که پیش اهل خرد / دعای شاه ز هر کار هست واجب تر

همیشه تا ز مسیر سپهر و گردش مهر / بود ز شام و سحر در میان خلق اثر

بهار دولت و عمر ترا مباد خزان / شب مذلت خصم ترا مباد سحر

کتاب مدایح امرا

اول گلی که باغ سخن را معطر است / تحمید ذات پاک خداوند داور است

آن داوری که پرتوی از نور پاک او / در کاخ چرخ نورده شمع خاور است

هردم ز جنبش قلم صنع قدرتش / چندین هزار نقش بر این لوح اغبر است

بعد از ثنا و حمد خداوندی نیاز / آرایش کلام به نعت پیمبر است

آن امی ستوده که در مکتب وجود / هم افتتاح نامه و هم ختم دفتر است مکتب

خورشید اوج دین که ز اعجاز او یکی / از یک اشاره شق شدن ماه انور است

بعد از نعت شاه رسل بهترین سخن / مدح و ثنای حضرت صدیق اکبر است

شایسته یار غار ابوبکر کز شرف / بر جمله صحابهٔ دین دار سرور است

آن اختر سپهر خلافت که بی خلاف / هر کس بود مخالف او ز دین ابتر است

از بعد او خلیفهٔ برحق حق شناس / فاروق اعظم است که بر سروران سر است

مسندنشین بارگه دین عمر کز او / بستان دین پاک پیمبر مخضر است

در حب او سعادت کونین مدغم است / در بغض او شقاوت دارین مضمر است

بعد از عمر سزای خلافت معمری است / کز غیبها وجود شریفش مطهر است

عثمان

عثمان که کلک اوست وقایع نگار غیب / یعنی بر او کتابت قرآن مقرر است

آن صاحب دو نور که از روی نور او / شمع منیر شرع نبی منور است

زان بعد رهنمای خلایق دلاوری است / کاندر میان بیشهٔ هیجا غضنفر است

دارای این سیه علی که ز تیغ دو پیکرش / روز نبرد پیکر اعدا دو پیکر است

صفهای خصم وقت غزا پیش حملهاش / چون خاک نرم رهگذر باد صرصر است

هر چار چار پایه تخت شریعت اند / بی چار پایه تخت جلیلی کی میسر است

جمعی به دوستی علی خصم دیگران / غافل از اینکه خصم عمر خصم حیدر است

ایشان بهم شفیق و فضولان گمان آن / نادان چو دوست گشت ز صد خصم بدتر است

اینست اعتقاد من و در طریق من / آن را که اعتقاد جز این نیست کافر است

ختم سخن به مدح فلک حشمتی کنم / کز روی علم و زهد و ورع شرع پرور است

سلطان ملک فضل که از فضل کردگار / او را همه ممالک دانش مسخر است

یعنی همی احمد مرسل که خلق را / حکمش ز تیه تا ره سوی خلد رهبر است

در پیش خیل فتنهٔ یاجوج ظلم و جور / عدلش مدام ثانی سد سکندر است

از شرم خط اوست که بر طارم سپهر / زیر نقاب چهرهٔ عطارد مستتر است

از جود و فیض بحر دل و ابر بخشش است / ور زروی ورای مهر وش و مشتری فر است

با علم و فضل حشمت و جاهش چه پایه است
گر خیل جاه پرانش یکی سعد اکبر است

خاک رهش ز روی بزرگی و منزلت
تاج سر افاضل هر هفت کشور است

ایوان قدر اوست سپهری که از شعاع
سطح محدب فلک از ا مقعر است

در کاخ رفعتش ز پی دفع چشم زخم
انجم سپند و گنبد دوار مجمر است

تا دولت حصول سعادات هر دو کون
از دفتر نخست بخت نکو در است

بختش بکام باد که در کشور وجود
از هر چه عقل یاد کند بخت بهتر است

این نظم بر بدیهه بگفتم که اهل فضل
دانند طبع من بسخن سحر گستر است

در وصف شب و مدح خانجاه اعلم العلما و افضل الفضلا ملا احمد خان

دوش کاندر خیمه مخروطی ظل زمین
دست فراش قضا افکند فرش عنبرین

حجله اندر حجله شد طرف گلستان سپهر
پرده اندر پرده شد صحن شبستان زمین

برجها دیدم درج اندر درج چون مغز حج
صفحه ها دیدم صور اندر صور چون طرح چین

که بتقسیم درج بستی یقین بازی کمان
که بترکیب صور بستی گمان نقش یقین

نه در آن قسمت خیری از نقصان تعب شهور
نه در آن صورت تصوری از تحاویل سنین

اختران چون گوهر و گردون بکردار صدف
آسمان چون جنت و انجم بسان حور عین

که شدی از کحل شب چشم جوزا سرمه کش
که شدی از خرمن مه دست عذرا خوشه چین

ماه را از گوشه تیر کمین اندر کمان
تیر را از جای جنبش کمان اندر کمین

فرقدان را از سر تخت زحل بر آستان
توامان را از زر کنج فلک پا آستین

مجلسی دیدم پر از سیارگان گلعذار
خرگهی دیدم پر از سیمین تنان نازنین

یکطرف ناهید در بزم می چنین بربط نواز
یکطرف خورشید در کاخی چنان مسند نشین

زهره میخواند از شرف در پیش تخت آفتاب
شعر من در مدح شمع مجلس مرغ مشین

تجدید مطلع

کای جهاندار دولت و حشمت ترا زیر نگین
دراغ حکمت کوس افلاک را نقش سرین

درگه گردون مثالت خلق را حصن الامان
دامن قدر و جلالت چرخ را حبل المتین

مستفاد از بوی خلقت نفحه روح القدس
مستعار از نقش کلکت شهپر روح الامین

حلقه حکم ترا گوش بنی آدم رهین
خلعت جود ترا دوش همه عالم رهین

تیر عزم باد سیرت سرعت آموز سپهر
جای حلم قاف قدرت تمکین افزای زمین

سده جاه تو خیل علم را سد سدید
پایه قدر تو کاخ عدل را رکن رکین

سفره بذل ترا صد فضل و نعمان ریزه خوار
خرمن فضل ترا صد تیر و خور خوشه چین

پرتو رای سپهر ملک را ماه منیر
رشحه کلکت ریاض علم را ماء معین

اختر ذاتت در نظرها هیچ نادیده نظیر
آسمانت از قرانها هیچ نادیده قرین

تشامت را فلک هر روزه گوید مرحبا   اختر اخترت را ملک هر لحظه گوید آفرین
نقطهٔ آن خط روح افزا دهد لعل خوشاب   تخته زان کلک گوهربار و صد در ثمین
ابر را از تاب جودت آل مه در دیده اشک   بحر را از رشک لطفت روز و شب بر چهره چین
نام پاکت چار حرف آخر جان آنکه هست   چار حرف از اول آرام و علم و ملک و دین
سرور اصدر از نظمت اینکه گنج گوهر است   یا نه گنجت نه که گوهر هست بل بحر ثمین
معنی و تحلیلش اندر پرده های حرف و لفظ   هست چون جان و خرد در جبلهٔ ما و طین
هیچ وقت از هیچ ماه و هیچ مهد و حین نیامدست   از زمان انوری تا این زمان مدحی چنین
معجز بخت بلندت است ورنه کی بود   این معانی در زبان خامهٔ سحرآفرین
نیک بختان را چو شیرین کام خواهد روزگار   دور نبود گر دهان نخل خیزد انگبین
تا بود و اهمد نام و نشان از ماه و سال اندر جهان   مبدع سال و مه اندر سال و مه بادت معین
خدمت جاهت برون باد از تقاضای ریب مشهور   مدت کاخت ستمگران باد ارتجاع و دل تسکین

در تهنیت عید قربان و مدح عالیجاه اعلم العلما ملا احمد جان

عید قربان باد فرخ بر جمیع کاینات   خاصه بر ذات شریف حضرت اقضی القضات
حامی ارکان دین و ماحی آثار کفر   صاحب صدر هدایت رهبر راه نجات
ماه اوج فضل احمد جان کبیر و نیک بعد   عاجز اند از زادن امثال و چار امهات

بها

آنکه از تاب شعاع آفتاب همتش   آب گردد در کلیسا خاج و در بتخانه لات
وانکه پیش نطق سحر آسایش آید در شمار   قول ابن وائل و سحبان ز جنس ترهات
ای ز فیض خدمتت جسته شرف مهر سپهر   ای ز خاک درگهت گشته خجل آب حیات
ساحت اقلیم اقبال تو بیرون از حدود   قبهٔ ایوان جلال تو فزون از جهات
هم نهاده لنگر حلمت تسلا را اندر احد   هم نخنده غیرت جودت تنور اندر فرات
در جهان فضل و دانش از همایون حضرتت   جمله هستند اغنیا ای علم جویای زکات
بر سر نطع سخا آنانکه بخشند اسب و پیل   چون شه شطرنج در پیش رخت باشند مات
گرد درگاه رفیعت آسمان گردد چنانک   گرد قطب اکبر گردد آن بلو گردان بنات
شد رفیعت تقویت ای ران همه بنیان علم   همچنان کز صولت محمود غازی سومنات
عاجز اند از ذکر اخلاق تو کتاب حروف   قاصر اند از وصف اوصاف تو وصاف صفات
هست شاگرد ترا آن مرتبت کز روی علم   در ولایات معانی باج گیرد از ولات
بهر خط جانفزایت لایق آید وقت مشق   شب سیاهی تیره گردون خامه جرم مه دوات
از کف جود تو آن چیزند ارباب امل   کز عطا می برکند هر بار اطفال انبات
همچو کوه و کاه باشد پیش عزم و علم تو   چرخ با آن گرمی سیر و زمین با این ثبات
تا زمین و آسمان هست از حوادث پای کوب   دور باد از دامن جاه تو دست حادثات

دهر خصمت را کند تقطیع چون این بیت را — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

در تهنیت عید و مدح عالیجاه مشار الیه

عید فرخنده و بهار که باد — بر سه اوج و فضل و دولت و داد
قاضی شرق و غرب بله جهان — مفتی بر و بحر جمله بلاد
ناصب شرع احمد مرسل — حامی داد و ماحی بیداد
شده همتش فلک پیوند — پایه دولتش قوی بنیاد
جود او مزرع امل را آب — عدل او خرمن جفا را باد
ای قمر طلعت عطارد هوش — ای فلک حشمت فرشته نهاد
ای به پیش تو آفتاب کمتر — همچو اندر بر بیاض سواد
دیده آفتاب چون تو ندید — مادر روزگار چون تو نزاد
کفر از بیم دره تو خراب — شرع از لطفهات آباد
فیض جود تو عالم و عامی — شادمان از تو بنده و آزاد
بحر و کان از مواهبت غمگین — حرص و آز از مکارمت دلشاد
سد حزم تو همچو ایوان دز — در ره فتنه پاره پولاد
وصف قدرت برون ز حد و حساب — شرح جاهت فزون ز کلک و مداد

تا بر افلاک سایرند اجرام — تا به ایام اندر اعیاد
با دو عمری چنان مدید که — که بجوید زمان از آن امداد

در تهنیت عید و مدح عالیجاه مشار الیه

رسید موکب عید سعید فرخ فال — قرین خرمی و عیش و دولت و اقبال
چو عید فاتحه روزگار شادی و عیش — چه عید قائمه بارگاه مجد و جلال
نهاد ورش ز سیر سپهر بیضه زر — در آشیانه مغرب هجای زرین بال
بروی صفحه زنگار فام مینا عید — گرفت صورت نوعی بهترین اشکال
چنانکه حلقه دف در مجالس عشرت — ز طرف دایره چرخ شد پدید هلال
بسان ابروی خوبان بطرف بام بلند — بشکل تیغ دلیران میان صف جدال
چنان منور و موزون به پیش دیده عقل — چنان درست و خوش اندازه پیش چشم خیال
که شکل دایره نون بروی صفحه سیم — شود کشیده ز کلک محیط فضل و کمال
خجسته گوهر بحر زرینگی و دانش — یگانه گوهر اختر اوج مکارم و اجلال
جهان مجد و سپهر فضایل احمد خان — که پیش خامه او هست تیر گردون لال
ستاره رفعت و خورشید رای کوه وقار — سپهر حشمت و دریا ضمیر و ابر نوال
عبید حلقه حکمش همه وضیع و شریف — رهین منت جودش همه نساء و رجال

نه بمدایح او غیر حشو در ابیات | نه بمحامد او غیر هزل در اقوال
زمانه واصف اوصاف او علی التفصیل | سپهر ومنت اخلاق او علی الاجمال
ستاره را بجلالش مدام استعلا | زمانه را ز نمایش همیشه استکمال
زهی سپرده به پیش تو اوستاد خرد | معلمان جهان را ز زمره اطفال
تویی که نیست ترا در وفا و عدل نظیر | تویی که نیست ترا در حیا و عقل مثال
اگر نظیر تو جوید فلک بدانش و فضل | بود چنانکه بپیماید آب در غربال
بمجلسی که گشایی تو در حکمت | مقام صاحب بود بصف نعال
کشید عدل تو در خانه ستم آتش | فکنده حکم تو در کشور جهان زلزال
بنزد جود تو صد بحر کم ز یک قطره | به پیش حلم تو صد کوه کم ز یک مثقال
ز خاکپای تو بشریح وام کرده عبیر | ز بوی خلق تو ترویح کسب کرده شمال
نفاذ امر تو بربسته آنچنان ره عذر | که کرده حلقه امکان بگوش امر محال
همیشه تا رخ ایام سال از عید زیب شد | بود چنانکه رخ ماه طلعتان از خال
نصیب ذات تو بادا ز جهان چون ثمر یا | که از کمالش آن نیز فلک صد سال

در تهنیت عید و مدح عالیجاه مشار الیه

بایمن و سعادت ده بتقدیر ذوالجلال | باز آمد آفتاب شادی بحجی پال

عشرت د ۲

لیلای صبح عید بکاشانه افق | سرخی کشید بر رخ و از زخ فکند خال
زیبا عروس حجله چرخ از نقاب صبح | آورده سر برون بصد آرایش و جمال
زاغ سیاه فام مرصع جناح شب | در چنگ شاهباز سحر شد شکسته بال
سعدین چرخ داده ز شادی و خرمی | در بارگاه تیر بهم دست اتصال
شاه حمل گرفته بکف یکطرف زحل | بر پای جدی بسته قمر یکطرف دوال
آورده انداز پی مقتبران کشان کشان | بر درگه نه فلک و انش و کمال
اقصی النهایات مشرق و مغرب مثل او | از شرق تا بغرب نجار فلک محال
سرو دفتر افاضل دوران پیش وی | هنگام عرض فضل بود تیر چرخ لال
یعنی سمی احمد مرسل که هست و قت | از سنت رسول نکرد و بهیچ حال
آفاق را بدانش او عیش انبساط | افلاک را ز رفعت او شرم و انفعال
از روی مهر طلعت او پرتوی قمر | وز خلق خوب خلقت او شمه شمال
بر چرخ را افادت او کرده سرزنش | ناهید را مهابت او کرده گوشمال
خورشید اگر بسایه لطفش کند وطن | نه ذل کسف بیند و نه محنت زوال
در مجلس افاده چو یک نکته حل کند | اسرار حل نگشته بصد گونه قیل و قال
ای رفعت تو کاسته تعظیم از سپهر | وی همت تو یافته تقدیم بر سؤال

واده ۳

هم آسمان جلال ترا گشته زیردست
هم فرقدان علو ترا گشته پایمال

مثلت ندیده عقل بصورتکه ضمیر
شبهت نجسته وهم در آیینه خیال

عدل تو گر بخانه کیوان گذر کند
گردد مزاج قلب شتا خالی از اعتدال

قهر تو گر بساحت گردون نظر کند
در سیر اختر افتد و آشوب و اختلال

گیتی زمام امر ترا کرده انقیاد
دوران مثال حکم ترا کرده امتثال

از هیبت تو گشته نحوس زمانه سعد
وز طالع تو جسته سعود سپهر فال

پیش فواید تو شفا معترف بسقم
نزد دلایل تو مجسطی بشکل دال

مجسطی م

ای گنج علم را نخست بهترین گهر
وای باغ فضل را قلمت خوشترین نهال

کلک تو طوطی ایست شکر ریز بی زبان
گر زرنگ و تاب اوست نی عسکری چو نال

از سیم قره تو عجب نیست گر کند
گرکار نشبان بهنر طلب لقمه حلال

از ممکنات آنچه بدان طبع مایل است
آماده کرده بخت ز بهر تو جز محال

چندانکه جای مردم معموره زمین
از خط استوا بود اندر حد شمال

یا دار شرق و غرب و شمال و جنوب دهر
حاصل ترا همیشه زر و سیم و گنج و مال

اعیاد و سالهای بقای تو آنقدر
کاوهام و حاسبان نکند حصرش احتمال

در صفت تهنیت و مدح عالیجاه عبدالشکور خان لوای بیگی

انده

فرخنده باد عید سعید صیام
بر روزگار دولت خان جم احتشام

عیدی چه عید مظهر آثار نازوش
ماهی چه ماه مطلع انوار عز و کام

مانند ابروی که پدید آید از نقاب
یا شمع هندوی که برون آید از غمام

گوئی شکر لبی است که از بهر وصل خویش
هر دم کند اشاره بابروز طرف بام

آورده زهره شانه سیمین مگر بکف
تا درکشد بطره عنبر شمیم شام

چوگان سیم و گوی زر عید را ببین
از ماه و آفتاب برین صحن سبز فام

نقش سم روان گاو نگر بر سرین شیر
کز پشت گاو و پنجه شیرش بود کنام

همچون کمند حلقه و همچون کمان بخم
صیاد دهر صید تو گوئی فکنده دام

شد طاسک کمیت شفق ناگهان پدید
تا ناپدید شد فرس آتشین ستام

دانی هلال را ز چه رو بر فراز چرخ
هنجار نون و صورت عین است و شکل لام

یعنی بجای حلقه کشیده آسمان بگوش
نعل سم سمند امیر فلک مقام

شمع منیر بزم بزرگی و سروری
ماه بلند اوج معانی و احترام

رکن رکین دولت شهزاده جهان
کارکان ملک را بود از رای او قوام

خان سپهر کوکبه عبدالشکور خان
کز درگهش سپهر کند عز و جاه وام

عکسش کشیده توسن افلاک را عنان
بختش گرفته ناقه اقبال را زمام

برباد داده همت او خاندان طی
وز یاد برده شوکت او دودمان سام

ای شکرگوی لطف عطای تو مرد و زن
ای ریزه‌خوار خوان سخای تو خاص و عام

پیش لوای حکم تو فرق زمانه پست
زیر عنان امر تو خنگ سپهر رام

بخت ترا فراز نطاق زحل محل
رای ترا ورای بسیط جهان مقام

جود تو خوانده قرصهٔ خورشید را بخیل
حکم تو کرده خواجهٔ افلاک را غلام

خورشید را که خسرو افلاک و انجم است
بر درگه تو نیست ره از فرط ازدحام

زاندم که خرمی بوجود تو یافت جود
از رشک گشت غرقهٔ دریای غم غمام

بودی برون کار تو گر معنی زائیده
کشتی روان بجای عرق خونش از مسام

رای تو یکزمان شود ار غافل از جهان
افتد عقود سلک ممالک ز انتظام

شهزاده راست بخت ملک که چاکرش
همچون نظام ملک بود ملکرا نظام

یک آدمی و این همه عقل و تمیز و رشد
یک کاردان و این همه در کار اهتمام

زانیست در وجود تو رشد و تمیز و جود
مانند اختر فلک و جوهر حسام

ای بر بساط قرب امیر همه خواص
ای بر بسیط عدل پناه همه عوام

چندانکه مردمان همه از خرمی و غم
باشند گاه شاد دل و گاه تلخ کام

بادا ترا نشاط و سروری که هرگزت
نبود خبر که رنج کدامست و غم کدام

ایضا در مدح عالیجاه عبدالشکور خان

ای فروزان از فروغ دولتت نزدیک و دور
گرده خورشید منیر از عکس رایت کسب نور

ذروهٔ اقبال را ماه سپهر امر و نهی
مجلس شهزاده را شمع شبستان حضور

آفتاب اوج حشمت سرو بستان جلال
خان گردون پایه عالیمکان عبدالشکور

مشتمل بر خطبهٔ وصف تو الواح سنین
محتوی بر مدحت ذات تو اوراق شهور

کوکب بخت تو فارغ از شبیه زوال
سده جاه تو ایمن از نشانهای فتور

پایهٔ قدر ترا بر ذروهٔ گردون اساس
مجمر بزم ترا از عنبر کیوان بخور

چون فلک قدر تو مستغنی ز آیات جلال
چون ملک صدر تو مستثنی ز اسباب شرور

بخت را از صحبت ذات تو هر دم صد نشاط
ملک را از لمعهٔ رای تو هر دم صد سرور

عاجزند از ذکر اخلاق تو کتاب حروف
قاصرند از شرح اوصاف تو وصاف سطور

آنچه فعلش بد ترا ناورده در باطن اثر
وانچه کردش بد ترا ناکرده در خاطر خطور

از متانت سد حرمت را که چون روئین دژ است
رخنه نتوانند زدن یاجوج آفات دهور

هر چه بیند چشم دانا از غوامض در فنون
وانچه یابد فکر عاقل از مشاکل در امور

در زمان دریابی از تاثیر عقل دوربین
در زمان حل سازی از تدبیر فکر بی‌قصور

باد با جودی گر از حلم تو گویند شمه
از آتش غیرت بسوزد پیکرش مانند طور

ابر با عمان گر از جود تو گوید نکته — کم نگردد چین ز ریش اخسند تا دور صور
سرورا دو کار من غفلت مکن زیرا که نیست — جز تو کس اینجا مرا غیر از خدا دشکور
هر کسی بگرفته دامان کسی محکم بدست — تا بجر غم نگیرم بر ساحل شادی عبور
گر درین موقع رشتا قانیه اوج سخن — آورم بیتی تضمین از لطافت نیست دور
زاهد و سجاده تقوی سبی الی یوم الحساب — دست ما و دامن سادات الی یوم النشور
بنده را از دوستان مو کشت شکست — فرقها در آشناییشان ز غیبت تا حضور
کسوت اخلاص من هرگز نگردد مندرس — از تحاول سنین و از تصاریف دهور
تا نجوم سبعه را از قرب و بعد آفتاب — که ظهور و گه خفا باشد برین عالی قصور
کوکب بخت حسودت باد دایم در خفا — اختر جاه رفیعت باد دایم در ظهور
فارس قدر تو با سلطان انجم همعنان — ور جمال بخت تو عین الکمال دهر دور

ایضا در مدح عالیجاه مشار الیه

گرد بدستور کلیم آسمان — از پی ثعبان ید و بیضا عیان
خسرو سیمابین سلب صبح عید — گشت روان جنگ فلک زیر ران
خیل سحر تکیه گیتی گرفت — از چین تا بدر قیر بان
دوده شنگرف و سفیداب نخست — کاتب تقدیر بکلک قیر دان

قردان

نم

شاهد زر از این تتق مشک رنگ — باز فکنده از رخ خود بر کران
گشت پدیدار ز قلب افق — چتر زر خسرو سیارگان
گنج فشان بر همه اطراف دهر — همچو کف صاحب عالیمکان
روشنی افزای چراغ مهی — انجمن آرای بساط جهان
خان فلک حشمت خورشید قدر — آنکه چو نامش برد نکته دان
از شرف از کرم و وفق و حلم — حرف نخست آیدش اندر زبان

تجدید مطلع

سوخت دلم را غم گیتی ستان — کاید م از سینه نفس چون دخان
بار غم از تیر فلک بر من است — پشتم از آن زو شده پیچو کمان
نیست شبی کز الم روزگار — گوش فلک نشنود از من فغان
از ستم مخلب شاهین غم — در بر من دل چو کبوتر طپان
از اثر بخت زبون الغیاث — وز روش چرخ روان الامان
دوش که زین پرده نیلوفری — گشت ز رخ خسرو انجم نهان
پرده شب گشت ز آفاق — نسبتی از کسوت عباسیان
لشکر شب تکیه گیتی گرفت — وز در چین با مجد قیروان

چون م

من ز ستمهای جهان با سپهر / داوریی داشتم اندر میان
بسکه ازو بود دلم پر ز درد / از ره پرخاش گشادم زبان
کای ز تو بهر من غمناک رنج / وی ز تو سود من مسکین زیان
ای ز جفاهای فراوان تو / لاله صفت سینه من خونچکان
چند زنی ناوک درد دلم / بر دل غمناک من ناتوان
نامده هنگام ترحم هنوز / گر ز ره بیداد بپیچی عنان
من شده با چرخ بگفتار گرم / کز در غمخانه من ناگهان
هاتف غیبی آواز برآورد و گفت / کای حشر شده دور از وطن و خانمان
با فلک خیره سر کج نهاد / چند گشایی سخن رایگان
پیش کسی رو که تواند گرفت / داد ترا از فلک بدگمان
گفتمش آن کیست که یارد زدن / پنجه کین در کمر آسمان
گفت که خورشید سپهر جلال / خان فلک جاه کریم عالیمکان
روشنی افزای چراغ مهی / انجمن آرای بساط مهان
خان فلک قدر شکر الله است / شاکر او هر که بود در جهان
آنکه فلک بسته بدرگاه او / از پی خدمت کمر از کهکشان

وانکه بود از ره عز و شرف / گرد رهش زیب ده تاج کیان
مجلس او غیرت خلد ارم / بخشش او غیرت دریا و کان
ابر ز غیرت شده اندر عرق / چون بگشاید کف گوهرفشان
بحر شود خشک چو هنگام بذل / خامه جود آورد اندر بنان
کیست زحل بر فلک هفتمین / بر در او هندوکی پاسبان
چیست فلک با همه عز و جلال / درگه او را یکی از چاکران
هست جهان با همه برگ و نوا / پیش کف راد تو حقیر و نوان
ای ز وجود تو جهان ناگزیر / همچو تن از همدمی عقل و جان
رای تو بر هر چه کند اقتضا / میل قضا نیست مگر بر همان
وانچه به پیش تو بود ناپسند / رای قدر نیز نباشد بر آن
وز لطف تیغ تو بفصل بهار / لاله کهسار شود زعفران
لطف تو گر روی بباغ آورد / میوه دهد بید بفصل خزان
شحنه انصاف تو هنگام عدل / نسخ کند آیت نوشیروان
آتش قهر تو چو گردد بلند / آب شود زهره شیر ژیان
مادح اگر پیش تو هنگام مدح / دم زند از قیصر و از اردوان

آتش قهر تو چو گردد بلند / آب شود زهره شیر ژیان ٢

هست بدانسان که بر اختناب — باز گشاید ز سها داستان
بام جلال تو از آن برتر است — کز فلکش پایه کند نردبان
چرخ به ایوان تو در پرده دار — مهر بدرگاه تو بر دیده بان
عزم تو چون پای نهد در رکاب — حزم تو چون خیمه زند بر جهان
هیچ بود تاختن شش جهت — مختصر آید سخن هفت خوان
خلق اگر یار شود با نسیم — کم شود از روی زمین هر کران
قهر تو گر صاعقه سازد روش — لرزه فتد در بر کوه گران
بازوی خیر ز تو روز نبرد — از کف رامح بستاند سنان
رایت اقبال تو وقت ظفر — طعنه زند بر علم کاویان
هر که بدرگاه تو جوید پناه — در همه آفاق شود کامران
وانکه سر از چنبر حکم تو تافت — از ره اقبال فتد بر کران
تا بود از حرف مه و آفتاب — بر ورق چرخ کبودی نشان
کوکب اقبال ترا در جهان — همره ما باد بجهان جاودان

در صفت شب و مدح عالیجاه میرزا هاشم خان منشی باشی [illegible]

چو در دو شش شده خیل ثابت و سیار — فکنده زورق زرین بکر بکران بحار

زمین ز سایه مخروط گشت عنبر بیز — فلک ز حقه پیروزه گشت گوهر بار
بروی این سپر زر نگار سیمابی — مجره گشت نمایان چو تیغ گوهر دار
نبود سطح فلک هیچ نقطی از عجیب — کواکب از بر آن چون زر تمام عیار
پدید گشت بدین چار طاق زنگاری — هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار
گرفته کشور افلاک زهره و مریخ — بزخم خنجر آتش فشان و زخمه تار
دو پیکر از بر جستی وان لبان و شاه — سه خواهر از پی نعشی روان بناله زار
بساط چرخ مخطط ز سیر کلک شهاب — چو صفحه از قلم منشی فلک مقدار
مه سپهر ز رای که بهر مجلس او — شب است غالیه سا و مه است مجمره دار
سپهر مکرمت و حلم و فضل هاشم خان — که آسمان هنر از کلک اوست مدار
اساس جود و سخا را بنان او بانی — بیان لطف و وفا را بیان او معمار
مطیع خدمت او هرکه از وضیع و شریف — رهین منت او هر که از صغار و کبار
ورش بگاه سخن غیرت دبیر سپهر — کفش بوقت سخا رشک ابر گوهر بار
مسیر خامه او گر سبب نگردیدی — کجا گرفتی بر جای خویش ملک قرار
سپاه فتنه آخر زمان کجا خفتی — اگر نه حارس تدبیر او بدی بیدار
بهیبت تیغ تو بشکافد سحاب تارک کوه — که در زمان دمی از جود بجوی نام وقار

بلفظ رعد فضا بانک میزند زنهار — که جود خاصه دست ولیت هرزه ببار
غبار درکه او را همی بدیده کشند — بجای کحل ز روی شرف اولوا الابصار
زهی جبین مبین تو مشرق اقبال — زهی ضمیر منیر تو مخزن اسرار
زهی رسیده بجایی که خواجه گردون — کند به بندگیت لحظه لحظه استظهار
جهان فضل تو از کاینات برتر نیست — اگر غلام تو گردد فلک شگفت مدار
شود چو ماه نوان در شعاع مهر منیر — چو عکس رای تو افتد برین کبود حصار
بدرسگاه تو در جرم ماه مجمره سوز — بر آستان تو بر آفتاب مشعله دار
نه آسمان را از طوق خدمت تو گریز — نه اختران را از آستانه تو گذار
ز رشک نعل سمند تو ماه نو بر چرخ — چنانکه بینی همی ضعیف و نزار
بجاه و دولت گیتی ترا چه فخر که هست — سگان کوی ترا زین بساط عاریه عار
جناب پاک ترا در مقام فخر بس است — شرافت خود و اسلاف امجد اخیار
سپهر مرتبتا درد خود کرا گویم — که نیست جز تو درین ملک کس مرا غمخوار
کنون دو هفته گذشته است تا من از ره دور — بصد هزار امید آمدم بدین دربار
درین دو هفته نپرسید هیچکس از من — که کیستی و درین شهر با که داری کار
ز خاص و عام ندیدم کسی که فرق کند — میان زیرک و نادان و خفته و بیدار

ولی ترا چو بدیدم بیاد آوردم — حدیث خضر و بیابان حکایت گل و خار
بیک سخن که تو گویی بخدمت سلطان — شود گشاده هزاران گره مرا از کار
مگر ز شرط لطف تو زورق دل من — ز چار موجه دریای غم رسد بکنار
همیشه تا که مخضر بود ریاض سپهر — ز ابر صنع خداوند ایزد غفار
ریاض عیش تو از جویبار لطف ازل — شکفته باد چو گردون ز ثابت و سیار

در وصف خط عالیجاه مشارالله

ای کلک ترا کرسی خط مسند شاهی — در دایره خط تو حیران مه و ماهی
از خط تو پیدا همه آثار صنایع — وز کلک تو پیدا همه الطاف الهی
بر دعوی یکتایی کلک تو در آفاق — تیر فلک اینک دهد از چرخ گواهی
آن نقطه و مجره و صفحه تو خامه است — یا انجمن زهره و قاهره و یوسف چاهی
از سابق و لاحق کس اگر مثل تو جوید — در مذهب دانش بود از جنس مناهی
جز هاشمی هاشم از افراد بشر کیست — نام از نسب و نسب از نام مباهی
از غیرت کلک تو بر ایوان فلک تیر — گردیده چو سودازده کان مخطی و ساهی
دیریست که در مدح تو گفتند بزرگان — گاهی بر سر کتاب ترا منصب شاهی
در سلسله وصف خطت پا چو نهادم — دل گفت که این سلسله را نیست تناهی

این سلسله را اهل خرد خط شمارند ‏ بل حبل متین است مرکب به سیاهی
کلک تو کند مدح تو و خود که برآید ‏ جز کلک تو از عهده مدح تو کماهی
در تحت فلک نیست نظیر تو و در فوق ‏ تیر است و خود او کشته ز شرم تو تباهی
ای بر خط فرمان تو بنهاده قلم سر ‏ هر حکم که فرمایی و هر گونه که خواهی
بر وصف خط خامه در این نظم نمودم ‏ از نسخ صفت مشق نسبی و معالی و جاهی
آری چو قلم ماهی دریای خط آمد ‏ در بحر جز از بحر چه گوید لب ماهی
تا نشو و نما لازم اسباب کمال است ‏ با ذات بقائی که فنا را نه کاهی
از ابر لقا کلش عمر تو مخضر ‏ در بحر فنا کشتی خصم تو تباهی

در مدح مستوفی

ای رای تو در نظم جهان ثابت و صائب ‏ بر مهر فلک شعشعه رای تو غالب
فرزند فلک قدر وکیل شه آفاق ‏ گر قدر بود در مرتبه اش فوق مراتب
مستوفی دیوان ملکزاده اعظم ‏ در منصب و در مرتبه محمود عواقب
بر بنده و حر نعمت احسان تو شامل ‏ بر پیر و جوان خدمت درگاه تو واجب
ای خطبه اوصاف ترا مشتری چرخ ‏ بر منبر نه پایه گردون شده خاطب
ماه نو و شش کوکب پروین فلک تیر ‏ آرد سوی اصطبل تو از بهر مراکب

مکین بر وقار تو نهد گر فلک پای ‏ هرگز نشود مهر فلک طالع و غارب
ور بر کره خاک زند بانگ شکوهت ‏ آفاق در آید بگردش چو کواکب
خدام ترا دهر شناسد ز مخادیم ‏ اصحاب ترا چرخ شمارد ز صواحب
از جاه تو پر طنطنه آفاق و اماکن ‏ وز قدر تو پر دبدبه اطراف و جوانب
در عهده یک ذره عطای تو بماند ‏ در دفتر جود تو شود از پی محاسب
قدر تو سرائیست که بر سقف رفیعش ‏ خود را بشمارند مه و خور ز عناکب
گر شحنه تقویت کند بر فلک آهنگ ‏ از چنگ زدن زهره شود نادم و تائب
ز اوصاف تو عشری نتوانند نوشتن ‏ گردند اگر خلق جهان یکسره کاتب
تا خنگ فلک راست شه مسند افلاک ‏ در ساحت پیدای جهان فارس و راکب
بر مرکب اقبال ترا باد رکو پی ‏ کاجرام فلک را شماری ز مواکب

تجدید ‏ مطلع

دوش چون دشت صبا بی غسل سرمه و نیل ‏ داد از کحل شب چشم جهان را تکحیل
شد فروزنده در این کاخ هزاران مجمر ‏ گشت تابنده برین طاق هزاران قندیل
مجلسی دیدم دلکش تهی از قیل و قال ‏ محفلی دیدم خرم بری از قال و قیل
اهل مجلس همه خرم چه صغیر و چه کبیر ‏ خلق محفل همه محرم چه کثیر و چه قلیل

گاه آن گشته در ایوان فرح شاد و عزیز / گاه این مانده بزندان فلک خوار و ذلیل

که قمر صفحهٔ زنگار همی سود بسیم / که شفق لوحهٔ شنگرف همی شست بنیل

درک آثار قمر کرده زمین پی تقویم / حل اشکال فلک کرده زحل پی تسهیل

داس سنبله زین مزرعه بدرود هر سبز / کرده مریخ محارب سپر از دو تحویل

زهره میخواند در آن بزم ز اشعار شهاب / مدحت خان فلک مرتبه شیخ اسمعیل

وارث جرعه کش جام طریقت که گرفت / پشه عاجز از انفاس خوشش قوت پیل

تجدید مطلع

کای فلک سوده بدرگاه جلالت اکلیل / وای ملک جسته ز اجناس کمالت تکمیل

عرصهٔ جاه تو چون دامن افلاک عریض / شارع مدح تو چون رشتهٔ ایام طویل

کوه در نزد وقار تو سبکوزن و خفیف / ابر در جنب عطای تو دنی طبع و بخیل

ساغر لطف تو چون جام طرب مالامال / وادی قدر تو چون صحن فلک میلامیل

در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ / در قوانین مسالک همه سعی تو جمیل

ابر از تاب کفت چهره برآلوده بخاک / چرخ از رشک درت خانه براندوده بنیل

بر اثرهای فلک حکم ترا صد تقدیم / بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفضیل

چرخ افکنده بزیر سم اسبت اطلس / مهر بنهاده بروی پی خنگت اکلیل

همه ایوان تو داخل نشود بی تعظیم / خور بدرگاه تو حاضر نشود بی تجلیل

شمع رای تو کند بزم خرد را روشن / خاک پای تو کند چشم هنر را تکحیل

نه که لطف سخا و کرمت را تمکین / نه که خشم زبان و قلمت را تعجیل

نه در آفاق فلک دیده ترا مثل و نظیر / نه در اطراف خرد جسته ترا شبه و بدیل

سر در احوال من از شرح و بیان مستغنیست / چه کنم ذکر چو دانسته همه را تفصیل

در پریشانی این بنده همین وصف بس است / که غریب است و غریم است و علیل است و معیل

گرچه در عالم افکار مرا نیست نظیر / ور چه در کشور احکام مرا نیست عدیل

چون کند نوک قلم طبع مرا صید توبیخ / چون دهد بحر کرم نظم مرا صد تعطیل

چه اثر در سفر راه فعولات و مفعول / چه گهر در صدف بحر مفاعیل و فعیل

خوی مرکز نرسد خاصه مرا چند سهیم / فکر در مرکز و در خاصه و اوج و تعدیل

رجعت من ز در خانه چو باد استقامت / چند از رجعت و از خاصه و اوج و تحویل

هیچ مونس بجز از رنج مرا نیست بکر / باید از لطف تو این رنج براحت تبدیل

تا نپرسد فلک از منزل صعلوک نشان / تا نجوید قدر اندر پی مقدار و دلیل

باد چون دست فلک پنجهٔ حکم تو قوی / باد در چنگ قدر حاسد جاه تو ذلیل

تن خصم تو ز زندان اجل نرم چنان / که دهد معده خاکش بدو ساعت تحلیل.

در مدح عالیجاه افادت دستگاه میرزا غیاث الدین اصفهانی

ای ز رای تو جهان را قبه روی دگر | آستان تو همه اهل جهان را مفخر
بعنایت شده زان نام شریف تو بلند | که عنایات خدا راست وجودت مظهر
امر مختوم تو دیباچه منشور قضا | مد توقیع تو سر دفتر دیوان قدر
نعل شبرنگ تو مر گردون را در تاج | خاک درگاه تو مر انجم را کحل بصر
پایه قدر ترا تارک کیوان حامل | مطبخ جود ترا مهر فلک خوانیگر
سایه لطفت اگر بر مه پی نور شد | بی نیاز از رخ خورشید شود تا محشر
بوی خلق تو اگر باد رساند بچمن | پر گل سرخ شود باغ بماه آذر
هر دو مه یکره از شرم تو تستوی چرخ | اندر آتش فکند خامه خود با دفتر
هست حزم تو بدانگونه حصاری محکم | که ز روئین دژ افلاک بود محکم تر
چون مه بدر شود چهره بخشش روشن | هر که چون مهر کنی سوی وی از مهر نظر
گردد از درگه شاهان جهان مستغنی | گنجشکی که کند درگه لطف تو مقر
من کی باشم که بمدح تو رسم انگشت | کی رسد ذره تا چنبر چرخ اخضر
خطبه مدح ترا هست سزاوار چنان | که بود مشتری و چرخ خطیب و منبر
رفعت و کوکب جاه تو گرد دو معلوم | ورچه سازند سطرلاب ز مهر انور

ایکه در پیش ضمیر تو بود تیره و تار | جام کیخسروی و آینه اسکندر
شکر احسان تو بیرون بود از حد پایان | کی بجا آید از جنبش کلک ابتر
گرچه خم بود ز بار کرمت پشت سپهر | بار لطف تو بیفزود بر آن بار دگر
آن سطرلاب گرانمایه که نبود ساوی | صنعت عبد الائمه است در آفاق سمر
هم نکو شکل و خوش اندازه بکردار قمر | هم سبکوزن و گرانمایه بسان گوهر
واله از قاعده دایره هایش پرکار | خجل از راستی قائمه هایش مسطر
نقشهای فلکی از صفحاتش پیدا | رازهای ملکی در حرکاتش مضمر
ام او گشته باسرار فلک آبستن | هرچه خواهند بزاید چه ز خیر و چه ز شر
عنکبوتش برخ و از پس او صفحه چنانک | از پس چهره حوروشی گرده نظر
حلقه منطقه اش بر وسط چرخ بروج | بنشان دادن اجزای فلک بسته کمر
حوزه گیران مرایاش میان شبکه | راصدانند در انجم نگران از منظر
دیده بانان شظایاش سوی چرخ بلند | چشم بگشاده شب و روز بسان اهل سهر
با عملهای فلک گر عملش را سنجند | هیچ وقتی سر موئی نکند زیر و زبر
انچنان با عمل چرخ رود دوش بدوش | کاقتدا کرده تو گوئی بسپهر اخضر
اوستادان جهان گر همگی جمع شوند | نتوانند که سازند نظیرش دیگر

آمد زمان سازی ایام بهاران هر سال — پر شود دامن باغ از گل سرخ و عبهر
گلشن ذات تو از صرصر ناسازی بر — باد ماند ز کنف لطف خدای اکبر

در مدح عالیجاه مشارالیه

تا چهره نکرده هوان را — دریاب هوای ملک جان را
روی بره آر و عشق دان — دنبال مگرد کاروان را
در راه دیار دوست زنهار — سرمایه سود دان زیان را
برجیس شود سعادت اندوز — بگذار ردا و طیلسان را
ای فارس عرصه سعادت — بیهوده رها مکن عنان را
تیری بر قلب دشمنان زن — زان پیش که بشکنی کمان را
ای بلبل شاخ سدره مپسند — طیرانگه خویش این مکان را
درهم شکن این کهن قفس را — بر اوج فلک بر آشیان را
ای تاجر هوشمند بشناس — از هم گهر بها پس و پنهان را
تا چند درین چهار بازار — ارایه هر زبان و کان را
بر مشتریان بلی ارزو سیم — لعلی خرصه محک کنی متاع جان را
دانی که متاع جان فروشند — بگشای جنس ارزان را

روزی که درین معاملت فرافی — از خصم نگرده زمان را
ای پادشه دیار معنی — شد ملک تو خاص دشمنان را
از چار طرف فرو گرفتند — خصمان این ملک بی کران را
غافل مشو از معاند ملک — کاین بود رسم ملک بان را
وانکه با جیش عزم و همت — بر خصم گشاده کن عنان را
ور پی خصم راه شکوهی — زان تیره مکن دل و روان را
با صد امید حرز تن کن — زان تیره مکن دل و روان را
فخر دوران عنایت الله — کز رای ضیا دهد جهان را
آن مخدومی که فخر باشد — از مداحیش مدح خوان را
وان دریاکف که وقت بخشش — چون سوی قلم برد بنان را
نه عجب که بکمترین گدایی — بخشد محصول بحر و کان را
هر گوشه روان کن از پی حزم — این ده جاسوس خورده دان را

تجدید مطلع

ای مدح تو تاج سر زبان را — وای وصف تو زیب بر میان را

فمازرا

اسم مخدوم کامرانرا

در پیشگه حریم قدرت | نه قدر و نه حرمت اختران را
دربار که رفیع جاهت | نه جاه و نه رفعت آسمان را
با رای تو آفتاب تابد | ماهی بخسوف در نهان را
بی کلک تو هست ملک مانند | جسمی نا چیز بی روان را
انی تو که همتت شمارد | یکسان با خاک قیصر قدران را
بر خاک رهت ز روی تعظیم | ساید سر جیپال و پپان را
با پیر سپهر اگر کنی بحث | در راه طریق امتحان را
شاید که کشی ز دوش گردون | این خرقه سبز زر فشان را
وانگاه گشایی از میانش | این رشته نقره کهکشان را
جود تو درید پرده معدن | زانگونه که نور مه کتان را
بذل تو شکست از ره فضل | چون بازوی تیغ بین کمان را
با تو نکنم قیاس در جود | نه برمکیان نه دیگران را
زیرا تو که همچو آفتابی | دانان مانند اختران را
نه می شود نهان خورشید | ور چه روشن کند جهان را
آتش نکشد گمان ز بیتم | هر چند نکو کشد کمان را

تجدید مطلع

ای ملی ز نیت از خجست جهان را | وز جود تو شرم بحر و کان را
گفتی که چرا ز شعر گفتن | در کام کشیده‌ای زبان را
با این همه رنج و غم که سر خوش | بیرون از خنده بوستان را
خود گو که چگونه شعر گویم | ای مدح تو فخر شاعران را
گویی که سخن نکوتر آید | در محنت و غم سخنوران را
آخر باید مرا قراری | تا سوی قلم برم بنان را
من گشته چنان ز بیقراری | کز من باشد حذر مکان را
وارو آرام خاطر من | کز هست آرام آسمان را
مرغیست دلم چگونه مرغی | مرغی که کند گم آشیان را
من کیستم از جهان برنجی | بر باد دهیاد خانمان را
در بوته بحر خویش و پیوند | بگداخته مغز استخوان را
در رنج سفر نموده بدرود | از آتش و طاقت و توان را
سیماب به بستر مفلوج | بیشی چو نیست نام آن را
گردون ز مجره تکیه گاهی | بر بسته بکین من میان را

مریخ بقصد سینهٔ من / افراشته بر فلک سنان را
آخر بکره نپرسی از من / بر چاره طعن دشمنان را
گاهی بهده کرد تا شناسا / در دهر ز منفعت زیان را
تا چند برنج و غم درین شهر / بر بیهده بشمری زمان را
بر روی کو آسمان گذشتست / دروازهٔ شهر اصفهان را
یا کرد فلک رقم نیابت / منشور مساحت جهان را
محنت بنشیب پای آخر / برتاب سوی وطن عنان را
زین بعد بزیور رعایت / آریم شاهد لسان را
چندانکه بود بهار را حال / آرایش طرف گلستان را
از گلشن جاه و دولتت دست / بادا کوتاه بحر و کان را
در باغ بقای تو مبادا / تا گیتی هست ره خزان را

لنت م

در صفت شب و مدح عالیجاه محمد تقی خان بیگلربیگی یزد

چو از گردش چرخ سلطان خاور / بزیر آمد از بام این سبز منظر
سپهدار ظلمت برافراخت رایت / کران تا کران کرد گیتی مسخر
ز تاب شفق عارض ذال مغرب / چو روی عروسان ز سرخی شد احمر

۶۷ ق

پی فتنه هر سو سواران انجم / بمیدان گردون کشیدند لشکر
رخ ساده صفحهٔ چرخ نیلی / شد از ارتباط ثوابت مصور
بدریای مغرب فرو رفت رایی / ز اقصای مشرق برآمد دو پیکر
بیکسوی ناهید در چنگ بربط / ز یکسوی بهرام در مشت خنجر
شتابان بچرخ و سیم ماه تابان / خرامان به چپ هم سعد اکبر
قمر همچو میخوارگان جام زر کف / زحل همچو شاهنشهان تاج بر سر
بهر گوشه زین خیمهٔ لاجوردی / پدیدار گردیده آیین دیگر
من آن شب غریبانه تنها بکنجی / نه جز خشت بالین نه جز خاک بستر
پی دفع سرمای دی سینه منقل / درو پاره‌های جگر همچو اخگر
ز بس رنج و دلتنگی و محنت و غم / گرفتم همی با فلک ماجرا در
بدو گفتم ای چرخ تا چند آخر / مرا داشت خواهی چنین زار و مضطر
بران سفله کو بدانند سراپا / سراپاش گیری چو طاوس در زر
کسی کو بود بلبل باغ دانش / بود از جفای تو بی بال و بی پر
نه ترسی که گر تا ز راه سپردم / مقعر محدب محدب مقعر
دیا در صف حشر روز قیامت / بنالم ز جورت همی پیش داور

من آزرده دل با فلک در شکایت / که ناگاه زد هاتفی حلقه بر در

که ای ناشناسای اوضاع گیتی / فلک کیست کز وی بجوید کسی فر

دوای دل دردناک از کسی جو / که صد چون فلک پرورش هست چاکر

پناه بزرگان اطراف عالم / سر سروران خان فرخنده اختر

محمد تقی خان که ایوان جاهش / بود برتر از طارم چرخ اخضر

سپهر آستانی که او در آستی / بداد و دهش نیست همتا و هم سر

کف دُرفشانش بهنگام بخشش / زند طعنه بر حاتم و معن و جعفر

بهاریست کز رشحه ابر جودش / شود کشت امید خلق جهان تر

سپهریست کاندر بزرگی و رفعت / بصد پایه از نُه سپهر است برتر

ایا سرفرازی که اوصاف جاهت / نیاید بگفتن نگنجد بدفتر

چمنهای طرف گلستان گردون / بود تا مزین بگلهای اختر

بهار وجود تو در باغ گیتی / مبیناد آسیب از هیچ صرصر

همه ساله بادی به اقبال و دولت / بر احباب مشفق بر اعدا مظفر

ایضا در مدح عالیجاه مشار الیه

جور گستر فلکا این چه عناد و چه جفاست / که ترا عادت و آیین شده با اهل وفاست

قطعه م

از تو دایم جگر اهل وفا در آتش / وز تو دایم مژه اهل خرد خون پالاست

چشم بگشا و بد و نیک خلایق بشناس / بعد از آن در حق هر یک بکن آنچه سزاست

هیچ دانی که کیم من منم آنکس کامروز / در اقالیم سخن خامه من حکم رواست

از افادات [illegible] سخنم باغ و بستان / ور ز ولایات معانی قلمم کشورگشاست

پیش اندیشه من شعله ماه منیر / همچو شمعی است که بر رهگذر باد صباست

پشت جادو سخنان بشکند از خامه من / راست پنداری قلم اندر کف من اژدرهاست

اینهمه دانی و از غایت بی آزرمی / هیچ پیدا نشود در حرکاتم کم و کاست

می نترسی که کنم از تو شکایت ناگاه / با بزرگی که بر او ماه تو کمتر ز سهاست

جان جم قدر فلک پایه تقی خان که بقدر / افسر حشمت او برتر از اکلیل سماست

آنکه در منهل آفاق بنا پی شجری / کشت امید ز ابر کف بخشش او نشو و نماست

از سر راستی این قطعه به مدحش خواند / پرده چنگ کند زهره چو بر گردون راست

تجدید مطلع

ای بزرگی که جهان را ز تو صد برگ و نواست / دل تو بحر محیط است و کفت ابر سخاست

پیش ایوان جلال تو برسم خدام / آسمان با همه اوج و عظمت پشت دو تاست

کوه از حلم تو در زلزله مانند زمین / ابر از جود تو در ولوله همچون دریاست

کنه عدل تو چون سیر فلک بی کم و بیش — مشعل رای تو چون شعله خور ملک آراست

مسند جاه ترا از سر تعظیم و ادب — بر سر تخت زحل گر بنهد چرخ رواست

ماه در کوکبه قدر تو بروجه مثال — راست همچون زر قلبی است که در قلب شتاست

شام از فرخی روی تو روشن چو صباح — صبح با روشنی رای تو مظلم چو مساست

گر کند جور تو با مهر فلک داوری — خصم مغلوب شمع چون دارم دست تو گواست

سرورا ابر نوالا سخنی خواهم گفت — که نگویی که فلان بیهده و هرزه دراست

بنده با آنکه در اطراف خراسان و عراق — بهر شناگستری و مدح تو انگشت نماست

در جوار تو کنون مدت یکماه شده است — که زنا کامی ایام بکام اعداست

تو خود انصاف بده کانچه بود در خور من — هست در شرع کرم جایز اگر چو تو رواست

تا برین صفحه مبسوط در افواه و سخن — خبر از صحت و سقم و آثار خفض و علاست

باد همواره وجود تو بری از غم و درد — باد پیوسته جلال تو برون از غم و کاست

دشمنت را مرضی باد که بقراط سپهر — گوید این خسته بیمار شد و مرگ دواست

سوی او سیل بلا موج زنان از پس و پیش — بر سرش خیل جفا حمله کنان از چپ و راست

صفت بهار و مدح عالیجاه علی نقی خان حاکم یزد

می نوش که موسم بهار است — گل بر سر سبزه شهریار است

ادی

روی چمن از طراوت گل — خرم چو خط رخ نگار است

از فر و فزونی سبزه دامن کوه — دلکش چو کنار جویبار است

در کثرت لاله ها لب جوی — رخشنده چو طرف کوهسار است

گلها همه چون رخ دلفریبی — در کشور باغ تاجدار است

در حضرت او زبان سوسن — از هر طرفی سخن گذار است

در خدمتش از پی سواری — باد سحری جنیبه دار است

منشور ز برگ پرده داری — بر درگه او بنام خار است

تشریف رسای نغمه سازی — اندر بر عندلیب زار است

نرگس میان بزم ساقیست — زان روی همیشه در خمار است

از درهم برگهای شکوفه — مشغول به ریزش نثار است

دانی چه سبب شده است کامروز — آرایش باغ بیشمار است

از آنکه کند که خان — امروز بسوی او خمار است — گذار است ل

خورشید دویم سپهر عشقی جان — کز هر صفت آفتاب وار است

انجم حشمی که در رکابش — انجم بشمر سوار است — تسم م

کیوان همی که جبر مگون — بر درگه او یتاق دار است

ایوان جلال و حشمتش را — از همسری سپهر عار است

وز غیرت آستان او چرخ — از چشم ستاره اشکبار است

خاک در او ز روی عزت — اکلیل ملوک نامدار است

چون کید ستم ز سطوت او — مستور ز چشم روزگار است

چون مهر طرب ز رافت او — در روی زمانه آشکار است

ای آنکه کف تو روز بخشش — همتای سحاب نوبهار است

نه بل غلطم که ابر نیسان — در پیش کف تو شرمسار است

چون ابر کرم کنی کفت را — با ابر گهرفشان چکار است

در نزد وقار حشمت تو — البرز چو کاه بیقرار است

در پیش غبار نعل قدمت — اکسیر زبون و کم عیار است

از طول سخن ملال خیزد — زین پس بدعایم اختصار است

تا دور سپهر را شتاب است — تا مرکز خاک را قرار است

از ذات تو باد دهر پرنور — کان مظهر لطف کردگار است

در صفت شب و مدح عالیجاه مشار الیه

چو شب بزد از ظل ارضی نشانی — بر او جمع شد انجم از هر کرانی

ازفری

درفش درفشان خورشید تابان — نهان شد چو برقی بزیر دخانی

نه از کوه برزد علم همچو شاهی — که مقهور گردد ازو حضرت خانی

فلک ز انجم و جو سپار مجره — چو آراست بر کهکشان بوستانی

تو گفتی که گنج و در گنج زمانه — گهر ریخت بر نطع پیروزه یانی

و یا چرخ در لاجوردی طبق — ز عنبر کشید از پی میهمانی

من از فرط حیرت در اوضاع گردون — بخود در فرو رفته مستی بریانی

که ناگه درآمد ز در آن پریرخ — بقد تازه سروی برخ گلستانی

بتی مهوشی سرکشی کلغه داری — نگاری پریچهره دلستانی

ز جا جستم و بر سر ره دویدم — چو خورشید را ذره ناتوانی

بصد مهر آغوش بگشاد و انگه — در آمیخت با من چو با جسم جانی

بگفتا که تا چونی و در چه کاری — وزین غربت نیست باری بیانی

بگفتم خوشم خرمم زانکه بنود — درین اقلیم غربت چو من کامرانی

براوج سخن همکرتم اشتابی — بملک معانی و لم مرزبانی

شمارم که نظم تیز ششکرا — نی خامه ام ناوکی در کمانی

فلک خوان پیروزه بنهاد پیشم — بر او بر چو قرص مه و مهر نانی

گنجور

کنون جای شکر است الحمد لله / که باشد مرا چون فلک میزبانی
ز غربت چه رنج و زیان وارهانم / که دارم چو درگاه صاحب مکانی
سمی امام و همام خان اعظم / که چرخ نهم باشدش آستانی
ایا آنکه بازد قرانات گردون / بصد قرن همچون تو صاحبقرانی
تو آن آفتابی که چرخ مطبق / بود قصر جاه ترا نردبانی
نه دریای جود تو دارد کناری / نه اقلیم جاه تو دارد کرانی
بود کشتی همتت را در رفعت / زمین لنگری آسمان بادبانی
جز ایوان جاهت که دیده است هرگز / که گنجد همی در زمین آسمانی
ز عدلت کبوتر بدان نیست ایمن / که سازد ز چنگال باز آشیانی
الا تا که باشد بهار و خزان را / ز تأثیر خورشید نام و نشانی
گلستان جاه تو سرسبز بادا / ز آسیب گیتی مبادش خزانی

در مدح عالیجاه مشار الیه

ای ز رفعت زده بر ذروه گردون خرگاه / خلق را گشته جاه تو ز آفات پناه
روشن از شعشعهٔ مشعل جاهت اصباح / خرم از زمزمهٔ قصهٔ مدحت افواه
کرده تقبیل بساط تو خواقین بعیون / رفته خاشاک سرای تو خواقین بجباه

پیش عزم تو گران چرخ سبکسیر چو کوه / نزد حلم تو سبک کوه گران سنگ چو کاه
فلک جاه تو فارغ ز عروج امثال / منزل قدر تو بیرون ز وصول اشباه
ابر و دریا را با آن همه بذل و بخشش / بفلک بر شده از رشک کفت ناله و آه
گر نخواهد که دهد بوسه بخاک در تو / پس چرا پیر از چه رو پشت فلک گشته دوتاه
کف جود تو خود آید بسر کوی نیاز / عفو عام تو خود آید بسر راه گناه
نام نیکو شود از مدح چه حاجت به بیان / روز روشن شود از مهر چه حاجت بگواه
لیک اخلاق تو از مدح و ثنا مستغنی است / باغ جنت چه کشد منت انهار و میاه
سرور از پی تشریف قدومت تا کی / بنده را گوش بر آواز بود چشم براه
هست یک هفته کنون پیش که هر روز دو بار / میرسانند بمن مژده خواص درگاه
که هلا کلبه بیارای و منه پای برون / چشم بر راه همی دار و همی باش آگاه
که مکان تو بیمن قدم خان جهان / شود امروز برفعت چو سراپرده ماه
من همه روزه درین فکر چو سودازدگان / جان و دل هر دو پر از مژده و واشوقاه
گاه ازین مژده بر ایوان زحل کرده مقام / گاه ازین فخر بر اکلیل فلک سوده کلاه
که اشارت کندم یاس کم از غایت طول / سالک صحت این وعده برون رفت از راه
که بشارت دهد امید که بر وعده خویش / هم درین روز وفا میکند انشاالله

جان درین بند فرو ماند چو یونس در حوت / دل درین فکر فرو رفت چو یوسف در چاه

پای عزمم شده در راه مقاصد اعرج / دست سعیم شده از شاخ مطالب کوتاه

تو خود از فکر من و دیدن خویش فارغ / ابر را خود چه غم از تری و خشکی گیاه

این تغافل که رود در حق من میدانم / که نه از فرط جلالت و نه پنداری جاه

هست از سستی بخت من و خرسی بخت / چیست لا حول ولا قوة الا بالله

تا بود دگر شب و روز چه وقت و چه وقت / تا بود وصف مه و مهر بگاه و بیگاه

روی اقبال تو چون مهر فلک باد منیر / روز اعدای تو چون ظل زمین باد سیاه

در صفت محبوب و مدح عالیجاه عبد الرحیم خان حاکم باقی

از ناوک کرشمهات ای سرو سیمتن / وانی چها کشید دل دردناک من

بر من گذر نکردی و جانم بلب رسید / در انتظار حسرت یک بوسه زان دهن

تا کی کشم ز فرقت تو آه سوزناک / تا کی کنم ز غصه تو چاک پیرهن

خوش گلشنی است گلشن حسن تو ای صنم / گر نه بجای بلبل در وی پر زغن

آن سرو قامتی تو که از رشک قامتت / افتد بباغ بر قد سرو سهی شکن

وان بدر طلعتی تو که از شرم طلعتت / مه بدر را بکاهد بر اوج چرخ تن

تابان رخت ز پرده و بر روی عرق چنانک / در زیر پرنیان مه و در روی مه پرن

کو حقه دهان تو پنهان که او نهاد / در حقه عقیق یمن لولوی عدن

از رشتهای روح اگر پیرهن کنند / باشد هنوز بر تن زیبای تو خشن

هم قبله زمینی هم ماه آسمان / هم سرو بوستانی و هم شمع انجمن

خور بر فلک ز شرم خجالت عرق فشان / چون ابر از کف کرم سرور زمن

مهر سپهر رتبه عبد الرحیم خان / آن در همه صفات پسندیده و حسن

از روی و رای مهر وش و مشتری شکوه / از لطف و قهر دوست نواز و عدو فکن

چرخ قران بکمال بکیستی نظیر او / از صد قران پدید نیاورده در قرن

در موسم بهار چو ابر گهر فشان / در باغ قطره ریز شود بر گل و سمن

از روی قهر رعد بر او بانگ بر زند / کای بی ادب تنزد ازوی از چه دم مزن

تعریف او فزون بود از حد بیان / توصیف آن برون بود از حیز سخن

ای ریزه خوار خوان تو صد معن زایده / ای پرده دار بزم تو صد سیف ذی یزن

ای آنکه وصف بخشش و ذکر عطای تو / در روزبان و پیر و جوانست و مرد و زن

با هر که من مثل زنمت هست نقص تو / آن به که گویمت که تو هستی چو خویشتن

ابر عطای تو همه روزه گهرفشان / دریای بخشش تو همه ساله موج زن

تا حشر منخسف نشود جرم ماه اگر / یکدم ز زیر سایه لطفت کند وطن

در ناف آهوان شود از رشک مشک خون | باد ار بود نتایج خلقت سوی ختن
دست جلادت تو بهنگام گیرودار | در گردن یلان جهان افکند رسن
روز نبرد کاتش هیجا شود بلند | شمشیر برکشند دلیران پیلتن
از تیر جابه در بر گردان شود زره | وز تیغ درع بر تن مردان شود کفن
از چار سوی بسته شود راه عافیت | ور شش جهت گشاده شود در شر و محن
خیل اجل گشاده عنان بر سر یلان | آرند چون خزان بسر باغ تاختن
چون برکشی تو تیغ درخشنده چون نیام | اطفا دهی بموجه تیغ آتش فتن
ریزد چنان ز تیغ تو سرها برزمگاه | کز باد مهرگان ز چمن برگ نارون
زین پس بسنت شعرا گویمت دعا | کز روی عقل فرض بود این چنین سخن
تا در جهان سخن رود از روح و کالبد | تا در چمن شکفته شود نرگس و سمن
جاوید زی بگلشن شادی که ملک را | بی شبهه وجود تو روح است در بدن
ظن زوال باطل باد از بقای تو | چندانکه در مقام یقین باطلست ظن

در مدح عالیجاه علی عسکر خان یزدی

ای جهان فضل آورده در زیر نگین | داغ فرمان تو خنگ چرخ را نقش سرین
سده قدر اهل فضل را حسن المآب | دامن جاه تو دست چرخ را حبل المتین

مستفاد از نفحه خلقت دم روح القدس | مستعار از ریش کلکت دم روح الامین
گردن گردنکشان طوق جلالت را رهی | دامن دامنکشان بار نوالت را رهین
شمه‌ای از آتش غیرت شتاب اندر سپهر | حلقه‌ای از لشکر حلمت قرار اندر زمین
ذاکر مدح و ثنایت هر که از خورد و بزرگ | شاکر لطف و عطایت هر چه از غث و سمین
غیرت اندر روی یأجوج فتن سد سدید | حرمت اندر پیش آشوب زمن حصن حصین
مقتبس از نور رایت تابش ماه منیر | مرتعش از بیم قهرت پیکر چرخ برین
حامی اسباب راحت رایت از فکر منیع | ماحی آثار محنت فکرت از رای رزین
حل کند جرم زحل را مهر در زرین صدف | چون تو آری در انامل خامه سحرآفرین
خط مشکین تو کان زنجیر پای شکر است | همچو بر رخسار خوبان نسبت زلف عنبرین
آنکه آب از جلوه رفتار صانع خطش یاد | گو برآید از خاک و بنگر سیر کلک آتشین
وانکه نی‌زاری کلکش ببرد از هند باج | یکدم از خواب گران گو چشم بگشا و ببین
سرفراز از خاتمی دیدم در انگشت سروش | کاینچنان خاتم سلیمان را نبود اندر یمین
بر نگین آن خطی دیدم خوش کافور گون | چون شکوفه گلفشان در ساحت خلد برین
گفتمی کلک دبیر آسمان انگیخته است | از بیاض صبح بر لوح شفق خطی مبین
واله از شکل حروفش عقل خطاطان روم | عاجز از طرح نقوشش هم نقاشان چین

نه شود فرسوده نقشش از تصاریف شهور / نه شود لشخوده زنگش از تجاویل سنین

مرهم رسید از خرد کین نقش زیبا چیست گفت / در میان حوض کوثر فرقه از حور عین

تا بدیدم آن نگین صد بار گفتم بر زبان / بر چنان کلک و چنین خط صد هزاران آفرین

ثمن و ثمان ایمل پیا بنگر درین خط شریف / گر ندیدستی که از گلبرگ روید یاسمین

این نه خط است بل نقش پروین است بر ماه منیر / این نه خط است بل عکس نسرین است در ماء معین

اختری چند اند باهم کرده در برجی قران / گوهری چند اند باهم گشته در درجی قرین

با دل حیرت پذیر پرسیدم از وی کین خط کیست / کاین عقیق کم بها زانگشته یاقوت ثمین

گفت خط قطب آسمان علم و فضل / کافتاب از آسمان بر درگهش ساید جبین

خان والا قدر عالیشان علی عسکر که هست / فخر من فضل و کمالش را عطارد خوشه چین

گر بپاید دولتش اگر دیش بر تیر سپهر / پایه او بگذرد از اوج چرخ هفتمین

با خرد گفتم که چون پیشی کنم گویم مدح حتی / تا مگر بخشند مرا از لطف مثل این نگین

بانگ زد بر من خرد کای ابله نادان مرغ / کان خان کو هر بخشد کسی بنظمی اینچنین

گفتم آری راست است این لیک ابر کلک او / صد هزاران در فشاند هر زمان از بهر این

گفت ای بی شرم تو دی ایست گر دیدی طلب / باش تا نسبت بمدوح و بروی بند زین

سخت طماعی تو کاندر چون میدان طمع / بر ده صدره گرو از صد گدای خوشه چین

چون طمع این طعنه بشنید از خرد بهر جدال / سر بر آورد و دندان تیز کرده همچو سین

الغرض چون دشمنان در یکدگر آویختند / هر دو را سر پر ز خشم و هر دو را دل پر ز کین

که خرد میگفت زنجیر طمع بگشای هان / که طمع میگفت بازوی خرد بر بند هین

من گشاده گوش و دل بر آن و هم بر این و آن / شحنه جود تو ناگه سر بر آورد از کمین

با خرد گفتا که بس کن هر دو را من ضامنم / این سخن تا گفت شد دست خرد در آستین

تا کشد از بهر رفع شبهه بر لوح گمان / خط بطلان در مقام علم خط یقین

باد بر باطل ز بقای تو گمان اهل شقاق / آنچنان کامد بطلان کفر از برهان دین

دشمنت تا زین دو هر یک خواهد از پست و بلند / یا فراز از دار و یا زیر زمین

در صفت اشتیاق

مرغ دلم شد از غم هجران شکسته بال / ای مرغ دل شکسته بی بال و پر منال

یکساله رنج هجر مرا کرده آنچنان / کاکنون معالجت نپذیرد بهیچ حال

دارم دلی کفیده و صد پاره چون انار / دارم تنی شکسته و فرسوده چون هلال

نقاش اگر کشیدن تشریحش آرزوست / گو بنگرد مرا و تنم را کشد مثال

نارسیده غوره تن من گشت پایکوب / ناشکفته غنچه دل من گشت پایمال

این غم که بر دل من غمگین نهاده چرخ / ریزان شوند اگر بنهند بر تن جبال

افتاده زورق تنم و مهره دلم   در چار موجه غم و در ششدر ملال
در ندب سپهر همانا که خون من   بر روزگار سرکش خونخوار شد حلال
گردید قامتم چو دال شد از غم عجب مدار   کز هولهای هجر الف میشود چو دال
هجر است هجر آنکه کند کوه را چو کاه   دوریست دوری آنکه کند سرو را چو نال
دانی کدام هجر مرا کرده بیقرار   هجران دستبوسی مخدوم بیهمال
آن منبع مکارم صوری و معنوی   آن مظهر مواهب یزدان ذو الجلال
آن ابر موهبت که کفش در مقام جود   ابر بهار را دهد آزرم و انفعال
ای آفتاب قدر که در اوج وصف تو   خفاش وار می‌نرسد طایر خیال
از خیمه جلال تو جوید سپهر قدر   وز طالع بلند تو گیرد ستاره فال
در فصل دی شکوفه برآید ز باغ خشک   بویی اگر ز باغ خلقت برد شمال
در مجلسی که دست تو جام کرم دهد   باشد مقام بر کیان در صف نعال
طبع هنر ربا درخت کرده انبساط   چشم خرد ز خاک رهت کرده اکتحال
آمدم که خواستم که بساط قلم   زینت دهم عروس سخن را ز خط و خال
گفتم بدل که شرح دهم قصه فراق   دل در جواب گفت زهی فکر تو محال
شرح فراق صاحب و این قعر حقیر   امواج بحر قلزم و این کوزه سفال

گفتم کنم ز مدحت او شمه بیان   گفتا که این ضعیف کجا دارد احتمال
بگذار زین دو شرح که گردد درین دو بحث   طوطی خامه ابکم و طوطی نطق لال
زین هر دو لاجرم بدعا کردم اختصار   زیرا که زان گزیر ندارم بهیچ حال
چندانکه ماه و مهر درین خیمه کبود   گردان و سایرند شب و روز ماه و سال
ماه جلالت تو برون باد از محاق   خورشید دولت تو مصون باد از زوال

در مدح عالیجاه ایالت دستگاه خسرو خان والی اردلان

زهی ز مجلس جاه تو آسمان ساعت   پی بقای تو همتراز با جهان ساعت
ز دست جود تو با سود پیش از آن ایام   که از گذشتن ایام در زیان ساعت
پی قبول تو خود در انفعال و خطا دایم   دهد طراز چو خوبان دستان ساعت
ترا هر آنچه ز اقبال بگذرد بضمیر   قضا ز قوه بفعل آورد همان ساعت
شود ز نهیب تو خورشید بر فلک پنهان   چو در زجاجه ترسی همی نهان ساعت
چنان ز عدل تو شد مستوی اساس جهان   که کسب تسویه شاید کند از آن ساعت
نهنگ تیغ تو شد پاسبان عرصه ملک   چو بر ولایت اوقات پاسبان ساعت
بر نگاه جهان خوان رزق سفره تو است   چنانکه محفل ایام راست خوان ساعت
کند ضمیر تو پیدا ز سینه راز کسان   چنانچه راز دقایق کند عیان ساعت

نگرز لطف تو بحشمه گشته شامل او — که گر ز خویش روان گشته پر روان ساعت
عدوی جاه تو آخر ز زین فتد بزمین — چو بر زمین فتد از دست ناگهان ساعت
اگر خصم تو لاف منی زند ز غرور پیداست — که از دقیقه نگردد دقیقه دان ساعت
در آسمان نرسد گرچه کرده با خود جمع — شمایل فلک و عقرب روان ساعت
هم از نخست خدای یگانه کرد بجا — ز بهر زینت بزم خدایگان ساعت
روان دوان ز فرنگ آورد به ایران روی — بشوق بزم تو رقاص و شادمان ساعت
سپهر مرتبتا آنکه مغتنم شمرد — ز بهر خواندن مدح تو مدح خوان ساعت
مرا زبان و قلم بجهت بمدح تو گشت — چنانکه با دو زبان گشته یکزبان ساعت
تو خود شناسی مقصود چیست یاد ح را — از ان قصیده که باشد ردیف آن ساعت
پی شناختن وقت مدح گوی ترا — شود ضرور به هر ساعت و زمان ساعت
بساعتی تمام گفت پنج بیت اما — بهر پنج بیت طلب کرده‌ای که توان ساعت
ولی سخای تو هست آنچنان که می‌بخشد — اگر بود مثل ماه آسمان ساعت
شد این قصیده ز ساعت ز نکته شیرین‌تر — ز سیم سلسله بسته آنچنان ساعت
همیشه تا که بود عرصه فلک پیوند — بود ملازم فرمان کن فکان ساعت
بتیغ خصم ترا باد الف الف پیکر — چو از خطوط دقایق نشان ساعت

مدام باد ز آرام بر کران تن وی — چنانکه هست ز آرام بر کران ساعت

در شکایت از حاکم تبریز

آسمان پیوسته دارد اهل دل را در عذاب — همدمی کو تا ز روی دل براندازم نقاب
ای دریغا روزگاری شد که سازد آسمان — از پر طاوس رنگین آشیان بهر غراب
هر که او را دل ز دانش چون صدف پرور بود — خاطرش باشد تهی از شادمانی چون حباب
وانکه هر چیز از دل آید بر زبانش بگذرد — در میان شاید مقصود او نبود حجاب
بر مراد اهل دل ننهاده کامی چنگ چرخ — تا نهاده راکب خورشید پای اندر رکاب
باغ هستی را خزان تاراج کرد و ره نیافت — در مشام من شمیم راحتی در هیچ باب
حال من نظمی نیاید نظم حال خود کنم — عرضه دارم بر جناب عالی انتساب
گوهر درج جلالت صاحب ملکان — اختر برج ایالت سرور والاجناب
خان دریا مکرمت عبد العلیخان آنکه هست — پیش بحر جود او دریای اعظم چون سراب
آنکه حلم او نهد بر کوه لنگر از وقار — وانکه عزم او کند بر باد پیشی از شتاب
بر بساط سرفرازی رای او صاحب جلوس — بر بساط کامکاری حکم او مالک رقاب
ای فلک قدری که درگاه تو آید در جهان — اهل دانش را است خیر المرجع و حسن المآب
شرح حال خویش خواهم کرد و ترسم از آن — کآتش دل صفحه را با خامه سوزد التهاب

خان ص

سفره‌ای چند از غرض کردند طرح هستی | وان غرض شد شسته برای خان کامیاب
ماندم اندر بند حیف و بعد ازینم مشکل است | زندگانی در میان این گروه ناصواب
گر نه محض کذب بود آن ادعای چون فتوح | بت پرستم کرده‌ام جان از وثن بت رحاب
ور درین گفتار همچون صبح صادق نیستم | مشرکم آن را که آرد از پس صبح آفتاب
حاش لله بعد از سعایتهای ارباب غرض | چون مبدل شد بقهر آن لطفهای بی‌حساب
از تحیر روز و شب با خویشتن در فکرتم | کاین همه سستیها به پندار است یا رب یا بخواب
از شماتتهای اعدا خاطرم در هم است | ور نه از نقصان در هم نیستم در اضطراب
با شماتتهای اعدا خوردن زهر اجل | پیش من صد ره گواراتر بود از شهد ناب
وان گروه بی‌ادب را هر کجا گردند جمع | میکنند از ناخوشیها بار خایی چون جواب
از شهاب از لشکر شیطان عجب نبود عجب | این عجب گر لشکر شیطان زبون اند از شهاب
برفت این ادعا از من نمی‌پرسی چرا | نوکران پیکنه را از چه داری در عذاب
صاحبا فرخ جنابا سرفرازا سرورا | ای دعای دولتت ورد زبان شیخ و شاب
نخل قدر من چو گردید از سموم قهر خشک | بعد ازین خواهی در آتش افکنی خواهی در آب
گشت امیدم چو گرد دوران پایمال | چه ببخشد برق بردی چه برآرد سحاب
سبز بودم از تو هم خشک گردیدم ز تو | نیستم غمگین چرا کاینست رسم آفتاب

این نه اول کینه بوده است با من چرخ را | ای بنای بنیاد گر سیل حوادث شد خراب
برشمارم چند کس کاندر زمان دولتت | بارها کردند عصیان و طغیان ارتکاب
لشکر آوردند و کین جستند و خونخوار بختشند | هیچ با ایشان نبودت داوری و احتساب
ور نه بخت من نگه بود از نسیج عنکبوت | کان ز هم بگسست از یک جنبش پر ذباب
یا حبابی بود بنیاد اساس قدر من | گر نسیمی گشت دریکدم با صد شتاب
من چه باشم خواه غمگین خواه خرم در جهان | قصر اقبال تو دایم دور بادا از انقلاب

در صفت طلوع آفتاب و مدح میرزا محمد رضای مشرف خزانه

الصبوح ای دوستان کاینک فلک گردید آشکار | رایت سلطان انجم را ز طرف کوهسار
پرتو مخروطی ظل زمین شد مختفی | سنجق کافوری صبح دوم گشت آشکار
از شعاع مهر شد صحن زمین یاقوت رنگ | در ضیای حمره شد طرف افق سجاده وار
کلک خورشید حرف ثابت و سیاره را | محو کرد از روی این پیروزه لوح زرنگار
بهر تعظیم شه خاور برسم دورباش | از حصار کوه سر بر زد سماک نیزه دار
خسرو انجم بعزم سیر میدان جهان | گشت از قلب افق بر ابلق گردون سوار
کرد آیین زرفشانی بایستی گشت | مشتبه با دست جود سرور عالی تبار
آنکه عرشش تیر را کاهل شمارد از شتاب | وانکه حلمش کوه را کمتر خواند از وقار

انکه چون نقاش نظر خواهد تا از روی صنع نقش نام او کشد بر روی لوح روزگار
اول او را آخر برد از روی حساب واخر آخر به اول برد بر وجه شمار
واو انکه از پی تعظیم تهذیب فضل قلب فضل اندر میان اول اخر قرار
نامداری در اقالیم جهان صدر الصدور کامکاری بر شاهیر زمان فخر الکبار
انجم سعادت شیوه چون برجیس در حب الحیاة انجم سخا و بخشش چون خورشید در نصف النهار
از شکوه حشمتش ارض معلق تا بسکون در نهیب سطوتش چرخ مطبق بی قرار
رفعت ایوان جاهش می نگنجد در زمین وسعت میدان جودش می نیاید در حصار
آری اندر بیضه گنجشک کی گنجد سپهر آری اندر جایگاه مور کی گنجد بحار
زهره و مریخ و شیر و مهر و چرخ و زحل روز بزم و رزم صید افکندن تدبیر کار
چشم او خنیاگر و شمشیر و صید و رای رزن بهر عیش و فتح و سیر و حفظ دولت هر چهار
ابر نیسان نزد ابر خامه او منفعل بحر عمان پیش بحر خاطر او شرمسار
مطلعی دیگر دمید از مشرق فکرت که هست طالع ازوی ماه هستی چون ز رفع [illegible]

تجدید مطلع

ای بیانت بوستان فضل و دانش را بهار وی بنانت قحط بخش ابر سحاب سکبار
ساحت لطف تو همچون صحن گیتی بیکران قلزم بحر تو همچون بحر گردون بیکنار

تا نسیم لطف تو ماهی درتش تازه روی با سموم قهر تو آتش کانون سوگوار
از رفعت بهای طالع بخت انجا برده رخت کاسمان آنرا بود بی‌پایه از چندین هزار
نه مشار اهست جز بر رونق رایت منصب نه قدر راهست جز بر طبق حکمت اقتدار
من نمیدانم که حال خصم با تیغ تو چیست اینقدر دانم که آن چون پنبه است این چون شرار
تا نه پنداری که خورشید است این خرم منیر روی تخت تست در آیینه چرخ نگار
ایکه مداح ترا شاید بنگام صلت ز اطلس گردون قبا و ز گوهر انجم نثار
من کراز بهر طمع مدح تو آرم بر زبان بکر فکرم با وجودش اهل معنی شرمسار
می ندانم تا چه گویم در ثنای حضرتت کانچه گویم پیش از اینست ای نه اوج وقار
تا گلستان فلک هر شب ز گلهای نجوم خرم و خندان شود چون بوستان از نوبهار
گلشن جاه تو کز اغصان آمد سهابش بادامن از خزان حادثات روزگار
باد بر وفق مرادت هفت کوکب را سیر باد بر طبق مرادت هفت گردون را مدار
دوستان حضرتت را چهره گلگون همچو سیب دشمنان دولتت را سینه پر خون همچو نار
آفتاب و سایه تا باشد ز رفعت کم مباد آفتاب التفات سایه پروردگار

در مقام گله از عالیجاه میرزا ربیع وزیر

زهی جلال تو افزونتر از سپهر اثیر سپهر نیز به بند غلامی تو اسیر

زهی ز فرخی بخت دین و دولت را / بفکر صاحب و رای رزین امین و مشیر

نزاده مادر گیهان ترا قرین و همال / ندیده دیده دوران ترا عدیل و نظیر

هزار فصل ربیع و هزار فصل ربیع / ز رسم در سم تو غرق خجالت و تشویر

به پیشگاه جلال تو قبهٔ گردون / بود چنانکه بنزدیک بحر ژرف غدیر

نه اختران را از آستانه تو گذار / نه آسمان را از طوق خدمت تو گزیر

ستاره گر نه بکام دل تو سیر کند / سپهر نور ازو گیرد و دهد به تیر

به پیش پایه قدر تو پست چرخ بلند / چو در بر کف راد تو بخیل ابر مطیر

بغیر وفق رضای تو ره نه پیماید / برید حکم قضا در منازل تقدیر

حسود جاه تو از بس که خورد خون چو بقم / ز فرط غصه و غم زرد گشته همچو زریر

بکنه قدر تو مداح کی رسد بمدیح / باوج چرخ کسی کی رسد بکشکنجیر

سپهر مرتبتا سرورا فلک قدرا / زهی صفات تو بیرون ز حیز تقریر

ز پایبوس تو زین پیشتر رهی هر بار / که سر ز چرخ برافراختی بچرخ اثیر

اگر هزار غم و رنج داشتی گیتی / ز التفات تو خرم دل و گشاده ضمیر

سبب چه بود که در شیوه ستوده تو / که آن زیان نپذیرد پدید شد تغییر

چو کوکبی که رسد از شرف بنقطه اوج / فتد برجعت یا که در اسفل تدویر

فخره

نشد

نشد ز دیدنت این بار بر مرا حاصل / نه مردمی و تواضع نه عزت و توقیر

ز لطف خاص تو من پیش ازین بدان بودم / که کلک فضل و بلاغت ربایم از کف تیر

کنون چنان شده‌ام زان کم التفاتی تو / که خامه‌ام فتد از ضعف وقت تحریر

میسره

جهان اگرچه میان بسته چاکری ترا / ولی نواست و تهی از وفا و پر تزویر

بعشوه گر کند در بر تو چاکر تو / ز چاکران کهن چشم لطف باز مگیر

مرا ازین متناظم خسان هرزه مدان / مرا ازین متشاعر وشان هرزه مگیر

اگرچه از روش اختران درین بازار / متاع فضل کساد است و جنس شعر حقیر

هزار شکر تو را زانکه در بر شان / هزار شعر نیرزد به نیم حبه شعیر

ز روی دانش و انصاف خود همی دانی / که نیستم من از آن شاعران تیره ضمیر

که نیم مصرع موزون کنند در شش ماه / برنجهای دراز و بفکرهای قصیر

منم که زاده طبع مرا بکلک قضا / سزد که بر ورق آسمان نگارد تیر

سواد شعر مرا گر بفاریاب برند / ز آتش حسد آید بجوش خون ظهیر

هر آنکه میل نماید به امتحان جمعند / کنون ز روی محک و جمله ناقدان بصیر

ولی چه حاصل ازینها که اندرین کشور / بغوره‌گی شدم از پایمال غصه عصیر

فسانه طی کنم اکنون که هرچه خواهم گفت / مبین است در آیینه ضمیر منیر

مدام باد اقتدار تابنده و خصمت پست — همیشه باد بخت جوان و رایت پیر
بعز و جاه ز گیتی بکام دل برخور — بعیش و خرمی از دهر کام دل بگیر

در مذمت علم نجوم

کیست که از من برد سوی منجم پیام — کای بخطوط فلک بسته چو مرغی بدام
هست چو صید یاوه چرخ زان خط موهوم شکل — گشته نهان همچو دام از نظر خاص و عام
هرزه پی حرز و شا که از اختران — دانه فشاند همی بر سر این سبز بام
پای زن و در گسل حلقه این دام را — زین قفس هفت توی خیز و به بیرون خرام
چند بر ایوان چرخ صورت انجم کشی — کاین شتر بی مهار روان و رش بی لگام
که تبر از روی چرخ سنگ زحل افکنی — که دهی از مشتری برج کمان را سهام
دشنه مریخ را گاه کنی در غلاف — خنجر خورشید را گاه کشی از نیام
حاصل این جمله نیست هیچ بجز کفر و کذب — اینهمه بر خویشتن رنج نهی صبح و شام
کار بدانکس گذار کز در درگاه او — چون من و تو بنده ایست این فلک سبز فام
چرخ روانست لیک بهر یکی از وی مجوی — کار بحیطه هست شتابان مدام
عادت گاو خراس دار داران روز و شب — میرود اما ز جای نیست برون نیم گام
توسنکی ابلق هست این کره لاجورد — ماه نو ش نعل‌های شعله مهرش ستام

رایض شرع نبی بر سر او بر گمار — تا نشود این کره توسن چون خر جال ام
مرتبه شرع را برتر از افلاک دان — قلب کنی شرع را عرش بیابد بنام
تا سخنان شهاب یافت شمیمی ز شرع — گشت معطر از و اهل یقین را مشام

در تنبیه یکی از منکران گفته شده

ای که دایم عیبجوئی میکنی در کار من — میزنی سنگ جفا بر شیشه گفتار من
گوییا کین عیبجوییها ز نقصان تست و بس — ورنه کس از دشمنان هرگز نجست آزار من
اینکه گفتی که این شعر از فلان بربوده است — هست نامربوط اما طعنه بر اشعار من
گو سکندر را نشد در ظلمت آب جهان — تا خورد آب حیات از کلک گوهربار من
گوهر روشن دلم بنشسته بر روی عیار — جوهری باید که داند قیمت و مقدار من
امتحان داند که در ملک سخن چون بیهمتاست — خط شهرت می‌کشد گرد جهان پرکار من
در زمان بالش بسوزد گر در آید پیش آب — نسر طایر در هوای نظم سحرآثار من
لخلخه سنجانی که لاف از خود فروشی میزنند — هر یکی را ننگ دکانیست در بازار من
راه و رسم دوستی آن بود کز راه سخن — فی المثل گر منحرف شد طبع خوش رفتار من
پرده پوشی بر آن و آگهم سازی ز عیب — نه بیکره پرده یکسو افکنی از کار من
گر سخن را تیره گفتم ز بخند خاطرت — کز حد و اندازه بیرون شد غم و تیمار من

این کله از بهر آن کردم که از اهل خرد | چشم مهر و لطف دارد خاطر افگار من

قصیدهٔ ذو وجهین

ای تهی از قرینهٔ تو جهان | خرد اندر شمایلت حیران
ای ز روی تو شام گشته سحر | ای ز رای تو پیر گشته جوان
شده مفلس ز خدمتت منعم | شده غمگین ز دیدنت شادان
کرده در روزگار دولت تو | کبک در پنجهٔ عقاب مکان
در ره خدمت تو نفع و ضرر | بر خط طاعت تو سود و زیان
سعد و نحس فلک برت هر یک | گرم و سرد جهان بر تو یکسان
در زمان تو عدل گشته مقیم | در دیار تو گرگ گشته شبان
نزد نطق تو بوفراس الکن | پیش فهم تو بو علی نادان
بر تو فرخنده شایم و نحوس | وز تو آباد صنایع دوران
از جمالت صحیح گشته سقیم | در نبرد شجاع گشته جبان
روز نخچیر پیش پنجهٔ تو | گشته روباه پیر شیر ژیان
در ثنای تو گنگ گشته فهیم | در صفات تو لال مانده زبان
با جلال تو آفتاب سها | با ضمیر تو آشکار نهان

پیش دست و دل تو چشمه محیط | نزد جود و کف تو ابر دخان
هر که وقتی ز خوان جود تو یافت | تا قیامت نرفت از پی نان
محفلی نیست در همه عالم | که نباشد حکایت تو در آن
چه عجب گر شود معدم تو | آتش گبر چشمهٔ حیوان
شود از بخت تو سیاه سفید | گردد از خلق تو بهار خزان
هر که گشت از تو گشت از دولت | هر که گشت از تو گشت از دوران
پیش حلم تو قصه از جودی | نزد جود تو وصف از عمان
نبود جز بلادت و مستی | نبود جز ضلالت و کفران
روز کین وقت حمله آوردن | نشناسی کنار را ز میان
چون گشایی کمین بجانب خصم | نکنی یاد از کمند و کمان
بنماید برزم در نظرت | زال ار سینده ز رستم و دستان
پیکرت چون بچشم خصم آید | همچو بید از خزان شود لرزان
بر نیاورده خصم تیغ هنوز | تو برآری ز خصم بانگ امان
دشمن و دوست تا بود دردا | مشکل و سهل تا بود بجهان
دشمنت باد هر که هست غمین | مشکلت باد هر چه هست آسان

کتاب غزلیات

ای نگارستان صنعت شمهٔ گلزارها / در گلستان جمالت غنچه رخسارها
کلک فرمان تو بر گل بسته نقش ناز و حسن / دست تقدیرت برون آورده از گل خارها
گر نه گل بوی خسنت داشتی با خویشتن / کی شدی گلچهرگان را زینت دستارها
شاخ گل چون دار منصور است بر اطراف چمن / در ره عشق تو گلها سرنگون از دارها
یا که گلها در بهاران هشت از بهر سجود / سر فرود آورده از شاخ و در گلزارها
شور بلبل بهر گل نبود به هنگام سحر / از نهای وصل تو نالان هست چون بیچارها
از گلستان بقیعت بندهٔ مسکین شهاب / آرزو دارد گل توحید چیدن بارها

غزل

زلف بر روی تو گویی که بر آتش دود است / ای لبا دیده که از دود تو اشک آلود است
در دل آزردن من نیست ترا هیچ گناه / گنه از بخت بد و طالع نامسعود است
جام بگذار ز کف خاصه کنون گل در باغ / با تو مشکین نفسی خاک چه پر از عود است
کرد اورنگ سلیمان گل از مرغ چمن / هر طرف گوش نهی زمزمهٔ داود است
داد عیش از مه شعبان بستان ... / رمضان آمد و ابواب طرب مسدود است

طاق ابروی تو طاق است در آفاق مگر / شیخ شهزاده آفاق شمان محمود است
زاهد سی ساله یک جرعه می داد شهاب / این چه سوداست خدایا که مرا سود داشت چه زیانست

غزل

در بادیهٔ عشقت دانی دل و جان چون شد / جان از تن و دل یکباره ز غم جان خون شد
سیل مژه‌ام تنها یک خانه نبرد از جا / بس داشت که شد دریا بس کوه که هامون شد
دل گم شده در کویش کو پا که دوم سویش / در سلسلهٔ مویش پرسیم که دلم چون شد
در زیر کلهٔ عالم غافل منشین خرم / کاکس که نبد دلشان غم زین دایره بیرون شد
صد لولی لیلاوش با چهره چون آتش / در عشق تو ای سرکش دیوانه چو مجنون شد
زان روز که بستم مهر در عشق تو ای گلچهر / هر روز که سر زد مهر مهرم تو افزون شد
یاقوت پر آب است این یا گوهر نابست این / یا نظم شهاب است این کاویزهٔ گردون شد

غزل

چشم آهوی ترا صید نه با دام نیم / اینقدر دور تو گردم که ترا یاد نیم
بی جمال تو بهشت ار که بپندارم عمر / گر شبی روز کنم با سحری شام کنم
دل یکی باشد و خرم نکند در دو ی / دل دیگر ز کجا بهر غمت وام کنم
ساغر عیش من از بادهٔ وصل تو تهیست / تا بکی خون دل از هجر تو در جام کنم

نیست از نالهٔ من خلق جهان را آرام / نگران لحظه که اندر برت آرام کنم
راز پوشیده نمی ماند و دانم که آخر / قصهٔ عشق خود افسانهٔ ایام کنم
آیدم سلسلهٔ صبر بپیکو(ی) شهاب / شب چو یاد خم آن زلف سیه فام کنم

غزل

کرد غارت دل و دینم بنگاه عجبی / چارده ساله بتی همچو مه چارده ماه عجبی
بر خط مهر وش ار سر بنهم عیب مکن / دارد از سبزه خط مهر گیاه عجبی
دل گم گشته که عمری بدویدم در پیش / یافتم در شکن زلف سیاه عجبی
دل زنخدان ترا کرد تصور روزی / تا که افتاد نگونسار بچاه عجبی
کشتن من بچنین جرم که عاشق شده‌ام / انتقامیست عجب بهر گناه عجبی
پای ما لنگ و ره وصل تو بی پایانست / رهروی بو العجب افتاد براه عجبی
از غم عشق شهاب این همه میجست پناه / عاقبت یافت هم از عشق پناه عجبی

غزل

ای خم گیسوی تو گردن جان را کمند / این همه دلهای خلق در خم گیسو ببند
پیش رخت شرمسار ماه رخان تتار / نزد قدت پست و خوار سرو قدان خجند
عارض نیکوی تو طلعت ماه منیر / قامت دلجوی تو غیرت سرو بلند

این همه با دشمنان مهر و وفا تا بکی / این همه با دوستان جور و جفا تا بچند
چند زنم الامان از ستم آسمان / پیکر من ناتوان دست فلک زورمند
در ره صبرم بسی پند دهد هر کسی / والله نپوشید او صبر عاشق مجنون و پند
بسکه ز چشم شهاب ریخت غم عشق آب / خانهٔ آرام و خواب سیل غم از جای کند

غزل

ای نهفته آفتاب اندر میان شب / بسته صد جان در خم هر تار زلف
قامتت در بوستان ناز سرو / عارضت بر آسمان حسن قمر
سخن تو شیرین چو قند / بوسهٔ تو دلکش چو رطب
نیمه از مه گوئی نهان شد در خسوف / تا پدید آمد ترا بر گرد عارض خط
گلعذاری تا بکی باشم اسیر غم / در فراق بوسه از کنج لبت
عشق من پنهان چنان ماند که هست / چون تو دلداری مرا سرمست و شوخ
خلوتی خواهم که تو و با تو کس نخواهم من / ز ابتدای شب تا وقت صبح
تو مرا شوی غم از دل چون بگویم شرح حال / من ترا بوسم لب و رخ چون موسمی
ریخت این غمقد گهر از رشتهٔ کلک شهاب / این غزل را هر سحر شاعرزین بگوید به

غزل

ز عکس روی ساقی بزم عشرت گلشن است امشب
قدح را از می گلگون که از گل دامن است امشب

بیا و نرگس مستش ز ساقی جام می بستان
خمار خواب را بشکن که بشکن بشکن است امشب

اگر خورشید بر باید بیام چرخ می شاید
که گیتی همچو روز از جام زرین روشن است امشب

ز بهر آسمان بهر تماشای رخ یاران
کواکب را درین مجلس نظر بر روزن است امشب

فلک بر قامت جامه شادی همی دوزد
که عالم پر ز تیسان همچو چشم سوزن است امشب

می گلگون ز یار گلعذار و ساحت گلشن
عجب بزمیست کز گلها درو صد خرمن است امشب

چه قوت بود در طالع چه دولت بود اندر سر
صراحی را که دست یار طوق گردن است امشب

عنان دل بگردانید از پیش رهش یاران
که چشم نیم مستش آهوی شیر افکن است امشب

سهاب از گلشن وصلش گلی تا چیده کاکلش را
نوای بلبل مست و زبان سوسن است امشب

لغات مغلقات

شهریارا مقصد گردون ز سیر — گرد ایوانت جز استکمال چیست

با فروغ رای ملک آرای تو — ماه در هنگام استقبال چیست

پیش خاک پای پر نعل خنگ تو — تخت رای و مسند جیپال چیست

از می جود تو جرم آفتاب — ساغری کز نیست مالامال چیست

در مصاف تیغ تیزت روز رزم — رستم دستان که بود و زال چیست

وقت وصفت خامه را از روی عجز — چاره الا آنکه باشد لال چیست

بحر نالان گشت ز جودت تنگ — بانگ بر وی زد که قیل و قال چیست

خنجرت را بال عنقا خواند عقل — گفت من عنقای اصلم بال چیست

بارگاهت دید تیر منهیی — از زحل پرسید کین اشکال چیست

چتر تو خالیست بر رخسار شرع — بل بود فتح مجسم خال چیست

زهره عزم بارگاهت کرد چرخ — گفت با این فر این قوال چیست

از می سنجیده خود را با کفت — بر کفت این آب در غربال چیست

شاهد بختت چو ماه نو بدید — گفت در پای من این خلخال چیست

در پی حکمت دوان گویدش — باش من تیر آیم استعجال چیست

شهریارا می ندانم چرخ را — اینقدر در کار من اهمال چیست

گر نبودش رای سوی من التفات — کار من در رسم بد بر منوال چیست

هیچ از من می نپرسی کای غلام — در غم و محنت چسانی حال چیست

یا بگویی نیمه شعبان چه بود — یا بپرسی غره شوال چیست

خدمت شه مایهٔ مالست و جاه — من بفکر آبرویم مال چیست

بنده خود دانم که از سیر سپهر — ضعف بخت و سستی اقبال چیست

وز مسیر اختر برگشته روز — علت این رنج و استیصال چیست

لیک حیران در دو معنی مانده ام — می ندانم سر این احوال چیست

موجب اشفاق سپاری چه بود — باعث کم لطفی امسال چیست

گفتم از لطفت کنم سالی طلب — قرعه افکندم که بینم فال چیست

عقل کشاف گفت نان واجب تر است — مشتکی گندم طلب کن شال چیست

با سی صد سال عمرت در جهان — بلکه سی صد سال سی صد سال چیست

در شکایت رفقا

خسروا در صف خدمت که به فیض حضور / میرسد بر من مسکین ز رفیقان آزار

جایگاهی که من آنجا که از روی ادب / دست بر سینه ستاده شوم اندر صف بار

هست بر یکطرف من زحل خشم آلود / هست بر یکطرف من ذنب مردم خوار

گاه آن دوش من از نیزه دار از سوی یمین / گاه این مجلس من میدهد از سوی یسار

آن بغلبسی نخرد جمله علم تخم سیم / این بدانگی نستاند همه گنج اشعار

بنده مانند خط رد بمیان تخمین / یا چو کبکی بمیان دو عقاب خونخوار

من از ایشان وز همراهی ایشان دلتنگ / همچنین از من و دیدار من ایشان بیزار

هیچ جانب به دو آتش نشود با هم جفت / هیچ که طوطی و کرکس نشود با هم یار

گرچه عدل تو کند جمع بهم آتش و آب / در چه حکم تو کند یار بهم باز و چکار

لیک جایی من از لطف عنایت فرمای / که مرا با کس و کس را نبود با من کار

بنده را که بود هفت صفت از دوطلی / از چنین بنده هنر در گذرد سلطان کار

پاک اخلاص و دعاگوی و قدیمی اهرست / شاعر و کاتب و نقاش و منجم هر چار

خمسه حکم شه فردوس نشان در دوستش / که بود محرم و در سلک خواص بسیار

تا مطرا شود از ابر بهاری گلشن / گلشن بخت ترا باد همه ساله بهار

خاصه در

انی

قصیده قسمیه در شرح حال خود بخدمت والا

زهی عطای تو ماشی ده سحاب بهار / سرای جود ترا سقف گنبد دوار

بدستگاه جلال تو ماه غاشیه کش / به پیشگاه سریر تو مهر مشعله دار

گر آید ور تو چون توسن گشاده عنان / ستم بعهده تو چون تجلی کشیده مهار

شکسته حکم تو سکان زنگ را ناقوس / بریده سهم تو کفار هند را زنار

به بارگاه بزرگیت آسمان رفیع / گرفته جا بصف چاکران خدمتکار

ز تیغ و کلک تو آفاق را همان رونق / که باغ را ز نسیم صبا و ابر بهار

شها اگرچه ملال آورد حکایت من / ولی چه چاره کنم عرض میکنم ناچار

مرا هوای قدیمی کری و خدمت شاه / برید از وطن و جایگاه و خویش و تبار

بظل رافت خود جای دادیم اول / ندانم از چه فکندی بخاک ره یکبار

گمان هیچ گناهی بخویش می نبرم / گر آن گناه کنم ترک گویم استغفار

به ایزد و برسول و بچار یار پیمبر / بمصحف و بجمیع صحابهای کبار

که با تو هیچ خیانت نکرده ام هرگز / مرا بقول غرض گو جدا ز خویش بدار

بصد هزار امید آمدم بدین درگاه / کنون نه روی سکون دارم و نه پای فرار

ز فرط غصه و غم زرد چهره ام چو بهی / ز زرد رویی من خصم سرخ روی چو نار

رسید کار بجائی مرا که دشمن من | اگر ز حال من آگه شود بگرید زار

گهی ز حاجب و دربان رسد مرا زحمت | گهی ز دفتر دیوان رسد مرا آزار

مرا نه شادی و عیش است و نه نشاط و سرور | مرا نه کشت و نه زرع است و نه ضیاع و عقار

مرا بوقت سواری مرکبی در زیر | که از سواری آن مرگ به بود صد بار

سفیده دم که نشینم برو بصد تعجیل | بوقت چاشت مرا آورد سوی دربار

مقام من شده ویرانه شکسته که آن | نه سقف دارد و نه بام و نه در و دیوار

دهان گشاده ز هر سو شکافهای در وی | حروف زلزلة الارض میکند تکرار

حدیث غربت و فقر و ادای قرض و محن | حکایتی است که صد بار کرده ام اظهار

هر آن عطا که کند شهریار در حق من | فتد بعقده تعویق مدتی بسیار

پس از هزار تعب آن زمان بدست آید | که قرض کرده بود سود آن رسیده بچار

شها بحق خدائی که پادشاهی و ملک | قرار داده درین خاندان پایدار

بدان رسول که چشم شفاعت همه کس | بسوی اوست بوقت حساب در روز شمار

بچار یار معظم که بعد پیغمبر | ز رای روشن ایشان کار شرع یافت قرار

بتاج و مسند سلطان عصر شاه جهان | که هست خاک رهش سرمه اولوالابصار

بر افسر شهزاده کامران که شود | فدای هر سر مویش چو من هزار هزار

که این خراب دل آزرده فلک زده را | بملک دوستی و محنت چنین فرو مگذار

نگویم اینکه مرا گنج بخش و قارون ساز | نخواهم اینکه مرا دست ده بشهر و دیار

بمال و حال مرا التفات در رعایت کن | که روزگار من خسته بگذرد دشوار

بچشم لطف نظر سوی من چنان بکن | که قصد من نکند هر کس از پی آزار

همیشه باد ترا از عنایت یزدان | مدام باد ترا از حمایت دادار

سپهر چاکر و نوبت قرین و بخت رفیق | زمانه تابع و دوران مطیع و دولت یار

رباعی در مدح شاهزاده

ای جامه خسروی ببالای تو راست | چون جد و پدر بخسروی بی کم و کاست

امروز بعدل و کرم و همت و جود | مانند تو شهزاده در آفاق کجاست

در صفت کتاب خسرو و شیرین

کتاب خسرو و شیرین که منتظم کردم | بنام نامیت ای آفتاب اوج وقار

نه اختریست که از هر فلک شود طالع | نه گوهریست که بر هر سری کنند نثار

ز باغ طبع من آید چنین گلی خوشبوی | بتاج نام تو زیبد چنین دری شهوار

مبین بچشم حقارت درین خجسته کتاب | که بس بلند مکانست و بس گران مقدار

مطالبی که درو هست از خفی و جلی | معانیی که درو هست از صغار و کبار

سپهر فضل و خرد راست اختر روشن ❊ ریاض عقل و هنر راست نو گل بهار
مدایح من و اوصاف شاه و شهزاده ❊ درین کتاب که چون بلبلی است قصه گذار
حکایتی است که از لب لبها همی پر از ❊ زبان و هر هنر خطیبی کند تکرار
بنشر نام تو زین کتاب هر بیتی ❊ هزار بار به است از هزار ملک و دیار
بدان دلیل که باشد بقای نام به شعر ❊ وزان صفت که ندارد بقا زر و دینار
سزد که فخر کنم سالها بدین خدمت ❊ که کس نکرده چنین خدمتی درین ادوار
تو خود به از همه کس قدر هر کسی دانی ❊ چه احتیاج بگفتار اندک و بسیار

در طلب مواجب گفته شده

شهریارا مواجب مداح ❊ که شب و روز مدح خوان تو شد
گر نگردد زیاده سال بسال ❊ خود ز بهر چه در زیان باشد
چاکر در که ترا باید ❊ فلک از خیل چاکران باشد
نه که بر گردش از طلبکاران ❊ لشکری جمع هر زمان باشد

قطعه

هر آنکس که حکم ترا خار گیرد ❊ گرفتار خاری و اندوه و غم به
در اجرای فرمان خود کوش شاها ❊ که اجرای فرمان ز گنج درم به

در صفت شعر و فایده مدح

دل من گر بلطف داری گرم ❊ هیچ در دولت زبان نبود
خود شناسی که هیچ تحفه به از ❊ بهترین از مدح شاعران نبود
واندرین شیوه نیز میدانی ❊ که چو من کلک درفشان نبود
گرچه از کثرت مشاغل ملک ❊ در دلت منکر این و آن نبود
لیکن از این و آن بر اشمار ❊ که چو من بنده در جهان نبود

ایضا در صفت فواید شعر

شعر فردوسی نگر کاتش پرستی چند را ❊ بگذرانید از همه گردنکشان روزگار
این همه خاصیت شعر است ورنه دهر را ❊ هست در هر گوشه صد رستم و اسفندیار
گر بدیناری ستانی مدحتی از شاعری ❊ به که هر بر روی زمین قصری بسازی زرنگار
زانکه آن را باد و باران عاقبت ویران کند ❊ واندرین نام تو تا محشر بماند برقرار
نامداران جهان با شاعران نیکی کنند ❊ تا بماند نام نیکوشان بگیتی یادگار

در طلب سرا و مذمت مکان خود

شهریارا مبل بستان سرای مدحتست ❊ بر مثال جغد ساکن گشته در ویرانهٔ
آنچنان ویرانه کز بیم بام و سقف آن ❊ کس نیاساید دران جز دیو یا دیوانهٔ

آن م

از شکاف اندر شکاف سقف گویی راست / بهر فرق ساکنان دست اجل را شانه
من شوم چون مرغ اندر دام لرزان و طپان / ابر هر وقتی که بر بامش فشاند دانه
بسکه نمناکست و ویران شب برون آرند سر / صد هزاران عقرب کاشان ز هر کاشانه
جمله اطرافش دهان بگشاده گوید هر زمان / نیست با ما آشنا الا ز جان بیگانه
لطف شه زندانی چند آرد از زندان برون / گر لطف فرماید این بیچاره ما را خانه

در مدح شاهزاده و طلب صله

ای خسروی که پیش سریر بلند تو / افلاک هفتگانه قد خود دوتا کنند
شاهان تاجدار و سلاطین کامکار / از هر طرف بخاک درت التجا کنند
نعل سم سمند تو صاحب قران / صدره فزون ز تاج کیانی بها کنند
از خاک درگه تو کحیلان روزگار / در چشم اختران فلک توتیا کنند
اقبال و بخت و دولت و راحت شوند جمع / هر جا لوای ملک کشایت بپا کنند
گیرند وصف حاتم دهقان ز جنس نزل / در مجمعی که از تو حدیث سخا کنند
شاها چو هست عادت ابنای روزگار / کز شعر در مجالس خود بحث‌ها کنند
در حسب حال مادح و ممدوح هر یکی / تحقیق لفظ و معنی جود و سخا کنند
دیوان بنده را که مزین بمدح توست / در فرقهای بعد هم البته وا کنند

در بحر هر قصیده که بحریست پر گهر / تذکار مطلب و صفت مدعا کنند
چون قصه‌های قرض و حکایات فقر را / خوانند در مجالس و چون و چرا کنند
هیچ از آن هراس ندارم که نام من / برگشته بخت و مفلس و رذل و گدا کنند
ترسم نعوذ بالله از آن کز طریق جهل / در دل شکی ز بخشش جود و سخا کنند
در دولت این حدیث در اقتضای مدعا / این در و راز لطف بفرما و وا کنند

در اظهار قدیمی گری

شهریارا هر که در درگاه والا حاضرست / هست داخل از سه قسم اندر یکی بی اختیار
قسم اول فرقه کز ابتدای سلطنت / جمع بودستند گرد رایت نصرت شعار
قسم دویم الخیان کز بیم تیغ جانستان / بر خط خدمت نهادستند سر در روزگار
قسم سیم مردمی کز ملک خویش از روی شوق / خود بپای خود دویدستند پشت بنده‌وار
حق هر یک زین سه قسم از آستان سلطنت / روشن و پیداست بر شهزاده گیهان وقار
من ندانم کز کدامین فرقه‌ام زین هر سه نوع / تا بقدر آن طمع دارم ز لطف شهریار

در شکایت رفیقان

شاها الف شکر مدح تو روزی هزار بار / چون تیر بر سپهر معلق همی پرم
تا انگبین مدح تو ریزم بشش جهت / زنبور سان بکاخ مسدس همی روم

گاهی قدم براه رباعی همی زنم / گاهی بقعر بحر مخمس همی روم

بر من چنان ز روی چه تقدیم میکنند / با آنکه هم عنان ارخس همی روم

باد اسپ ارخسی از روی آبروی / صد بار من خفیف‌تر از خس همی روم

با آنکه گنج نظم بود زیر پای من / در زیر دست هر کس و ناکس همی روم

با آنکه طوطی چمن نکته دانیم / در زیر پای بقلق و کرکس همی روم

پر از ره پار وقت بدرگاه آمدن / گفتی براوج گنبد اطلس همی روم

امسال از نحوست هم گردمان خویش / مانند به آنکه جانب مجلس همی روم مجلس ۵

در بارگاه لطف تو گر فیض جا گیر پس / هر روز بر سپهر مقرنس همی روم

گفتم بهر قصیده نهم یک قدم به پیش / اکنون بهر غزل دو قدم پس همی روم

در صفت روزه و تنگی معاش

شهریارا دو خورش باقیه‌ام / در مه روزه من از خشک و تر

پیچها با بیبان مردم / میخورم تا بشب از وقت سحر

هیچ پروا نکنم زان معنی / گر کند خوردن آن روزه هدر

هیچ دانی که چه چیز است آنها / غصه نان بود و خون جگر

در شکایت رفیقان

دوازدهی

در ارزوی سخن یار لفظ درفشان / از پای تا بسر همه تن گوش گشته‌ام

هیچ التفات نیست بمن شاهزاده را / زین غصه خالی از خرد و هوش گشته‌ام

از خاطر مبارکت ای آفتاب قدر / امسال گوئیا که فراموش گشته‌ام

در من نگاه کن که کجا ایستاده‌ام / وانگاه با چه طایفه همدوش گشته‌ام

با آنکه عار آیدم از صحبت همای / با جغد و بوم و زغن هم آغوش گشته‌ام

در طلب مفرح از خدمت شاهزاده

مفرح زر و یاقوت دفع رنج مرا / حکیم گفته و باید که آن بجا آرم

من شکسته که از بهر قوت در گروم / ندانم این زر و یاقوت از کجا آرم

در صفت تنگی معاش و شکایت شوقی

ای جهانداری که درپیش رواق حشمتت / پایگاه اولین سطح سپهر اطلس است

رخش عزمت را تصادم کوشش و گردش همعنان / جیش رزمت را ظفر در پیش و نصر از پس است

در بلاد دولتت گیتی فضائی کوچک است / در ریاض دولتت طوبی نهالی نورس است

اینقدر دانم که با حکمت تو چون موم است نرم / گردن گردون گردان گر خود از اطلس است

شهریارا حال من با بستر ضخواهان و عیال / حال آن خیمه است کاطرافش همه پر کس است

گرچه بر من از عذاب بستر ضخواهان دوزخ است / خانه بر من از بلای لاشخواران مجلس است

مجلس ۲

چون وبال تیر گشت از بار محنت قامتم / گرچه چون تیر کلکم تیر گردون او قوس است
ای عجب گلهای طبع من چرا پژمرده ماند / در گلستانی که زان شاداب هر خار و خس است
خسروا در کار من گر باشد اهمالی بکار / کار صد همچون مرا اهمال مستوفی بس است

در صفت تنگ عیشی و افلاس

باآنکه از تمام جهان برگزیده ام / درگاه شاهزاده و شهر هرات را
دست زمانه بسته در رزق بر رخم / زانسان که بر لب تشنگان فرات را
گوئی قضا بطالع من خشک سال بست / پستان مهربانی چار امهات را
یا هر بار روزی من بسته روزگار / بر سنگ آسیا فلک ثابتات را
زنواله سنگ نیشی خود بکه صفت کنم / تا زان صفت بدانی دیگر صفات را
امسال اگر علیق خری دیده است لب من / آنم که معتکف شده ام سومنات را
ور هیچ سال ذلت امسال دیده ام / زان فرقه ام که سجده نمایند لات را
یارب چه زورق است دل در فناک من / کز چار موجه غصه نیابد نجات را
آنکس که زندگانی او چو من بود / صد بار بر حیات گزینند ممات را
بر من جهان چرا نگشاید در ستم / آخر نه شاه بسته در التفات را
شاها من آنکسم که زباران مدح تو / پر در همی کنم صدف کاینات را

دائم تو دانی آنکه مرا بر سخنوران / هست آن شرف که بر کره آب حیات را
تحدید ملک نظم مرا گر کند سپهر / از پیشگاه صفه شمارد جهات را
آن نیستم که بر شعرای زمان خویش / گیرم ز کین ره فضل فاضلات را
بل بر جریده فصحای زمان قبل / ز انگشتهای خویشتن بشمارم کفات را
با این همه رسائی و آزادی سخن / مانم درین دیار اسیران کلات را
بر در که حمایت تو کس نه راحتی / باری چو شهان کنند رعایت عفات را
گیرم که شعر من نه سزاوار جایزه است / آخر چه شد تصدق و نذر و زکات را

در طلب وجه انعام و شکوه اهل دهر

اینکه از لطف فاتح الابواب / هست حاصل ترا هزار فتوح
در زمان عدالت و کرمت / هیچ دل را نکرده غم مجروح
عالمی بر گشاده دست نیاز / بدعای تو بر در سبوح
سینه آسمان به پشت زمین / سهم و رمح تو کرده پر ز قروح
ای شهی کز شهان ندیده بلطف / هیچ مداح همچو تو ممدوح
گرچه باشد عطا مفرح دل / لیک هست انتظار کاهش روح
وجه انعام من که یافت شیوع / از پس خنده ماه رنگ صبوح

۹

بروده ره بر دری که هیچ کلید / وقفل از آن نمیکند مفتوح
در کند هم دو چیز میخواهد / صبر ایوب و زندگانی نوح

رباعی در مدح شاهزاده

گویند که حاتمی یکی بوده است / گر روی زمین گوی کرم بربوده است
هر کس کف شهزاده ببیند داند / کاوازه حاتم بجهان بیهوده است

ایضا در مدح شاهزاده

میزان کرم را کف جود تو و مهر / هشدند دو کفه ای شه فرخ چهر
هر روز که این دو کفه سنجند بهم / این کفه زمین گیرد و آن کفه سپهر

ایضا در مدح شاهزاده

در عرصه آفاق بسی گردیدم / اوضاع سلاطین معظم دیدم
مانند تو شهزاده ز ابنای ملوک / در حلم و کرم ندیدم و نشنیدم

ایضا

سلطان ز غلام خود ببیند چو هنر / رسم است که لطفها کند افزونتر
داشته خاطر مبارک باشد / آن حکم که بنده کرد در باب پسر

ایضا

درگاه تو کعبه جلال و کرم است / هر کس که کند طواف آن محترم است
حاجی چو طواف خانه او را باید / گر صاحب خانه را ببیند چه غم است

ایضا

من ذره بیقدرم و لطف تو چو مهر / از خاک مرا رسانده بر اوج سپهر
صد سال بصد زبان نیایم بیرون / از عهده لطفهای شه فرخ چهر

ایضا

گفتم بفلک که چیست در ملک وجود / بحری که برآرد بسخا ارکان دود
گفت اینکه تو گویی گر خورشید / باشد کف شهزاده اعظم محمود

محمود

ایضا در مدح شاهزاده

ای آنکه چار گوشه تخت تراز فخر / شاهان تاجدار تبارک گرفته اند
از بهر حفظ ذات تو انجم ز جبرئیل / تعویذ فتح و حرز تبارک گرفته اند
آیینه بر سر رهت آورده ام از آن / کآیینه را بفال مبارک گرفته اند

ایضا در مدح شاهزاده

گون فلک و تابش خورشید منیر / عکسی است عیان بر فلک عکس پذیر
از سبزی نخجیر گه دشت گرخ / وز افر شهزاده بدشت نخجیر

ایضا مدح	**شاهزاده**
ای کرده قضا حکم ترا همسرایی بر قامت رعنای دلارای تو دوخت	فرمان بر حکم تو ز مه تا ماهی خیاط ازل خلعت شاهنشاهی
در شکایت	**صندوقدار**
خسروا صندوقدار خاصه اکنون منکر است شه ز بهر آبرو خلعت بمن داده است لیک	خلعتی کان لطف کردی حیف قربان سالکا میشوم بی آبرو تا میرم از صندوقدار
ایضا در مدح	**شاهزاده**
ای پیش بزرگی تو افلاک حقیر هر در که برآورم ز دریای ضمیر	عکس کلهت نوزده مهر منیر در رشته مدح تو کشم پی تاخیر
در شرح	**احوال خود**
تا چند دلم ز غم برآوز باشد رسم است که در خدمت شه حال غلام	در سیل سرشک دیده ام تر باشد هر سال ز سال قبل بهتر باشد
ایضا در شرح	**احوال**
سی سال مرا خون ز دل و دیده چکید مپسند که گویند پس از من بجهان	تا گوهر نظم من بدین پایه رسید بیچاره گهر سفت و شه از وی نخرید

در طلب اسباب سفر

اسب و شتر و خیمه و زر می خواهم انعام و مواجب که کرم فرمودی	اینها همه از بهر سفر میخواهم شد داده بقرضها دگر میخواهم
در طلب لطف و مرحمت	
گر سرم را به تیغ بردارند لیک امید مرحمت دارم ؛	بر ندارم ز آستان تو سر هم بدل هم بنطق هم بنظر
در صفت مداح	
آنچه من در سه سال گفتستم هیچ شاعر نگفته ثمنی از آن	مدح شهزادهٔ اعلی الاجمال بهر ممدوح خویش در سی سال
قطعه در تاریخ وفات عالیجاه مغفرت پناه اسد الله خان	
شیر هژبر دل اسد الله خان که ماه آن آفتاب اوج بزرگی که آفتاب شد کشته روز جنگ و گر از سال رحلتش	مانند ماهی از تف تیغش شدی طپان گشتی ز گرد توسن او در زمین نهان پرسد کسی بگو بهشتش بود مکان ۱۱۳۲
در صفت ضیافت	
بنده را امروز مهمانیست اما بایدی	مضطرب چون روستی گر بجز خون خواهد گذشت

گرچه با دستش این کار بود از عقل دور — گردم اکنون گر درست و گر زبون خواهم

بگذرانیدم بصد سختی و محنت چاشتها — لیک حیرانم که کار شام چون خواهد گذشت

در اظهار تنگی معاش

شاها نهالکی که نشاندی بدست لطف — والحاله سبز گردد و آید برگ و بار

از تشنگی رسیده بجائی که خبر نیست — آتش فتد به پیکرش از خویش چون چنار

گر سبز داریش ببود شعر کی ترش — ور خشک هم کنیش تو لی صاحب اختیار

در طلب معجون مفرح

دل افگارم از افکار مدح و قدح نیک و بد — فتاد اندر چنان رنجی که پیدا نیست درمانش

طبیبی نبض من بگرفت آنگه این نص دارد — مفرح از زر و یاقوت سازد تا رهد جانش

بجسم زر و یاقوت از کجا آرم خرد زینها — اشارت جانب شاهزاده کرد و گفت از کانش

وگفت ه

بیکی از دوستان نوشته شده

ایکه در بزم گاه هست بجهتی — از می مهر با تو بیت مستم

از همه دوستان درین کشور — دوستی تو برگزیدستم

آگهی باشدت که خامه نظم — ماهی آسا رمیده از شستم

بسکه دوری گرفته ام ز سخن — گشته بیگانه خامه از دستم

طبع را بس فریبها دادم — تا بکر این قصیده بر بستم

تا شد ارکان این سواد درست — ای لبالب خامها که بشکستم

میزند لاف راستی طبعم — یعنی از کار هفتخوان رستم

همکه در شعر تیز کرد و زرا — بسر تیر کلک می خستم

وز تکاهل درین قصیده بکر — چون پیاله شکسته می بستم

عفو کن گر درو بود پستی — زانکه من نیز هیچو او پستم

شادمان کن دلم بتحسینی — گر سزاوار آفرین هستم

بمیرزا محمد حسین طبیب نوشته شده

ایکه بقراط فلک را بکه عرض کمال — گوش از دیدن غلغل تو کر میکرد

درم جالینوس تو در خاصیت آن اکسیر است — کش مس از همه سمی یکدم زر میکرد

دو سه روز است که روزی دو سه ره مخلص را — غطسه می آید و ناآمده بر میگردد

چون جماعی که نعوظش نبود جوف دماغ — بعد از آن غطسه ناآمده تر میکرد

میکند عزم دماغ از پی دفع دشمن — لیکن از سستی او کار بتر میکرد

چون مرض رخش بمیدان بدن میراند — فرس شد قوی کند چو ضرر میکرد

هر چند نکو که طبیعت سوی او می کنند — پیش آن ماده فی الحال سپر میکرد

موج نفشانی ازان معرکه از ملک عراق
هر زمان عازم اقلیم دگر میگردد

تن من با شب صحبت او شیفته است
که متفق نا شده مستور سحر میگردد

هر عذابی که ازان نفع توقع دارم
خوردنش موجب صد گونه ضرر میگردد

راه تد پر من بنا گر این سیلاب
آخر این کهنه سرا زیر و زبر میگردد

قصر عمر تو ز سیلاب فنا باد مصون
تا در این کاخ زر اندود قمر میگردد

در تاریخ بنای عمارت شاهزاده والا مکان گفته شده

در زمان دولت فرمان روای شرق و غرب
خسرو جمشید حشمت داور دوران

شهریار عهد خاقان خواقین زمین
تاجدار عصر سلطان سلاطین زمان

سایه یزدان شهنشاه جهان تیمور شاه
کآفتاب از تاب تیغش بر فلک گردد نهان

آنکه از تاثیر عدلش ریزد اندر کوهسار
کبک نزد پنجهٔ شهباز طرح آشیان

قرة العین همایون بخت والا همتش
کز علو قدر ساید پا بفرق فرقدان

در بحر سلطنت شهزاده محمود آنکه هست
در کرم چون حاتم و در عدل چون نوشیروان

آنکه هنگام سخا چون برکشاید دست جود
از در و گوهر تهی گردد دل دریا و کان

و آنکه گر بر ذره از لطف اندازد نظر
از شرف با آفتاب آن ذره گردد همعنان

لطف او مانند آب زندگی راحت فزای
دست او مانند ابر آذری گوهر فشان

خواست کز تاثیر معمار همایون همتش
گلشنی معمور گردد خوشتر از باغ جنان

گشت از نافذ شدن جاری بطرح این رواق
کز بلندی گشته توأم قبه اش با آسمان

این بنای راحت افزا در نکوتر ساعتی
شد بنا از اهتمام و سعی خان کاردان

محرم اسرار دولت واقف بزم حضور
مورد اشفاق بی پایان و لطف بیکران

بندهٔ اخلاص کیشش جان فدا عبد الشکور
کرده اخلاص وار در کف خود نقد جان

حبذا این روضه فردوس مانندی که است
در طراوت هشت خلد و در صفات هفتخوان

طرح او غیرت فزای صحن بستان ارم
خشت او از آینه دارد روی حوران جنان

از متانت خوانده اش چرخ برین ذات العماد
و ز حصانت خوانده اش حرم زمین دار الامان

میکشد خشت زر خورشید را گردون بدوش
تا رساند بر فراز او ز راه کهکشان

چرخ پیش رفعتش چون نردبان و ماه نو
ناوه بر دوش در اول پایه این نردبان

صحن بستانش ز نزهت غیرت صحن بهشت
طاق ایوانش ز رفعت جفت طاق آسمان

در میان آبگیرش عکس خورشید منیر
همچو در آیینه عکس عارض سیمین بران

ز رشنگرف شفق همچون صدف ان کرده پر
تا کند نقاش سقفش را دهد زینت بدان

زر مهر و لاجورد چرخ حل سازد زحل
تا کند بر شمسهٔ سقفش فتد بر یک گران

ظل مخروط زمین پیش رواقش منجنیق
و ز مدادش مهره انگنده در روی آسمان

تا جهان از قدرت معمار خلقت شد بپای　　اینچنین زیبا مکانی کس ندید اندر جهان
از جلال بانی این جا که نبود عجب　　گرد را و خاقان بود فراشش و قیصر پاسبان
بنده داعی شهاب مدح گستر کز قدیم　　هست در سلک غلامان در این آستان
بهر تاریخ بنای این عمارت زد رقم　　شادمان بادا در آن شهزاده عالمیان

در تاریخ بنای مسجد عالیجاه اعلم العلمائی ملا احمد خان

در عهد عدل خسرو جمشید احتشام　　مهر سپهر عزم و سپهر زمین ثبات
شاهی که در ستودن اوصاف او کم است　　گر بیشه ها قلم شود و بحرها دوات
تیمور پادشه که شد از وی بنای کفر　　ویران چو از صلابت محمود سومنات
گرد حریم کعبه قدرش ملوک عصر　　گردان چو گرد نقطه قطب فلک بنات
بر اسب چلتن چو خرامد معسکر　　شاهان پیاده پیش رخش میشوند مات
کمتر غلام درگهش احمد که در ازل　　او را سرشته گشته به اخلاص شاه ذات
از بهر سجده گاه عبادت کنندگان　　این بقعه شریف بنا کرده در هرات
گویی پی نظاره این مسجد رفیع　　گردیده چشم جمله تن چرخ ثابتات
ایوانش از نوایب دوران بود امان　　محرابش از حوادث گیتی ره نجات
همراز با اعالی و سقف آسمان　　کوتاه از حوالی و دست حادثات

لیله

تحدید او چگونه کنم کو هم مرا که است　　ارکان چار کانه او خارج از جهات
سال بناش کرد سوال از خرد شهاب　　زان پس که چند چند بیان کردش از صفات
گفتا خرد که پای امید اندرون بنه　　وانگه بگو بلند که قد قامت الصلوات

در صفت خنجر

این شعله آتش که چو آب است برنگ　　از آب برون آورده آتش در جنگ
چون قبضه و تیغش نگری پنداری　　بگرفته زبان مار و دندان نهنگ

بحاجی حسین عطار گفته شده

سر دفتر حاجیان حسین عطار　　ای گشته معطر ز دکانت بازار
سهلست بجای اصمغ اگر دادی شلم　　باری ندهی پیشش بجای جدوار

در مذمت اسب خود

ستور کیست بر آخر مرا که هیچ شبی　　ز کاه می نشود سیر تا بجو چه رسد
بضرب قمچی اگر پوست بر تنش بدرند　　ز لاغری نرود راه تا بدو چه رسد

بیکی از اطبا در مقام عذرخواهی قلمی شد

ای گنج ذخیره خسرو را گنجور　　مصباح شفا را ز اشارات تو نور
جرمی که ز من سر زده بودم مجبور　　امید که بخشی و بداری معذور

یکی از دوستان	**نوشته شده**
ای باد صبا برو بگو یار مرا	کای از تو هزار تمشیت کار مرا
پرگار معطل است بی‌همره پرگار	بفرست بلطف زود پرگار مرا

در صفت پیشکش گذرانیدن امرا

جمگی اعیان دولت پیشکشها ساختند	هر طرف از فرخ شهزاده والاگهر
تحفهای بیحد و جنسهای پی‌درپی نظیر	اسبهای پیل پیکر اشتران باربر
ساحت درگه بدان وسعت ز بس انبوه شد	تنگ شد زانسان که موری را نشد جای گذر
شاه دریادل چو دید آن ارمغان بیکران	گفت مارا بی‌نیازی داده ز ینها دادگر
جمله از ایشان پذیرفتم و بخشیدم باز	کانچه ایشان راست هم از ماست مال و جان و سر
صد هزاران آفرین بر همت شاهی چنین	کش نیاید گنج افریدون ز همت در نظر

یکی از دوستان نوشته شده

شکر یزدان که دو عید است سعید	هر دو یکروز بهم گشته قرین
مژده نو شدن ماه سپهر	خبر آمدن مهر زمین
آن گشاینده دلهای دژم	این نوازنده جانهای حزین
هر دو میمون و مبارک بادند	بر تو ای ماهجبین عقل مکین

تا بود سال و مه اندر عالم	ایزدت باد نگهدار و معین

در طلب خانه

ای بزرگی که دست همت تو	بهر بخشش بهانه میخواهد
بارگاه جلال و مکنت تو	از سپهر آستانه میخواهد
بنده خالص العقیده تو	در جوار تو خانه میخواهد
نتوان بود کمتر از مرغی	مرغ نیز آشیانه میخواهد

در تاریخ تعمیر مزار امامزاده حمزه ابن موسی کاظم

حریم کعبه دین که اندر سطح ایوانش	جهان گسترده از چرخ مطبق فرش استبرق
حریمی کز ره عزت مطاف قدسیان آمد	عجب نبود اگر خوانند پس عرش کعبه مطلق
بوصف این رواق این بس که واقع گشته اندرونی	مقام پاک فرزند امام هادی برحق
شه اوج هدایت حمزه ابن موسی کاظم	که چون اوصاف شأن آید بر زبان گوید فلک صدق
چو شد مدروس این بنیاد کیوان قدر گردون سا	ز فرط گردش دوران زیر گنبد ازرق
دگر ره باعث تعمیر آن شد آسمان قدری	که دست عدل و تمکینش کشد بر آسمان بیرق
سپهر مکرمت عبدالعلی خان آنکه در وصفش	زبان گردد ز عجز الکن قلم گردد ز هیبت شق
چو این تعمیر واقع شد شهاب از بهر تاریخش	بگفتا یافت از نو کعبه اسلامیان رونق

من ل

در تحسین موضع قصر بغرپزی قسلمی شد

ای آنکه ترا نظیر و همتا نبود — بی روی تو جان مرا شکیبا نبود
خرگه که از فلک بسپهر برسید — آنجا که تویی ماه در آنجا نبود

یکی از امرا نوشته شده

در خدمت شهزاده مصفا پرتو — هر ذره که شد ز نور طرحی از تو
رای تو چو نیست قلب رای آن کار — چون قلب وجود حاصلش است دو جو

یکی از امرا نوشته شده

ای خان فلک پایه با عدل و کرم — عدل تو چو کسری کرمت چون حاتم
غافل مشو از مراجب من که نماند — از بخشش شاهزاده در در یا نم

بعرری حواب قلمی شده

زهی کلک تو چون طوطی سخن سنج — گندی یاد تو دلرا خالی از رنج
زهر تو بریدن زادل روز — بود فردا لخور ساعت پنج

یکی از علما نوشته شده

ای آنکه دلت بمعرفت مشحون است — فضل تو ز اندازه حد بیرون است
از آنکه بدست علتی گشت پدید — از هر دو خضاب کردن چون است

ای در دل من مهر تو بیرون ز قیاس — وز شوق رخت جان و دلم پر وسواس
یکشنبه بروز شنبه و چار درسم — تجدید سفر بشرق و تجدید لباس

در صفت بیماری یکی از امرا قلمی شده

سلیمان حشمتی یکی ز پیشانی — که تا پرسد خبر از حال موری
بگویم حال خود کین هشته بود است — مرا هر ساعتی بوم الفتور شوری
چنان از تاب تب بودم در آتش — که مرغی نیم بسمل در تنوری
نه در دل عیش و نه در روی رنگی — نه در سر هوشم نه در پای زوری
شکر کرده طبع از شدت رنج — ز هر حرفی و شیرینی و شوری
بحمد الله ز لطف آن سر افراز — که باد و شش هر دم از دو پیکر دوری
تب از تن رفت و تن از رنج شد دور — چراغ عمر از نو یافت نوری
الهی تا ابد ایوان جاهش — نه بیند آفت دوران قصوری

تاریخ وفات پناه مرحمت پناه اسلام خان

صد فغان از فلک سفله که از گردش او — گشت سردار فلک مرتبه در خاک نهان
خان فرخنده منش حامی دین اسلام — که شد از رسم وی و رسم وی اسلام عیان
آنکه از سپتا د آب شدی زهره شیر — و آنکه از صولت او از دو شدی رنگ یلان

سهم او لرزه فکندی بولایات زمین … تیغ او باج گرفتی ز سلاطین زمان

در سپهداری و مردانگی و عدل و کرم … بود بی‌مثل چو خورشید در اقطار جهان

عاقبت روی ازین منزل فانی بر تافت … سوی عشرتکدهٔ ملک بقا گشت روان

سال تاریخ وفاتش چو بجستم از عقل … عقل گفتا ز جهان رفت بفردوس خان

تاریخ وفات میرزا مؤمن طبیب

افسوس که جام اجل از دست جهان … بگرفت و بداد میرزا مؤمن جان

تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت … بادا بهشت جا و دانیش مکان

یکی از امرا نوشته شده

شهزاده چو بحر است و تو چون ابر بهار … ابر آب کشید ز بحر و گل و خار

اکنون که بموج آمد بحر بخشش … ای ابر تغافل تو از چیست بیار

مستوفی نوشته شده

ای پیش رزی که تو افلاک خجل … در جنب وقار تو زمین مستعجل

مستوفی دیوان فلک چون حجاب … کرده ز شرف بر آستانت منزل

در جواب عزیزی که وقت تحویل شمس بحمل رسیده بود

ای مظهر فضل و دانش و علم و عمل … ای مفخر عز و رفعت و دین و دول

ازروز چو رفت ساعت و نیم رود … سلطان فلک رود به ایوان حمل

در وصف شراب

شادی بود آن تن که بود جانش می … دانش بیچ که هست سلطانش می

من باده اگر خورم مکن عیب من … دارم مرضی که هست درمانش می

ایضا در وصف شراب

از مدرسه چون گشت دماغم مختل … در میکده از قم تهی از زرق و حیل

از گردش جام و ریزش باده ناب … شد مسئله دور و تسلسل منحل

در وصف خوشحالی نگاه شکورخان

از لطف شکورخان که با دا سرور … در باغ دلم شکفته گلهای سرور

هستم شب و روز بخل سال شیرین کام … از شکر شکر سعی مشکور شکور

یکی از امرا نوشته شده

بر رسم ارمغان شش قطعه مدروس ناقابل … فرستادم ز بهر شش صاحب زادهٔ اعظم

ز روی لطف بپذیر این محقر پیشکش از من … سلیمان هدیهٔ مور ار پذیرد زاو چه کم گردد

یکی از دوستان نوشته شده

ای آنکه نظیر تو بدوران نبود … چون کلک تو ابر گوهرافشان نبود

در رفتن وعده گاه روز شنبه / وعده است بشرط آنکه باران نبود

یکی از امرا نوشته شده

ای فلک رفعتی که پیش درت / فلک از خیل چاکران باشد
آستان جلال و تمکینت / برتر از اوج آسمان باشد
مجلس شاهزاده را رایت / شمع تابان پی دعاخوان باشد
میهمانان بزم هستی را / کف جود تو میزبان باشد
هیچ دانی که بنده را دایم / شکر لطف تو بر زبان باشد
حسب حال من از تو پنهان نیست / پس چه حاجت بشرح آن باشد
طبع من در قصاید مشکل / رستم راه هفتخوان باشد
لیک از چشم بوقت جود و کرم / بیژن چاه امتحان باشد
تو خود انصاف ده که در حق من / اینچنین ها روا چسان باشد

در صفت مخزن گفته شده

این گنج خانه پیچ کج در و مار خازن است / ماری که مبدع سخن از نطق الکن است
صحنش تمام آلت و اسباب دانش است / طرفش همه عمارت بستان و گلشن است
گر گوئیش بهشت مکن عیب کاین سخن / از بوستان و حور و قصورش مبرهن است

از گونه گونه صورت رخشنده پیکرش / طرح رواق و کنگر چرخ مثمن است
بر طرف او ز جدول زرخانه سهاش / گوئی نشان کشیده پی رجم دشمن است
تصویر و خط و نظم و نقوشش بجا بجا / بی دستیاری دگری صنعت منست

در حسب حال خود گفته شده

اگر سخن بمیان آورم ز علم نجوم / برور کار زمانه پی مرا عدیل و نظیر
وگر سفینهٔ اشعار خویش بگشایم / ببحر رشک شود غوطه‌ور روان ظهیر
وگر بخامه صورتگری گشایم دست / کنم بر آب روان عقل و روح را تصویر
وگر قدم بکف آرم پی نوشتن خط / شود براوج فلک خامه از انامل تیر
ولی چه حاصل ازینها که از زبونی بخت / کسی نمیخرد این جمله را بنیم شعیر

بیکی از بزرگان نوشته شده

بنده گر کم نخرد تربت سیر / نیست در اخلاص غرّای او قصور
جان و دل پیوسته آنجا حاضر است / تن چه باشد تا کند میل حضور
من چو نخلم شعر من چون انگبین / انگبین نزدیک بهتر نخل دور

در صفت رمضان و تنگدستی

آمد رمضان و خلق را شام سحر / جز فکر خورش نیست خیالی در سر

وز خوردنی آنچه هست آماده مرا
اول غم نانست و دویم خون جگر

در صفت کسادی جنس شعر

در باغ زمانه هیچ گلزاری نیست
گر خار غمش بر دلم آزاری نیست

بس گوهر قیمتی که در دست منست
دردا که درین شهر خریداری نیست

در تاریخ سنگ مصقل حسب الخواهش عزیزی

حبذا مصقله صیقلی زیبا شکل
که ز زیبائی او خیره شود عقل و بصر

پیکر او بصفت بارگه افریدون
صورت او بصفا آینه اسکندر

سطح او صاف چو جولانگه رخش رستم
قطع او نیک چو ماهیت تخت نوذر

گوییا مصقل چرخست که پیوسته برای او
میکشد دست قضا صیقل مهر انور

تا ز صیقل نرسد هیچ بدو آسیبی
هر زمان قطعه شود بر رخ زیباش سپر

صیقل صافی این مصقله و صفحه هم
شده جمعند چو خورشید و شب از دو نظر

گرچه تیره است تواند بروش رخسار
ورچه سنگست توان داد بخشش گوهر

بهر ارباب هنر هست در او فایدها
تو مپندار که بی‌فایده لوحی است حجر

چون شماری حجر الاسود و لوح محفوظ
سال تاریخش ازان هست قلیلی کمتر

ایضا در تاریخ مصقل مزبور

به یمن این صیقلی مصقل که هستند
از و اهل هنر پیوسته محظوظ

چو خواهی سال تاریخش بدانی
بگو دایم بود این لوح محفوظ

در مذمت یکی از جاهلان گفته شد

شبی بمجلس علامه زمین و زمان
سخن ز سیر قمر رفت و سعد و نحس نظر

زبان گشاده بتعریض جاهلی با من
که نیست این سخنان هیچیک مرا باور

بدان دلیل که هرگز در اختیار امور
نکرده ام ز نظرهای نحس هیچ حذر

کنون غنی‌ترم از مردمان دانشمند
که خورده اند بتحصیل علم خون جگر

چو دید صاحب مجلس بحر جهلش غرق
خطاب کرد که ای عاری از لباس هنر

برو فتاده سفیهی ز جوی میخورد آب
بدان صفت که بود رسم گاو و شیوهٔ خر

ز راه پند حکیمیش گفت کاین عادت
ز درد معده ترا افکند برنج و خطر

سفیه از سر حیرت سؤال کرد از وی
که معده چیست که نشنیده‌ام بعمر اندر

بخشم لب بتبسم گشاد و خندان گفت
بخور بخور که ترا نیست هیچ گونه ضرر

در شکایت از دانش و کمال

ز اسباب جهان بخت مساعد بهتر
وز امزجه طبع رطب و بارد بهتر

کرده است مرا غلط عطارد حکمت
این نوع عطارد و عطارد بهتر

آدم

در تاریخ بنای حوض

در زمان دولت شاهنشه عالی نسب	خسرو جمشید حشمت داور قاآن عطا
تاج‌بخش تاجداران جهان تیمور شاه	آنکه بر درگاه آرند شاهان التجا
خواجه باقدر و عزت خواجه یوسف بی‌نظیر	کرد از مال حلال این حوض دلکش را بنا
حبذا حوضی که از وی چشمه مهر منیر	میکند بر اوج چرخ چارمین کسب صفا
آب صافش خوشگوار و در مذاق تشنگان	همچو آب زندگانی عمربخش و جانفزا
خوان احسان کریمانست پنداری که هست	فیض او هم شامل بیگانه و هم آشنا
این بنا چون شد بپا از بهر تاریخش شهاب	زد رقم کز خواجه یوسف این بنا شد بپا

در تاریخ وفات خداداد خان تیموری

هزار حیف از آن سرو بوستان شباب	که شد بباد اجل ناگهش فکند از پای
نه سپهر بزرگی و قدر خداداد او	که هم سپهر محل بود و هم قمر سیمای
هنوز در چمن عیش نانهاده قدم	هنوز بر ورق گل نگشته غالیه سای
که باغبان قضا شد به اره چند او	پی گلبدن نخل رسایش آه غنچه گشای
ازین جهان خسیس غم و رنج طایر روحش	گشاد بال سوی اوج قرب بیچو همای
درین سراچه فانی چو جای امن ندید	بسوی روضه خلد گشت ره پیمای

تمهید

شهاب سال وفاتش سوال کرد از عقل	جواب داد که بادش بهشت مسکن و جای

در صفت خط عالیجاه اعلم التعلیق ملا احمد خان

خورشید پی مشق توای مهر محل	حل کرده در آتشین صدف جرم زحل
در سلسله دایره و مد خطت	صد مسئله دور و تسلسل شده حل

در صفت خط عالیجاه منشی الممالک میرزا هاشم خان

ای خط تو در گردن دلها زنجیر	در بند خط تو جان و دل هر دو اسیر
یکنقطه ز کلک تو و صد اختر چرخ	یک قوس ز خط تو و صد تیر و دبیر

ایضا در وصف خط عالیجاه مشارالیه

خط تو چو زلف دلبران زیباست	در خوبی خط کلک تو انگشت نماست
از دایره مد و خط و کلکش تو	صد سلسله دور و تسلسل پیداست

بعباس خان محولاتی نوشته

حاشا بعد که دل و جان من از هجو تو رنجید	بشر بر تسان شود از آنچه گر کاین چه حکایت
بحر عمان را از آتش سوزان چه مضرت	کام ثعبان را از زهر هلاهل چه زیانست
لیک بر شوخی چشمی قلم نظم کشیدن	از ره عقل بعید است و مرا رنجش از آنست
گرچه رنجیده‌ام و غمناک شدم لیک نگفتم	از شعار که در ایصال مکافات ضمانست

یک سخن گرچه فحش است تو انگر و تغافل — تا ازین بعد نگویند که تقصیر فلان است

دوستی ثابت و برجاست بدان شرط که گفتم — بجز آن نیست علاجی نبود شرط محبت

خود چه حاصل چنین صحبت پر دعوی باطل — کاول آن غم و آخر آن محنت جانست

صحبتی کاخر پس البته بود لازم رنجش — نیست صحبت که بلائی ز بلاهای جهانست

ما مگر آهن و سنگیم که در هم چو رسیدیم — حاصل همدیگر ما شرر و نار و دخانست

به که این آهن و آن سنگ بهم سوده نگردد — تا درین مزرعه این خرمن الفت بمیانست

در جواب عزیزی که وقت تحویل سال پرسیده بود

ای کرده به دانش خرد حل — در درج هنر جمیع اشکال

از رای تو پیر مدرس چرخ — تعلیم گرفته همچو اطفال

میزان وقار تو زمین را — در کفه شمرده سنگ مثقال

پای سخن از ره ادب لنگ — نطق قلم از نگارش لال

پرسیدی از ابتدای تحویل — امشب شب اول است از سال

یکساعت و پانزده دقیقه — از شب چو رود به بهترین حال

سلطان سپهر چارمین چرخ — راند بحمل سمند اجلال

میمون و سعید باد بر تو — این سال که میرسد به اقبال

در مضیق چرخ مرغ زرین پر ببین — در حجله مشرق صنم خاور بین

در خاتم زر نگین فیروزه بسی است — در خاتم فیروزه نگین زر بین

در مفخریه گفته شده

شاهد گفتار من چون از نقاب آید برون — گوئی از ایوان مشرق آفتاب آید برون

نظم من چون گوهر است و فکرتم دریای آب — آری آری گوهر از دریای آب آید برون

کلک من گر دم فرآید گز پی [illegible] — از دهانش هر کجا باشد لعاب آید برون

گر ز ماران این گنج خوشی چون که از وی بیدریغ — گاه مروارید و که یاقوت ناب آید برون

هر که تیغی بست بر هم کی شود با من حریف — رستمی آید که بر افراسیاب آید برون

خصم اگر در کین من از مصحف هوش خرد — بر گشاید فال آیات عذاب آید برون

جوشن دیوان اگر از پولاد باشد بردرد — از کمان نظم چون تیر شهاب آید برون

در صفت صندوق

من آن گنجینه‌ام کاندر دل — بود دائم اجناس زر و سیم

بمن هر کس دهد چیزی امانت — تمامش بی خیانت سازم تسلیم

بیاور هر گران قیمت که داری — بمن بسپار و هیچ از من مکن بیم

که این امانت داری از من — امینان جهان گیرند تعلیم

در تاریخ عروسی محمد علی خان زند

حبذا سور فرحبخش به اوج شرف / آسمان مرتبه شهزاده فرخنده خصال

در زمانی که نظرهای وکیلان سپهر / بود بر فرخی و خرمی و عشرت دال

صاحب طالع و میت الغرض و خانه‌ها / همه مسعود و مبارک نظر و نیک احوال

ماه در برج شرف کرده قران با ناهید / دور از نظر نحسین و پیکور و وبال

خلف الصدق جهاندار وکیل دوران / پادشه زاده محمد علی جم اجلال

جست از نجر بزرگی که گهرهای گهر / با مهی گشت قرین بر فلک عز و کمال

مردم کشور محروسه ز برنا تا پیر / همه گشتند ازین سور همیون خوشحال

شهر و بازار ز بسیاری آرایش و زیب / گشت دلکش چو چمن صبحدم از باد شمال

بهر این سور فرحبخش پی کلک شهاب / جست تاریخ ز پیر خرد فرخ فال

بی تفکر خرد عقده‌گشا گفت بگوی / ماه با زهره قران کرده بر اوج اجلال

این قطعه بحاجی بفرودی بجهت گردن اسباب

سپهر مکرمت حاجی رضای اشتهاردی / که در جنب علو تو فلک را اعتلا نبود

کف جود تو آن ابر گهربار است در بخشش / که چون ابر بهارش هیچ جا روگلی را نبود

ندیدم چون تو فرخ فر بانی بزم بخشش را / که از دست جواد تو جودی یکساعت جدا نبود

بمعبد چون رسیدم با خرد گفتم مرا ز نیاز / مقامی خوبتر از خانه حاجی رضا نبود

خرد گفتا درین معنی مکن چندو تامل کن / مبادا چون روی آنجا که حاجی را صفا نبود

عزیزا با وجود آشنائیها تو خود دانی / که اندر کار و بار شاعران چون او چرا نبود

و او اسب من در اصطبل تو مهمان چند گاهی / بلی یکچاه یکچاه است آخر سالها نبود

بشرط آنکه تیمار و علیق و خدمت اسبان / بدست مهتری باشد که خالی از وفا نبود

اگر لاغر بماند اسب شهریه باید داد / و گر واپس فرستی از پس آن خبر بجا نبود

ترا در دولت و عمر انتقام و آن بقا بادا / که اجرام فلک را آن مقام و آن بقا نبود

در هجو حاجی رضای بقرلور که اسبان را پس فرستاده بود

زن حاجی رضای بقرودی / که ز نقف رود ات شسته گیسش

زاده رفت کاروان ذکر / چون رباط خراب گشته کسش

وز خرابی ز بهر خرگوشان / مسکن و جای خراب گشته گسش

در مقام کلاه بریزی نوشته شد

دارم گله از تو تا بگویم راست / باری گله از دوست نمودن خوش طاست

صد عذر بخلف وعده وا ام داری / تعظیم نکردنت بگو رسم کجاست

این قطعه بعنوان تمسک به خانه‌ی میرزا رفیع نوشته شده و قدری ... فرض ...

ای کلاه نظم را زبان تو ارتفاع / وی ملک شعر را زبیان تو انتظام

هم مجلس و نکات ترا عقل و دل رهی / هم خواجه وفای ترا هوش و جان غلام

هیچ ای کمیت سست که امسال ماه حج / از بی زری گذشته بمن چون مه صیام

امروز شاهزاده والا مکان که چرخ / بندد کمر بخدمتش از روی احترام

در حق بنده کرده عطا مبلغی که هست / اعداد آن بقدر دو ربع مه تمام

لیکن حصول آن نشود کم ز هفته / امروز زر ضرور مرا گشته تا بشام

باشم رهین منت تو تا بروز حشر / عشری اگر از آن زر بفرستی برسم آن

چون زر بدست آیدم آنرا ادا کنم / وین قطعه حجت است نگهدار والسلام

این قطعه بجناب فصاحت مآب حاجی سلیمان صباحی نوشته شده

ای صباحی دلارام مرا راه بپرس / حی بل ساحت عالی در سلطان سخن

هدهد آرد با نامه کنون هدهد من / از صبا نامه برد نزد سلیمان سخن

ایکه تیر فلک از یاری کلک تو فتاد / بر سر تخت زحل پایه ایوان سخن

آتشین فکرت تو شمع شبستان خرد / عنبرین خامه تو ابر گلستان سخن

تا بر ایوان سخن رای تو بر سلسله بست / شاعرانند همه سلسله جنبان سخن

بر سخن کلک ترا فرمان جاریست چنانک / بر سر کلک که جنبش فرمان سخن

گر بر عمر فدا با بود سخن پی پایان / هم بعهد تو پدید آمد پایان سخن

تا ملوک سخن از کلک تو مقهور شدند / شد دواوین همه چون کره زندان سخن

شهسواران جهان رخ همه بر خاک نهند / شاه طبع تو خرامد چو بمیدان سخن

هر سفینه که دران شعر تو نیست اهل خرد / کشتی نوح شمارند بطوفان سخن

آن گهرها که بدان می نرسد دست ملوک / نوک کلک تو برون آمده از کان سخن

بل گهرها که برآید ز بحر ضمیر / نیست در حوصله تنگ امکان سخن

از قران کف و کلک تو بملک معنی / قحط با پیت نزد کار پی باران سخن

گر ازار ای بلیغ تو ندیدی تعمیر / هم نماندی اثر از خانه ویران سخن

گر کند دعوی خورشیدی طبع تو بس است / اندرین دعوی بر صدق تو برهان سخن

شعر شخصی است مجرد و تو دل وی از روی / تن او پیوسته ز هر جانب شریان سخن

کیست کاو گرسنه طبعان چو ز خوان تو / در چنین قحط بر پیش نهد خوان سخن

شد سخن طفل و دبستان ز روی معنی / هیچو مفتی که بود طفل دبستان سخن

تیر فکرت بجهان هر دم همسنگ زحل / گوهر زهره و مه سخت بمیزان سخن

نکته از تو و سر تا بن مجموعه نظم / قطعه از تو و پا تا سر دیوان سخن

معجز خامه آذر صنعت همچو خلیل / ز آتش طبع بروید ریحان سخن

راست گویی ظلمت هیچو عصای موسی | ریخت آب همگی سحر مکالات سخن
خامهٔ نظم ترا رسم شهاب ثاقب عیان | با شیاطین معانی برود وزدان سخن
جبههٔ تیز شد این قطعه و بر هر تیر | سینهٔ خصم ترا آمده پیکان سخن
یا عروسان ضمیرم بتسلی زده اند | بهر وصل تو همه دست بدامان سخن
شرم بادا مرا زین راز در آن حضرت لیک | تو طبیب سخنی بشنو هذیان سخن
شایگان قافیه چون گشت مکرر گو باش | بد خاطی تو همی باید پایان سخن
تا بود نام و نشان روح و بدن را بجهان | تا معانی همه روح اند در ابدان سخن
دم پاک تو دمد روح در ابدان سبز | نم کلک تو دهد نشو در اغصان سخن
زنده بادا بتو جان سخن ای جان جهان | که سخن جان جهان است و تویی جان جهان

جواب قطعهٔ مزبور که حاجی سلیمان گفته

دوش پیچیده بدامن ز غمم پا که تو | دست فکر از همه جا خامه زد دامان سخن
گشت فرخنده همایی ز سرم سایه فکن | از کجا هم ز همایون در سلطان سخن
قاصدی هدیه او نافه از چین کمال | قاصدی تحفهٔ او گوهر ارکان سخن
لقب قطره از وی شده دریای هنر | کنیت موری از و گشته سلیمان سخن
ایکه تا تو سر فکرت بگریبان هنری | بر نیاید سر معنی ز گریبان سخن

گر ادیب قلم تو نشود نکته سرای | طفل معنی نبرد ره بدبستان سخن
کسوت معنی و تشریف فصاحت ز تو یافت | قامت عور کلام و قد عریان سخن
ذکر شعر تو بود ذکر زبان فصحا | گر نه ذکر تو بود زیب شبستان سخن
شد اساس فصحا جمله زبون پرورکی | ریخت معمار بنان تو چو بنیان سخن
گر سحاب قلم تو نشود قطره فشان | نه دمد جا غیر خس و خار ز بستان سخن
نی کلک تو نشد تا شکر افشان بگرفت | طوطی ما طعم کام از شکرستان سخن
تازه کی یافت بتو گلشن پژمرده نظم | زندگی یافت ز تو صورت بیجان سخن
کس نیارد چو تو بر خنگ سخن بستن زین | زیر ران همه کس رام نه یکران سخن
دلکشا طبع تو شیرازه مجموعهٔ نطق | جانفزا شعر تو دیباچهٔ دیوان سخن
هر کس است بکالای کمال تو وقوف | نزند لاف ز سرمایه بدکان سخن

در وصف خط آقا محمد هاشم اصفهانی

بردم امروز از خطی خطی که از حسن نیافت | هیچ کس از هیچ نعمت تا که گردون منعم است
گر عطارد هستی از وبال و احتراق | گفتمی این صفحه را کلک عطارد راقم است
عقل حیران ماند و گشا دیده و دل ساکت است | گر نه بی عیدیست چنین از دیدن ما صایم است
باغ خلد است اینکه بینم یا گلستان ارم | یا سپهری کش همه اوتاد و اجزا قایم است

آب حیوان است در ظلمات او در صدف — با شب بد برج بروجی که نقشش وابر است
گفتم ای نادان خموش ای را که جای شبهه نیست — شبهه طبعی را فتد اینجا که بس ناسالم است
روز روشن با شب تاریک کرد و شتبه — خاصه نزد آنکه روز و شب برا و را دم است
گفت ما نا تیر چرخ است این برتر کیست زاد — گفتمش بس کن که استغفار اینجا لازم است
گفت روشن تر بگو گفتم که ای نادان دون — ماه وی سپنج و پنداری مه مهای مظلم است
گفت این شکر همانا از نی نیز ریخت — گفتمش نی نی تا بدان فرق از علی تا قاسم است
گفت آخر کیست گفتم سرور ارباب فضل — آنکه کلکش در میان لفظ و معنی حاکم است
همچنان کاجسام را وهم از سه سو قسمت کند — نقطه را در طول و عرض و عمق کلکش قاسم است
هر زمان کلک قضا گوید به آواز بلند — شاه اقلیم قلم آقا محمد هاشم است
کلک او صور سرافیلست از شکل و صریر — زان قبل کز زندگی بخشش مثابه مجرم است
کعبه صورت درگاه او را با هزاران گونه شرم — تیر چرخ از چار فرزند ما سیه بختی محرم است
عقل اول عقل ثانی خواندش از روی یقین — پایه اش ز آن چو برتر دید اکنون نادم است
گر کسی همتاش جوید نیست در زیر فلک — ور ز بالای فلک پرسند یزدان عالم است

از قطعه نصیری شاعر اصفهانی بجهت نوشتن این دو بیت قلمی شد

همای اوج سخن طوطی فصیح مقال — که میتوان سخنهاش جان فدا کردن

زد

قطعه تو نظم شهاب الکو انوری و ظهیر — خجل شوند بهش از کتاب وا کردن

در جواب نصیری گفته شده

زهی ز نفحه کلکت دماغ دهر معطر — ز عکس پرتو نظمت چراغ عقل منور
انامل تو در ارکان شعر عقل مجسم — قوافی تو در ابدان نظم روح مصور
نصیریا که بیک حمله کرده رستم طبعت — سپاه خصم مزلزل دیار نظم مسخر
ز نقش بندی طبعت دریده صفحه مانی — ز سحر کاری کلکت شکسته خامه آذر
رسیده قطعه نظمت چو نو عروس مقطع — چه نو عروس مقطع چو آفتاب مشهر
مقیم گشته بیک برج هفت کوکب تابان — مقام کرده بیک درج هفت گوهر ازهر
غذای روح در ابیات وافیش همه مدغم — شفای جسم در الفاظ شافیش همه مضمر
مرا که پایه فطرت ز خاک پست تر آید — ز یمن مدح تو بگذشت از رواق دو پیکر
همیشه تا شود از جنبش نسیم بهاری — شکفته چون رخ خوبان چمن ز لاله عبهر
ریاض طبع تو بادا ز بهار فیض مطهر — وزان ریاض مطرا دماغ دهر معطر

در وصف نمودار هرس

بعهدی که میان طالع و ماه در است — از نکث وسط بگاه اگر چه زبر است
بر بکث ثرای اگر بو و تحت الارض — هر جا که رسد دلیل طالع قمر است

تعریف محبوب

هرگز شب عید کی شود چون مویت   با ماه نو و قوس قزح ابرویت
کان آینه وش کاین همه زور روی دهد   عکسی است در آینه چرخ از رویت

یکی از امرا نوشته شده

ای پایه قدر تو بر انجم سوده   گوی کرم از حاتم طی بربوده
خصم تو چو تقویم کهن باو ندم   بیحاصل و پاره پاره و فرسوده

ایضا

داعی که بدین در به ثنا آمده است   اوصاف ترا مدح طراز آمده است
هرچند نکرده خدمتی لایق تو   اما ز رهی دور و دراز آمده است

در مدح حاتم زمان خسروخان والی اردلان

صد شکر که بخت رام خسروخان است   دوران فلک بکام خسروخان است
در روی زمین سکه بخشش امروز   هرجا که روی بنام خسروخان است

در صفت توپ

این توپ که کین کینه‌وران دارد   در رزم خواص نوبهاران دارد
آن دود که از دهانش آید بیرون   ابریست که رعد و برق و باران دارد

یکی از امرا نوشته شده

ای پیش تو خاک رزم و خوارزم و حبش   با جود تو هیچ حاصل و چین و تتر
گر رم مثل کرمی بخواهم ز تو هیچ   باری نبود چاره ز اظهار هنر

یکی از شعرا نوشته شده

آوازه سخای تو چون در جهان فتاد   اهل جهان بوصف تو گشته ثناگران
گفتند داوریست ولش بحر را نظیر   گفتند خسرویست کفش رزق راضمان
لرزان ز شرم همت او بحر بیکنار   گریان ز رشک بخشش او ابر درفشان
هرکس هرآنچه بیند زابنای روزگار   فضلی دگر ز جود تو آورد بر زبان
آن خسروار توئی که کرمی کن سزای جوش بخش   ور دیگریست جانب او کن سراوران

در وصف دیوان حکیم خاقانی

دفتر خاقان سخن شاهدیست   بر سر او گرد حسد بیخته
با همه خوبیش سه روح اندرو   آمده و داشته در ریخته

در بیوفائی دنیا

دولت دو جاه یک سلسله تا حشر نماند   که بود حادث و حادث نکند هیچ بقایی
نعمت و ناز جهان همچو تل ریگ روان   که بهر لحظه ز جائی برودش باد بجایی

که رسد خانهٔ کارگذاری به امیری
که کشد سلسلهٔ دولت شاهی بگدایی

به منتخب شاعر نوشته شده

منتخب ای آنکه انتخاب سخن را
دفتر اشعار دلگشای تو بینم

در سر خود صبح و شام مهر تو یابم
در دل خود سال و ماه جای تو بینم

صافی طبع و صفای خاطر خود را
از اثر بادهٔ صفای تو بینم

مدت یکسال شد کنون که بهجران
طایر دل سایه هوای تو بینم

دیر شد و دیر تا رخ تو ندیدم
زود بیا زود تا لقای تو بینم

به میرزا باقر یزدی نوشته شده

یار جانی میرزا باقر که بیرون از گذاف
وصف اخلاق تو افزون است از حد کلام

گرچه بسیار اند یاران لیکن از روی وفا
چون تو در یاری ندیدم هیچکس از خاص و عام

گر دلت در بند فکر من بود باری بدان
کاینک از راه صفاهان آمدم دی وقت شام

تشنه‌ام بر دیدنت زانسان که بود هیچ وقت
تشنه بر آب و گدا بر سیم و جایع بر طعام

موزه‌ها بهرت فرستادم ره آورد سفر
یعنی اندر پوش و از دو سوی من خرام

در تاریخ وفات غفار خان کردس

حیف از آن زیبا سوار عرصهٔ مردانگی
کاسمان بر توسن عمرش دگرگون بست زین

ماه اوج سروری غفار خان کز طلعتش
خیره گشتی دیدهٔ خورشید بر چرخ برین

بود تابان آفتابی بر سپهر مکرمت
بود رخشان آسمانی در جهان داد و دین

از جمالش بوستان خرم شدی هنگام بزم
وز نهیبش اژدها پیچان شدی در روز کین

گاه تیغش در مصاف از کوه افکندی کمر
گاه تیرش از کمان کشیر بگشادی کمین

وقت بخشش صد هزاران همچو معن زایده
بود گرد خرمن جود و نوالش خوشه چین

چشم ابر از شرم جود بی قیاسش پر ز اشک
روی بحر از رشک بذل بی حسابش پر ز چین

ناگهان از گردش افلاک در ماه صفر
رخت بر بست و سفر کرد از سرای ما و طین

شاهبازی بود شاخ سدره گشتش آشیان
آفتابی بود شد بر آسمان مسند نشین

زین مصیبت کرد گردون جامه سر تا پا کبود
زین عزا پوشید شب بر تن لباس عنبرین

این عزا بایست و زیاران حال زودی تعزیت
آسمان از گریه افکنده است بر رخ آستین

چون ازین محنت سرای فانی نپایید ماند
رفت سوی دار خلد آن نامدار مهر جبین

سال تاریخ وفاتش اشهاب از پیر عقل
جست با چشم پر آب و خاطر اندوهگین

عقل از اندوه نالان گشت و گفتا آه آه
کاسمانی را نهان کرد آسمان زیر زمین

ایضاً در تاریخ وفات غفار خان

هزار حیف که بستان دهر خالی ماند
ز نخل قامت غفار خان پاک سرشت

چو سایه گشت هم آغوش خاک تیره همی — که بود پیش رخش آفتاب تابان زشت

بباد داد جهان چنین وجود کسی — که در زمانه بجز تخم مهر و لطف نکشت

بجای مسند دیبا و خوابگاه حریر — سپهر بستر او خاک کرد و بالین خشت

درین مصیبت عظمی فلک ز روی زمین — بساط عیش بدزدید و طرح نوحه بهشت

ولی چه چاره که در کارخانهٔ تقدیر — قضا عطیهٔ عمرش فزون ازین ننوشت

چو از جهان بجنان رفت سال تاریخش — شهاب گفت بود جاش گلشن بهشت

در مرثیه غفار خان

چگونه شرح توان داد قصه که از آن — هر آنچه در قلم آید هزار چندان است

شکست زورق شادی بلجه ماتم — ستیزه گر فلکا باز این چه طوفان است

فلک بماتم غفار خان سیه پوش است — جهان ز حسرت آن نوجوان در افغان است

تراوش قطرات سحاب نوروزی — کنایتی است کزین غصه چرخ گریان است

خروش رعد بهاری ز جانب کهسار — اشارتی است کزین قصه ابر نالان است

زمانه گرچه عیان کرده رسم بی رحمی — ولی چه چاره که این رسم رسم دوران است

مهی ز اوج بزرگی اگر نمود غروب — هزار شکر که خورشید ملک رخشان است

رضا بحکم قضای خدای باید داد — که حکم حکم خدا امر امر یزدان است

ترکیب بند مرثیه غفار خان

دل بر جهان منه که جهان پایدار نیست — یک برگ عیش در چمن روزگار نیست

کس جرعه نخورد ز جام حیات دهر — کش زین شراب تا صف محشر خمار نیست

از پادشاه تا بگدا یکی در جهان — کز ناوک جفای فلک دل فکار نیست

بر شاهد زمانه نباید نهاد دل — کاندر وفا درست و بعهد استوار نیست

میدان کم فضای فرح را کرانه است — دریای بیکرانهٔ غم را کنار نیست

چون روز روشن است که هر روز را نشست — بی برگ ریز باغ جهان را بهار نیست

در کشور وجود وجودی که دایم است — الا وجود حضرت پروردگار نیست

آینه ولی بجهان نیست گر جهان — بر روی او ز گرد حوادث غبار نیست

غمهای روزگار و ستمهای چرخ را — اندازه و قیاس حساب و شمار نیست

دیدی که چرخ باز چسان طرح غم نهاد — بنیاد مهر کند و اساس ستم نهاد

تا که خدنگ حادثه از کمان فکند — سروی ز بوستان وفا بر زمین فکند

ماهی باوج دانش و ادراک بر کشید — وانگاه سرنگون ز سپهر برین فکند

اول بمهر کرد سوارش بر ابرشی — واخر بکینه تا کشش از پشت زین فکند

از فنا ز چهرهٔ خورشید نور برد — دیو اجل ز دست سلیمان نگین فکند
ناهید از این مصیبت نایل بر آسمان — بگسست تار بربط و چین در جبین فکند
آفاق بهر تعزیتش برقع سیاه — بر چهرهٔ بتان شه سوسنین فکند
آه این چه دام بود که صیاد روزگار — از روی کینه در رهٔ شیر غزی فکند
آه این چه سنگ بود که ناگه ز روی قهر — دست قضا بجانب درثمین فکند
دردا که از مصیبت غفار خان سپهر — با خیل خرمی و خوشی طرح کین فکند

بر باد شد چو برگ گل تازه در بهار
او رفت و در جهان غم او ماند یادگار

افسوس از آن جوانی و بالا و منظرش — افسوس از آن مکالمهٔ روح پرورش
دردا که شد ز گردش گردون دون نهان — در مغرب زوال چو خورشید پیکرش
هنگام آن که کوکب قدرش کند طلوع — گردید از محاق [illegible] اخترش
با خاک تیره گشت هم آغوش سایه وار — ماهی که آفتاب فلک بود چاکرش
گردون حلم بود فرو ریخت انجمش — شهباز ملک بود بپیچاند شهپرش
کو آنکه برق تافتی از نعل اشهبش — کو آنکه [illegible] حشی از برق خنجرش
کو آن درم فشاندن دست عطا دهش — [illegible] تیغ [illegible]

فریاد از آن دمی که ز هر سو برادرانش — با سینه‌های چاک و دیدند بر سرش
صد آه از آن زمان که محمد حسین خان — از نقد روح دید تهی درج پیکرش

ز و جامه چاک و دیدهٔ خونین پرآب کرد
با ناله سوی نعش برادر خطاب کرد

کای نازنین برادر شیرین زبان من — رفتی و در مفارقت سوخت جان من
ای تازه سرو خرم باغ برادری — رفتی و رفت خرمی از بوستان من
تا خیمه زین نشیمن فانی برون زدی — از خیمهٔ سپهر بر و شد فغان من
تا شد گسسته رشتهٔ پیوند عمر تو — از هم گسیخت رابطهٔ استخوان من
تا دود مرگ خانهٔ عمرت سیاه کرد — دود سیه برآمده از دودمان من
پرتوی تو دیدگان مرا نور و لطف بود — دردا که شد ز نور تهی دیدگان من
مهر از جهان [illegible] رمان — ازتم چو یاد روی تو ای مهربان من
تا ز ورق حیات تو سیل اجل شکست — طوفان اشک کرد تبه خان و مان من
رفتی بعالمی که کسی را مجال نیست — کارد بجانب تو پیام از زبان من

ای نور دیدگان برادر ترا چه شد
[illegible] ترا چه شد

ای من چو رعد ناله کنان در عزای تو
رفتی چو برق سیر ندیدم لقای تو

خواهم چو ابر چشم شود جمله پیکرم
تا همچو ابر گریه کنم از برای تو

ای نازنین برادر بی مونس و رفیق
پیش برادران تو خالیست جای تو

رفتی و هیچ یاد نیامد ترا ز من
آخر چه شد محبت مهر و وفای تو

پیوند التفات بریدی و درد و غم
ماند از روی رُوی خوش و دلکشای تو

جستی ز من جدائی و تا روز حشر ماند
چشمم براه و گوش بر آواز پای تو

ای گوهر خوشاب دریغا که چون حباب
خالی شد از لقای تو بستان سرای تو

کو سینه که چاک کنم در مصیبتت
کو دیده که سُرمه کنم خاک پای تو

ای اختر منور افتاده در هبوط
در اول ظهور چه بود این جفای تو

دهر از زبان نعش بصد نوحه این مقال
می گفت و میگریست بصد گونه انفعال

کای خاک در کفت ز شرف زیب افسرم
رفتم ز خدمت تو و شد خاک بسترم

از خدمت تو من بر رضا سر نتافتم
کین قصه سرنوشت ازل بود بر سرم

میخواستم که از تو نگردم دمی جدا
گردون امان نداد وجدا کرد اخترم

ناخوانده صفحهٔ ز کتاب حیات دهر
دست اجل بباد فنا داد دفترم

بی آنکه بر کسی ستمی کرده ام بدهر
شاخ امل برید سپهر ستمگرم

با آنکه از سریر کیان عار داشتم
افتاده خار وار برین صحن اغبرم

ای مهربان برادر من دل غمین مدار
کاین بود از قضای الهی مقدرم

ای مرهم دل من غمناک الوداع
کز ملک دهر عازم اقلیم دیگرم

ای شمع بزم دولت و اقبال الفراق
کاکنون فتاد وعده دیدن بمحشرم

بربند ازین حکایت جان سوز لب شهاب
کز گریه گشت خانهٔ صبر و سکون خراب

گر گل برفت سرو چمن پایدار باد
ور لاله شد بباد بقای بهار باد

در عقدهٔ فنا مه اگر گشت منخسف
خورشید نوربخش فلک برقرار باد

بنیاد عمر و دولت خان سپهر قدر
همچون بنای قصر سپهر استوار باد

تا بر چرخ هست کشتی اقبال و حشمتش
از موج حادثات جهان بر کنار باد

در عرصهٔ زمانه چو خورشید بر سپهر
بر اسب بخت تا که حکمش سوار باد

نعل سمند او ز ره عزت و شرف
در گوش اختران فلک گوشوار باد

تا در جهان سخن ز یسار و یمین رود
اقبال بر یمین ظفرش بر یسار باد

هر کس کند بخصمی او پا برکاب
غلطان سرش ز عاوته در پای دار باد

اندر غم فراق برادر همیشه وقت — شادیش غم خورد و خوش غمگسار باد

غفار خان اگر ز جهان رفت نوجوان
باد ابقای عمر محمد حسین خان

در جواب عزیزی نوشته شده

زهی از باده جام ضمیرت — ببزم چرخ جام به لبالب
مقام مه بحکم زیج و تقویم — بود امروز و فردا هر دو عقرب

در صفت فتح و ظفر

هر که شد جنگ میان دو سپاه — ور کوکب هر دو شاه کن نیک نگاه
مریخ بدوستی بهر یک نگرد — مخصوص شود بفتح از عون اله

در اظهار ارادت و اخلاص

بخدائی که دست قدرت او — ناظم کارگاه گردون است
که مرا خاکبوسی در تو — بهتر از گنجهای قارون است

در صفت عشق

دلا عشق راهیست دور و دراز — در او بار غم سالکان را بدوش
اگر عاشقی دل بمحنت بنه — وگرنه درین دیگ خود را مجوش

چنان روزه عشق ای هوشمند — که از نقش هایت برآید خروش

در مذمت صحبت سفلگان

هر که با سفله همنشین گردد — عاقبت کار او تباه شود
می نه بینی که بر بساط سپهر — کاسف آفتاب ماه شود
آفتابی بدان درخشانی — که شب از طلعتش پگاه شود
گر نه با سفله مجتمع گردد — کی رخش تیره و سیاه شود

در احتیاط صحبت ملوک

عاقل آن به که از اختلاط ملوک — چون خس از شعله پرحذر باشد
زانکه هرچند ماه از خورشید — دورتر شد منیرتر باشد

در نصیحت گفته شده

ستیزه مکن با ولی نعمت خود — اگرچند باشی هنرمند و کامل
نه بینی که در عقدتین فلک چون — مه و مهر گردند با هم مقابل
زمین با همه پستی قدر و ظلمت — شود در میان دو تابنده حایل
مه از نظر خور شد در سیاهی — وزو گردد آن نور رخشنده زایل

یکی از بزرگان نوشته شده

ای بزرگی که همه روزه نوید کرمت — میرسد جانب ارباب سخن پی در پی

با امید کرمت رفت ابان و آذر — وز عقب با نفس سرد رسید اینک دی

دیمه و بهمن و اسفند همه رفته شمار — شمس هم رفته ببرج حمل آخر تا کی

یکی از دوستان نوشته شده

چند بار آمده ام بر درت ای مایه فضل — تا مگر دولت دیدار ترا دریابم

لیک چون طالع برگشته من وارونست — لاجرم هرچه فزون جویم کمتر یابم

حالت رجعت کوکب ز در بیت شرف — هر زمان باصفت خویش برابر یابم

بوزیر یزد قلمی شده

مه سپهر سخا در بحر مرتضوی — زهی بنام و نسب هر دو در جهان ممتاز

عطارد فلک علم و فضل و آصف عهد — که هست تیر فلک را بدر که تو نیاز

اگرچه مدح تو نزدیک مرد دانشمند — بود فریضه بکردار پنج وقت نماز

ولی از آن نکنم میل آن گران ترسم — که اختتام نیابد بسالهای دراز

در عذر قدوم یکی از امرا نوشته شده

آنکس که روزگار بدو افتخار کرد — از فرط لطف و مهر مرا شرمسار کرد

لطفی چگونه لطف که آن را بصد زبان — نتوان بعمرهای دراز اعتذار کرد

گردون ز اسپ عزم تو افکند در عراق — ادبار بر تکاور بختم سوار کرد

یعنی ز روی ذره نوازی چو آفتاب — امروز بر وثاق غریبان گذار کرد

حجره مرا که ز دوزخ نمونه بود — رشک بهشت و غیرت فصل بهار کرد

وان مرغ وحشی که رها کرده بد ز بند — بازش بدام و دانه الفت شکار کرد

می خواستم که در قدمش جان کنم نثار — آندم که چهره چون مه نو آشکار کرد

نگذاشت همتم که درین مقدم شریف — جنسی چنین حقیر نشاید نثار کرد

بطریق مژده بیکی از اعاظم فارس قلمی شده

مژده ای دوست که از یاری بخت — آنچه میخواستی آن آوردم

گوهر کان شده بود از کان کم — جستم و باز بکان آوردم

باغ پژمرده شد از بی آبی — رفتم و آب روان آوردم

مشتری سوی دو پیکر شده بود — باز اورا بکمان آوردم

گرچه آوردن او مشکل بود — همتم بین که چسان آوردم

در تاریخ وفات میرزا جمال الدین اصفهانی

ای دریغا که خیمه بیرون زد — از جهان میرزا جمال الدین

آنکه همتای او بفضل و هنر — کس ندیدست در شهور و سنین

وان که بستان جود و بخشش را / کف او بود ابر فروردین
ناگهان بر بهار هستی وی / مهرگان اجل گشاد کمین
مرغ روحش ز آشیانهٔ تن / کرد پرواز و گشت سدره‌نشین
دوستان از فراق صحبت او / همه گشتند سوگوار و حزین
ستم و جور آسمان بنگر / عادت و رسم روزگار ببین
کز ره سفلگی چگونه کند / لعل رخشان بخاک تیره دفین
چه توان کرد چون ز روز نخست / عادت روزگار گشته چنین
بهر تاریخ او بگو یارب / باد ماوای وی بخلد برین

بابو الفتح خان زند نوشته شده

خسروا دریاکفا مداح اوصافت بسی است / بهر طوف کعبهٔ خدمت ستاده بر در است
گرچه درگاه کریمان بر رخ کس بسته نیست / لیک رخصت جستن از روی ادب بایسته است
گر بود رخصت درون آید بسان ذره‌ای / گر زمین میلش بسوی آفتاب انور است

در عذرخواهی سهو القلم باز که نوشته

چه طالع است خدایا که سنگ ریزه شود / اگر برم بمثل دست خود بسوی گهر
وگر به گلشن فردوس نیشکر کارم / چو سر برآورد از خاک حنظل آرد بر

چنان که رفت ز سهو القلم در آن دو بیت / عبارتی که سخن را نبود اندر خور
بریده باد زبان و شکسته باد قلم / مرا به بی‌ادبی گر زبان گشایم بر
خصوص پیش بزرگی که پایهٔ قدرش / بود ز ذروهٔ چرخ بلند عالی‌تر
سحاب مکرمتا گر قلم خطایی کرد / بچشم قهر تو در روی آن خطا منگر
که از نحوست اقبال و پستی طالع / نهاده بود قلم پای بر رهی دیگر
کنون بعذر کمر بسته‌ام بخدمت تو / چنانچه چرخ بخدمت ترا است بسته کمر
دل شریف تو باید که باشد از غم دور / من ار غریق شوم در محیط غم چه ضرر

ایضاً در سهو مزبور نوشته شده

سپهر مرتبتا سرورا خطابخشا / زهی گرفته بشمشیر لطف کشور جود
تو آن کسی که بجز دست همت بجهان / کسی ز رشتهٔ کار کسی گره نگشود
متاع فضل ببازار همت حاشا / که کس بیاورد و باز پس نبرد بی سود
کم التفاتی تو کرده است جان مرا / نشان ناوک قدح رقیب و طعن حسود
نکرده‌ام گنهی سرورا بجز سهوی / که آمد از قدم اندازی قلم بوجود
شکستم آن قلم و اندر آتش افکندم / چنان که بر فلک از غم او برآمد دود
تو نیز پیکر من بشکن و بسوز بقهر / اگر بسوختن خامه نیستی خشنود

حکایت من و ممدوح و خامهٔ ساحر   بود حکایت کسری و ساحر و بهبود

هر آنچه در حق بهبود کرد جادوگر   همان بروی من آورد خامهٔ مردود

فلک جنابا گر آدمی خطا بکند   فرشته پیش وی از آسمان فتد بسجود

وگر بزرگ نبخشد خطای خوردان را   میان خورد و بزرگ از چه فرق خواهد بود

خجل کسی که خطا کرد و مهربانی دید   خنک کسی که خطا دید و از کرم بخشود

چو هست بر همه کس باز در که عفوت   روا مدار که بر روی من بود مسدود

در وصف صفای ضمیر ارباب دانش

گر از راز ناگفته در جهان   کسی گردد آگه نباشد بعید

دل مرد دانا چو آئینه ایست   که در وی بد و نیک گردد پدید

یکی از بزرگان قلع شده

ای بزرگی که گهر وای تو هر شام و سحر   ملک و دین راست هم فیروزی و هم فرهی

دست جود تو بسکه جیب امل حاجت گرد پر   جیب کان و دامن دریا شد از گوهر تهی

سینهٔ هر کس شود از تیر جور چرخ ریش   تو ز راه مهر و لطف آن ریش را مرهم نهی

پایهٔ قدر تو نزد عقل زان بالاتر است   کز قیاس شاعری گردد بجائی منتهی

با چنین ممدوح دریا بخشش گردون نوال   دست تنگ من چرا از مال دارد کوتهی

از پر

از پریشانی کنون چون بید مجنون گشته ام   من که بودم بوستان نظم را سرو سهی

سرو را از این و آن شمر مرا گر دور چرخ   کاه مه گیرد سهائی که سها یابد مهی

اینکه می بینی مرا در دست کلک مدح و قدح   صورت نقش است و ذاتم زین ندارد آگهی

چون فتد در کلهٔ آرام گرگ احتیاج   شیر مردان را نباشد چاره الا روبهی

نارو به بهشت فرستادم مگر گردیدنش   یادت آید از دل تنگ و رخ زرد رهی

در بیوفائی دولت

تا توانی درین سرای سپنج   بینوا باش تا بگنج رسی

دل منه بر بقای دولت و گنج   گنج بگذار تا نیابی رنج

در اظهار اخلاص شاهزاده

من آن غلام ثناگسترم که جبهت من   بقای دولت و عمر تو از خدا باشد

نهاده ام بره خدمت تو پای خلوص   وران ره ار سرم از تن رود روا باشد

همیشه فخر من از دولت غلامی تست   که در جهان به ازین دولتی کجا باشد

متاع بندگیم برکف است و می‌خواهم   که نقد لطف تو این جنس را بها باشد

در فخریه

منم سپهبد خیل حواس و لشکر فکر   که محکمست بمن پشت قلبگاه سخن

زعکس تو خورشید طبع من امروز ... ز آسمان بیان روشن است ماه سخن
مرا ضمیر لطیفیست دور از ظلمت ... که همچو آینه گیتی نماست گاه سخن
بیان من چو بر اسب قلم سوار شود ... فتد ز هر طرف اندر پیش سپاه سخن
به یک اشاره طبع روان برون آیم ... هزار یوسف مصری ز قعر چاه سخن
ز گفته های من ار مدعی کند انکار ... بصدق قول منش بس بود گواه سخن

در مدح ارباب فقر و سلوک

هیچ رسم و رهی پسندیده نیست ... بهتر از راه و رسم درویشان
عزت از خاری است ایشان را ... حبذا عز و جاه درویشان
بر سر تاج قیصر و فغفور ... فخر دارد کلاه درویشان
نرسد رایت کیان آنجا ... که رسد دود آه درویشان
آسمان توده رماد بود ... در بر تکیه گاه درویشان
آفتاب ملوک را باشد ... روشنائی ز ماه درویشان
شهپر جبرئیل می روید ... روز و شب خانقاه درویشان
بهتر از ملک مصر و شام بود ... دولت صبحگاه درویشان
پادشاها شهاب مسکین را ... جای ده در پناه درویشان

در صفت مواليد ثلثه

سه طفل ضعیفند در مهد خاک ... کز ایشان جهان مایه دار آمده است
سه جنبند لیکن به هر گوشه ... از ایشان هزاران نگار آمده است
برون نیست زان هر سه هر صورتی ... که در پرده روزگار آمده است
شگفتی نگر کان سه مولود را ... پدر هفت و مادر چهار آمده است

بعزیزی نوشته شده

ای یار که وصل تو آرام که دل ... وی مرغ دل از شوق لقایت بسمل
در راه وصال تو که مقصود دل است ... دل سالک و من به بقعه دیدار تو منزل

در صفت شعرای معاصر خود گفته

در عهد ما که غایه قحط سخنوری است ... برده نفر ولایت معنی مقرر است
نامی و آذر و عزّ و ثاقب و رفیق ... صافی که در طریق سخن بحر گستر است
پس عابد و صباحی و مشهور بعد شان ... صدر جهان محیط که بر فاضلان سر است

در مذمت منکران نظم خود گفته

بر شعر من آن که گیرد آهو ... پی شبهه بود ز ننگ بی کاری
زیرا که بود بدشت هموار ... آهو گیری شگرف کاری

در وصف سفر گفته شد

هر که سازد چون زمین یکجا درنگ / پست گردد زیر پای هر خسی
وان که چون گردون کند دایم سفر / کارها از دست او آید بسی

در شکایت افلاک گفته

آه که در زمان ما حرف وفا و مردمی / گشته بسان کیمیا از ورق زمانه کم
اختر طالع مرا دست منجم قدر / بسته بعقدهٔ ذنب در خانهٔ ششم
با دل خویشتن مرا بود شکایت از فلک / هاتف غیب ناگهان قال بن التراب قم
سنگ جفای آسمان بر سر جا میخورد / کیست که جام عافیت نوشد ازین کبود خم

در وصف غمناکی خود گفته

تاریکی خورشید جهان تاب مپندار / کاندر وسط عقدهٔ جنیلوله شد
خورشید کجا ماه کجا عقده کدام است / آه از من و این آینه ابرو رسیده شد

از آه من

در تاریخ وفات وکیل اعظم گفته

صد دریغ از آفتاب اوج تمکین و جلال / خسرو اعظم پناه دولت و دنیا و دین
تاج‌بخش تاجداران کارفرمای ملوک / شهریار کامیار و داور دریا یمین
آن کریم اسمی که هر سو داشت هنگام کرم / خرمن جودش هزاران همچو قاآن خوشه‌چین

وان فلک قدری که هر روز از غم و عز / آفتاب از آسمان بر درگهش سودی جبین
از شکوهش دل طپان در سینه دارای روم / وز نهیبش تاج لرزان بر سر خاقان چین
بود دایم در جهان بهر نظام کار خلق / توسن عزمش چو خنگ آسمان در زیر زین
در زمان رأفت و عدلش ندید اندر جهان / با هزاران دیده گردون یکدل اندوهگین
از قضای آسمان ناگاه در ماه صفر / شد باهنگ سفر سوی جنان محمل نشین
کرد در تابوت جا همچون نگین آبدار / آن سلیمانی که بودش عالمی زیر نگین
اختران گرم سیر و ثابت و دوار / آسمانی را نهان کردند در زیر زمین
این مصیبت شد بانسان عالم در عالم که گشت / کسوت گردون کبو[illegible]ش [illegible]ن
آنچنان ماتم سرائی شد جهان کز وی رسید / ناله پیر و جوان بر اوج چرخ [illegible]
چون از این غمخانهٔ فانی بحکم ایزدی / خیمه زد بر طرف خلد آن شهریار بی‌قرین
سال تاریخش کس ار پرسد بگو دارای ملک / شد ز تخت ملک و داخل گشت در خلد برین

در تاریخ قتل نظر علیخان زند

دریغ و درد که سردار کشور ایران / بساط عمر ز عشرتگه جهان بر چید
سپهر دولت و حشمت نظر علی خان آنک / نظیر او بجهان چشم روزگار ندید
سحاب مرحمتی کز ره کرم دستش / پی کشادن دلهای خلق بود کلید

بسا سپاه که از بیم صولتش بشکست	بسا صفوف که از بیم هیبتش بدرید
ز حادثات جهان عاقبت بماه صفر	ز عیشهای جهان رشته امید برید
به تیغ اهل ستم شد شهید و با شهدا	بصدر روضه فردوس همنشین گردید
ازین مصیبت شادی گسل که گشت عیان	فغان و نالهٔ مردم باوج چرخ رسید
شهاب سال وفاتش چو جست گفت خرد	بگو که کشته شد از اهل کینه شهید

در مرثیه نظر علی خان زند

افسوس که از جفای ایام	شادی و فرح شد از جهان دور
خورشید سپهر کامکاری	از دیدهٔ خلق گشت مستور
سردار جهان نظر علی خان	کز وی همه ملک بود معمور
آن ابر کفی که همت او	بر همت و لطف بود مقطور
وان شیر دلی که بود دایم	بر خصم چو آفتاب منصور
ناگاه ز نارسائی بخت	در پنجهٔ خصم گشت مقهور
شد شمع منیر هستی وی	از صرصر تیغ ظلم بی نور
این واقعه گشت چون پدیدار	بر اهل زمانه شد عزا سور
یارب چو شهید گشت بادا	هم با شهدا بحشر محشور

دربی

تاریخ قتل مهر علی خان زند علیشاه

دریغا زان نهال باغ دولت	که سرو راست بودی پیش او خم
فروزان ماه اوج کامکاری	گل گلدستهٔ خان معظم
فلک قدری که هنگام سواری	مه نو را شمردی نعل ادهم
ملک خلقی که از لطف و مروت	دل دلخسته کان را بود مرهم
ازان مهر علی گردید نامش	که بی مهر علی یکدم نزد دم
قضا ناگه بهنگام جوانی	بساط عمر او پیچید در هم
ز تیغ اهل کین جام شهادت	چشید و با شهیدان گشت منضم
جوان سرو روان با خاک شد پست	جهانی تیره گشت از محنت و غم
شهاب از بهر تاریخش رقم زد	که با مهر علی رفت او ز عالم

تاریخ قتل میرزا علی بیک زند

حیف از مه سپهر سخا میرزا علی	کابر بهار بود خجل از عطای وی
آن تازه سرو باغ جوانی که سرو باغ	از شرم همچو سایه فتادی بپای وی
آن اختر سپهر بزرگی که آفتاب	کردی چو ماه کسب ضیا از لقای وی
وان فارس سپاه جلادت که روز رزم	آتش زدی در آب سم بادپای وی

تا داشت جایگاه درین دار عاریت — یکمو ز راه شرع نه پیچید رای وی
ناگه ز گردش فلک اندر مه صفر — خط فنا کشید قضا بر بقای وی
شد چون بنفشه که بروید ز لاله زار — در خاک و خون نهفته خط مشکسای وی
چون شد شهید تیغ جفا آن جوان پاک — برخواست آه و ناله ز عشرت سرای وی
کلک شهاب از پی تاریخ زد رقم — بر طرف گلستان جنان باد جای وی

تاریخ قتل حسن خان ولد شیخ علی خان زند

حیف از آن آزاده سرو گلشن عز و جلال — کز سموم حادثات از پا درآمد ناگهان
ماه اوج دولت و حشمت حسن خان آنکه بود — دست او در روز بخشش همچو ابر درفشان
آنکه از رشک رخش خورشید گردیدی خجل — وانکه بر لعل لبش حسرت مسیحی بد عیان
وقت بخشش بود همسنگ نزد او ابر بهار — روز هیجا بود لرزان پیش او شیر ژیان
ناگهان از گردش افلاک در ماه صفر — شد شهید و با شهیدان کرد در جنت مکان
شد نهان در خون خویش چون گل میان لاله زار — یا چو تابان اختری کاندر شفق گردد نهان
از جفاهای فلک آن نوجوان بیقرین — چون باهنگ جنان زد خیمه بیرون از جهان
از خرد پرسید تاریخ وفاتش را شهاب — هاتفی گفتا بود ماوای وی باغ جنان

تاریخ محقق — مزبور

حیف و افسوس از حسن خان آنکه بود — توسن گردون مطیع رای وی
آنکه چشم آسمان هرگز ندید — در همه روی زمین همتای وی
وان که بود آیینه مهر سپهر — تیره پیش رای ملک آرای وی
سرو بستان بود همچون پایه پست — پیش سرو قامت رعنای وی
چون مه نو آفتاب نور بخش — کسب کردی نور از سیمای وی
بحر کشتی مضطرب از جود او — شیر بودی در تب از هیجای وی
آسمان ناگاه از او برگشت و گشت — بر مراد خاطر اعدای وی
شد شهید و همچو مه اندر شفق — غرق خون شد چهره زیبای وی
آنکه برتر بودش از گردون مکان — ناگهان زیر زمین شد جای وی
عقل گفتا کز پی تاریخ او — کو بود باغ جنان ماوای وی

تاریخ قتل آقا علی خان محولاتی

صد فغان از فلک سفله که از راه ستم — ناگهان برد ز دلها در محنت بگشاد
تازه سروی ز سموم اجل افکند بخاک — که بدان بود گلستان جوانی آباد
نوگل گلشن اقبال علی خان که چو او — در همه روی زمین مادر ایام نزاد
آنکه چون غنچه لب بهر سخن بگشادی — طوطیان را همه رفتی سخن قند از یاد

تا که از گردش افلاک در ایام شباب / کشته گردید به تیغ ستم اهل عناد

انچنان غلغله تعزیه گردید بلند / که جهان گشت پر از ناله و آه و فریاد

از خروشیدن و نالیدن ماتمزدگان / لرزه بر پیکر این گنبد فیروزه فتاد

چون ز گلزار جهان آن گل نشکفته بخاک / رفت و شد خاطر احباب از آن غم ناشاد

باشهاب از پی تاریخ خرد گفت بگوی / حیف از آن گل که شد از صرصر ایام بباد

در نصیحت

غمین مباش که دور فلک بکام تو نیست / که گر بدی ز تو مر خلق را ضرر بودی

بدین حرارت و سردی که تیر و دیماهند / نعوذ بالله اگر جدی اوج خور بودی

در شکایت از حاکم نیشابور گفته شد

سپهر مجد و کرم آفتاب لطف و عطا / دعا طراز است ز اوصاف تو انامل من

جهان مکرمت و عدل ای که روز ازل / بآب چشمه مهرت سرشته شد گل من

اگرچه مقتضی این فسانه نبود وقت / ولی چه چاره که از حد گذشته مشکل من

من آن نیم که شکایت کنم ز دست کسی / اگر جدا شود از یکدگر مفاصل من

وگر دلم بشکافد بکس نمیگویم / ز صد هزار یکی آنچه هست در دل من

بچشم وقت اگر کس نظر کند بیند / نقشهای ضمیر من از شمایل من

بسعی اهل غرض گشت رنج من باطل / دریغ و درد از آن رنجهای باطل من

چه غم که ابر مطیر است عفو کامل تو / اگرچه غرق گناه است طبع جاهل من

مرا شماتت اعدا ز مرگ خوشتر است / وگرنه سهل بود آنچه گشته شامل من

حدیث مدعیان گرنه محض بهتان است / ز کار و بار جهان گو بباد حاصل من

وگر ز صدق نگویم این سخن باشد / بروز حشر میان یهود منزل من

ولی جز آنکه خموشی شعار خویش کنم / چه سازم و چه کنم کو گواه عادل من

هر آنچه بود مرا از التفات لطف تو بود / وگرنه چیست جلال من و اماثل من

چو التفات تو کم گشت سر بسر رفتند / ز پیش من همگی دوستان یکدل من

نماند هیچکس از آشنا و بیگانه / که او جدا نشد از من مگر محصل من

در نزد بسالک قزوینی قلمی شد

بخدمت سالک ملک سخن را / قلمدانی فرستادم ره آورد

چو من در خود فرو رفته ز فکرت / تهی از آب و خشک و لاغر و زرد

یکی از بزرگان نوشته شده

فلک قدرا ملک صدرا دو بیتی از رهی بشنو / وگرچه رسم نبود مر مرا شعر تقاضائی

ز ابر همت شیخی روان شد سوی کشت من / ولی باغ مراد دیگری زان یافت زیبائی

بدان امید که از لطف فرمائی دگر باره   نهادم چند روزی بر دل بار شکیبائی
اشارت که کند یا هم که دندان طمع برکن   که از بخت تو نبود بهره را جز باد پیمائی
کند ایما که امیدم که از دریای جود او   چو موجی بر کنار افتد بگردد باز دریائی
میان ورطهٔ یاس و امید افتاده حیرانم   کنون دل بر کنم یا منتظر باشم چه فرمائی

بمیرزا باقر یزدی نوشته شده

ای عزیزی که عزیزی با تو چون سنجم هی   مردم چشم عزیزم آید اندر چشم خوار
نه مرا عشق تر از تو هست در اطراف دوست   نه ترا مخلص تر از من هست در آفاق یار
ارمغانی با دو صد خجلت فرستادم برت   کان سزای چاکر تو نبود از بس اختصار
لیک چون جمع است بعضی از صفاتش در او   مرترا زو به نباشد هیچ از من یادگار
همچو من باشد سراپا بسته در بند الم   سال و مه دل پر ز آه و روز و شب گریه زار
گاه از بهر کسان شد باد روش پر ز دود   گاه از دستان خود بودن چو ما بیچاره
وین شگفتی بین که با او اینهمه رنج و الم   هست مر احباب را هم همنفس هم غمگسار
وز پی دلداری احباب در هر انجمن   که کند میل چمن و که کند میل بهار

یکی از بزرگان نوشته شده

ای فلک قدری که از بحر کف   هر حبابی پهن بحر اخضر است

دست جودت از ره بخشندگی   آفتاب مکرمت را خاوری است
هرکجا در صدر دولت حاکمی است   بارگاه حشمتت را چاکری است
بسکه زر جعفری بخشد کفت   هر گدای آستانت جعفری است
بندهٔ داعی که تا دارد حیات   بندهٔ جاه ترا مدحت گری است
بر سر ره خلعتی از لطف تو   چشم دارد کو همه شال سری است

از بزرگی اسپ طلب نموده

ای بزرگی که بعدل و هنر و جود و سخا   نیست همتای تو در صفحهٔ آفاق کسی
پیش جود تو کف را و کریمان جهان   هست چون چشمهٔ بی آب به پیش ارسی
بیدلان را نبود غیر کفت کام دهی   مفلسان را نبود جز کرمت دادرسی
در بر حلم و وقار تو بود کوه گران   خورد و ناچیز و سبکسار بسان عدسی
مدتی شد که مرا هست قصوری در پای   که بدان قاصرم از خدمت احباب بسی
شده‌ام خانه‌نشین از عدم قوت پای   خانه بر من شده از خانه‌نشینی قفسی
هر زمان از پی دیدار یکی از یاران   نو بنو بر دل من چهره گشاید هوسی
منحصر چارهٔ این کار در آن دانستم   که ز خدام جناب تو کنم ملتمسی
فارس عرصهٔ مدح تو شوم تا محشر   گر بمن از کرم و لطف ببخشی فرسی

در صفت حسن ابراهیم اصفهانی

ماه اوج حسن ابراهیم کز شرم رخش / بشکند بازار مه بر اوج چرخ چنبری

انکه با رخسار او تیره است روی آفتاب / وانکه از دیدار او خیره است چشم مشتری

هر که ابراهیم را در آذر تابان ندید / کو ببین بر روی ابراهیم خال عنبری

ای به پیش ماه رویت تیره ماه آسمان / وی به پیش سرو قدت پست سرو کشمری

پیش او در چشم بود رفتار زاغ و بانگ جغد / جلوهٔ طاوس مست و خندهٔ کبک دری

در هوای بوسه از آن لبان جانفزای / بر لب آمد جانم ای رویت چو کلبرک طری

وعده کردی کاشب آیم در وثاق یکزمان / وانکهی کردی خلاف وعده وای کار پری

محنت و اندوه من در فرقت از حد کذشت / وقت آن شد کز ترحم جانب من بنکری

رباعی در امیدواری

آن را که بجز عشق تو در سر نبود / بر دل المی ز روز محشر نبود

هر چند کناه ما فراوان باشد / از لطف و تو عطای فزون تر نبود

در توحید

انجا که بود جلوه که پرتو ذات / چیزی نتوان یافت بجز عین صفات

انجا نه زمان و نه مکان هست ثبات / نه سال و نه ماه نه حدود و نه جهات

صفت باغ

این باغ فرحبخش که رشک ارم است / باغی است که مثل آن در آفاق کم است

با میوهٔ او شکر صفاهانی تلخ / با بید معلقش قد سرو خم است

صفت محبوب

آن خال سیه بر رخ آن سیمین بر / کوئی که بساده کلک نقاش ازل

[illegible] / ز غنچه و رد و نقطه از عنبر

از وزرا در مدح پادشاه

بهر کل و خار مشتری نظر افتن / ای پایه قدر تو چو افلاک رفیع

ای علم [illegible] بخشش ابر ربیع / پیش کف راد تو فلک بحر وسیع

در توحید

هر شب ز حجابت [illegible] سر برت / ای بلوح قضا ثبت بکن دو حرف

افلاک جنیبت زحلت [illegible] / یک نقطه و دای [illegible] ظلمت

در هجر گفته

در هجر تو ای نکار سیمین غبغب / صبحم همه شام کشت روزم همه شب

آیا بینم که یکشب از اول شام / تا صبح نهم بر لب نوشین تو لب

در طلب توفیق از درگاه الهی

یکچند بپا هو جستم اشکال نجوم
وین رنج عبث بود چو کردم معلوم
یارب تو مرا ز لطف توفیقی بخش
تا در ره بندگی کنم کسب علوم

در تولد و صفت عجز اجرام

این هفت چراغ کاندرین ایوانند
هر هفت ز هر هفت اثر رخشانند
زنهار مرو از پی ایشان کایشان
خود نیز بکار خویش سرگردانند

در شکایت از افلاک

ماهیت این طارم عالی پیکر
دانی بچه اندازه درآید بنظر
غربال بلائیست که مادر ابر سر
که بیزد از ان باد و که خاکستر

بمیرزا باقر یزدی فرموده

ای مانده بزندان سکندر محبوس
وی کشته ز عیش و کامرانی مایوس
از عمر شمردن تو دریغ و دریغ
وز نا مدنت بسوی شیراز افسوس

در وصف محبوب

ای گل خجل از رخت بوقت شبگیر
وز زلف تو مشک اذفر از ان تشویر
گر لاله ترا بکوهساران بیند
از رشک رخت زرد شود همچو زریر

گله از محبوب

ای برده بحسن از همه آفاق گرو
وز رشک رخ تو بدر تابان مه نو
پای دل من بدام گیسو بندی
و انگه گوئی که از برم خیز و برو

در وصف محبوب و شجاعت او

خورشید مرا در صف ناورد نگر
وز هیبت او رنگ عدو زرد نگر
بر پیل نشسته شیر در دست نهنگ
شمشیر نگر اسب نگر مرد نگر

بابو الفتح خان زند فرموده

ای خلعت هر فضل بر اندام تو چست
کلک تو خط شکسته را کرده درست
آنجا که بنان تو قلم بر گیرد
خطاط سپهر را ورق باید شست

در وصف صفا بیک شیرازی

مهر فلک کرم صفا بیک آید
کاو بر همه کس در سخا بگشاید
ای پیش کف تو ابر آذار خجل
ثابت شدن قول مرا بگشاید

در تاریخ قتل کلبعلی خان زند

دردا که گرفت از فلک سفله کام
آغاز حیات خان خانان انجام
هر که که ز تاریخ وفاتش پرسند
کو گشت شهید از جفای ایام

رباعی در صفت تاریخ وفات وکیل اعظم محمد کریم خان زند قلمی شده

تاریخ وفات خسرو دارا فر — جستم ز خرد دوش بهنگام سحر
از روی غم و درد فلک گفت که آه — این واقعه شد پدید در ماه صفر

در عذرخواهی گفته شده

هر چند که در خدمت عالی خجلم — وز کرده خود روسیه و منفعلم
لیک آن کرم و لطف که در طینت تست — شد باعث آن که نیست نومید دلم

بمنجمی نوشته شده

ای در ره فضل بهترین راهروی — گفتی که فرستم بتو تقویم نوی
بفرست آخر عزیز من سال گذشت — تقویم چو کهنه شد نیرزد بجوی

یکی از بزرگان نوشته شده

در گلشن جود آشکار او نهفت — همچون تو گلی خرم و خندان نشکفت
نادیده بمدحت آنچه گفتم شد راست — زین بعد هر آنچه دیده ام خواهم گفت

در وصف قطعه قلمی شده

این قطعه که قوت روح و آرام تن است — در خوبی و حسن همچو در عدن است
در خدمت شمس فلک فضل و جلال — بی ناطقه عذرخواه تقصیر من است

در صفت حسن و حسین اصفهانی

شمشاد خجل ز قد رعنای حسین — گل منفعل از روی دلارای حسین
گر مهر به بیند رخ زیبای حسین — از مهر فتد چو سایه در پای حسین

بمحبوب نوشته شده

ای دوست اگر به تیغ زارم بکشی — زان به که بدرد انتظارم بکشی
جرمم چه بود که در فراق رخ خویش — در هر نفسی هزار بارم بکشی

بمخدوم بزرگی نوشته شده

ای کشته بخلف وعده در شهر سمر — ای من ز خلاف وعده ات خسته جگر
یا وعده مکن در انتظارم منشان — یا از سر وعده که کردی مگذر

در نصیحت بزرگی گفته شده

ای خار بدرگاه تو بر صاحب ری — طی کرده سجل کرم حاتم طی
پیش تو حدیث فضل و افسانه معن — لفظی است که نیست هیچ معنی در وی

در نصیحت نوشته شده

در ره گذر عیش مکن پا یا پای — وز غمکده دهر مکن وا و وای
زاحباب برادرش از آن ها یا هو — کاحباب کنند بر سرت ها یا های

در صفت ایام صیام

ماه رمضان تو شمس در برج اسد ⁂ لب خشک و جگر کباب و سوزنده جسد
هنگام نماز عصر در عین عطش ⁂ هر کس که دعا کند بمقصود رسد

در وصف محبوب

رخسار تو قدر گل احمر شکند ⁂ درج گهرت نرخ ثریا شکند
اندیشهٔ دیدن رخت مجنون را ⁂ در سر هوس وصال لیلا شکند

در صفت آبله صورت محبوب

بر روی تو کان پردهٔ گل آید دید ⁂ از آبله هیچگونه آفت نرسید
انگشت نما گشت و ز بس نازک بود ⁂ بر وی اثر اشاره گردید پدید

یکی از بزرگان نوشته شده

ای داغ تو بر جبین هر بنده و حر ⁂ وز لفظ گهربار تو گیتی پر در
گر کیسهٔ مداح ز زر گشت تهی ⁂ غم نیست چو شد دهنش از مدح تو پر

بعضی نوشته شده

عذرا ز پی آن جنس میاور بزبان ⁂ وز لطف چهار بخش کن قیمت آن
ربعی بعطا بخش و ربعی بصلت ⁂ ربعی بلسان و ربع دیگر بستان

یکی از بزرگان قلمی شد

گوهر بحر سخا مهر سپهر احسان ⁂ ای که در قلزم بحر تو فلک چون فلکست
قصهٔ خادم دیرین و تو از روی مثل ⁂ راست چون قصهٔ خیام و نظام الملکست

در عذر گستاخی

این قطعه نه از روی گران خاطریست ⁂ نه از ره ناحفاظی و شاعریست
هر بی ادبی که میکنم در خدمت ⁂ گستاخی از راه قدیمی کریست

بوزیر یزد

ایا فرزانه دستوری که باشد ⁂ حدیث معن پیشت از خرافات
مکن تاخیر در کار دعاگوی ⁂ که گفتستند فی التاخیر آفات

به بزرگی

ای که ترا نظیر و همتا نبود ⁂ ور هست برین خجسته غبرا نبود
دست کرمت که هیچ محتاج مباد ⁂ محتاج بقطعهٔ تقاضا نبود

در طلب اسب و انگشتری [illegible]

ای جود ترا جانب امید شتاب ⁂ معمورهٔ بحر و کان ز جود تو خراب
انگشتری و اسب عطا کن که کنم ⁂ انگشت در انگشتری و پا بر رکاب

شکایه از وجه

ای آنکه دعای دولتت فرض بود | با ساحت تو طول زمان عرض بود
با هجو تو ممدوح چو من مادح را | نیکوست که پای تا به قرض بود

در اثبات حقوق مداح

نه گلشن و اطراف چمن خواهد ماند | نه کشور و جاه و انجمن خواهد ماند
ز اسباب جهان خواه بد خواه نیک | نامی ز تو در دفتر من خواهد ماند

در کمی از صله جایزه

در مدح تو سرور راشدم گوهرسنج | تا رسته شوم از غم و آسوده ز رنج
مپسند که مدح من چو کان گنج طوس | در خرج بود پانزده در حاصل پنج

در طلب اسطرلاب بمیرزا محسن یزدی

سرافاضل آفاق میرزا محسن | زهی ز بحر بر آورده دست جود تو گرد
ریاض فضل تو با حکمت و افادت جفت | فضای علم تو از غایت و نهایت فرد
دوشیزه سخنم گشت مایل تو از آنک | تو مرد راه حقی بکر ناگریز از مرد
عروس نظم مرا با همه حلی و حلل | کجا رواست که کابین دهی بعکس و بطرد
جواب شعر و چه شعر انکه چو سحر حلال | پس از سه روز چگونه است عذر و عذری سرد

سخای

مریض درد از آن بر طبیب عرض کند | که از مرض بره نه شود فزون تر درد
نسیم مدح من از شوره لاله انگیزد | چرا ز باغ وفای تو نشکفد گل زرد
من از طریق طلب کردن ار چه بد کردم | تو نیز اگر ندهی بر نکو نخواهی کرد
حدیث شاعر و اندر گذشتن از مقصود | مشابه صفت ششدر است و مهره نرد

بیکی از منجمان نوشته شده

بر آسمان چه قران و دران قران چون است | که از مقابله بعد دو کوکب افزون است
چه منزلست که در وی بچشم بیننده | مدار چرخ و طلوع بروج وارون است
ستاره را بسبب رجعت و اقامت چیست | بچشم ما حرکاتش چرا نه موزون است
عطارد از چه ز خورشید می نگردد دور | مگر دلش برخ آفتاب مفتون است
کسوف شمس چه و اختلاف لونش چیست | که در کسوف گهی تیره و گه طبرخون است
خسوف ماه کدام است و چون شود پنهان | مهی که مشعله بارگاه گردون است
مه از چه گاه برافزون چو عارض لیلاست | هم از چه گاه بکاهش چو جسم مجنون است
نظر بدوستی و دشمنی و نیمه آن | مرا خبر ان را ز برجها بگو چون است
ز ثلث و سدس فلک راه دوستی ز چه رو است | ز ربع و نیمه چرا ماجرا دگرگون است
کدام جزو زمین تا بزیر قطب شمال | ز تحت دایره آفتاب بیرون است

نشیمنی که شب و روز او بود یکسان　　کدام جزو ز اجزای ربع مسکون است
کدام جاست که سالی در آن شبانروز است　　ز سالها که بماه و بهفته مشحون است
جواب اینهمه باید که زود بفرستی　　بدان طریقه که آن با صواب مقرون است

بیزد بوزیر

آصف روزگار و صاحب عهد　　آن که جودش صلای عام دهد
انکه حبل المتین اقبالش　　چرخ را راه اعتصام دهد
وان که طومار رسم بخشش را　　خامهٔ جودش اختتام دهد
قلم بی قرار او به سیر　　جنبش فتنه را قوام دهد
کف رادش که آز را برقی است　　بعطا مالش غمام دهد
کرمش رونق بحار برد　　سخنش زینت کلام دهد
توسن چرخ با همه تندی　　بکمین چاکرش زمام دهد
خنجر فکرتش ز بس حدت　　نقطه را چون خط انقسام دهد
سرور اگر چه رسم داعی نیست　　که چو در بزم مدح جام دهد
شیوهٔ ناخوش تقاضا را　　از پی مدح ارتسام دهد
کلک آن قدر قرض کرده رهی　　که نداند کز آن کدام دهد

گرچه ضامن شده است همت تو　　که قروض مرا تمام دهد
لیک از آن جمله قلتبانی هست　　که مرا درد سر مدام دهد
قلتبانی که هیچو بادخنک　　عافیت گیر دوزکام دهد
چشم را وحشت از لقا بخشد　　گوش را زحمت از سلام دهد
ورزه بحجة کیش چاکر من　　هر زمان وعده‌های خام دهد
صبح گوید برو که چاشت رسد　　چاشت گوید بمان که شام دهد
الغرض هست چشم آن کامروز　　لطف این کار را نظام دهد
بصلت گر کرم نفرماید　　چند تومان برسم وام دهد

در تاریخ وفات بیگم از خواتین عراق

دریغ از فخر بانویان عالم　　سمی فاطمه بلقیس ثانی
همایون شمسهٔ ایوان دولت　　فروزان شمع کاخ کامرانی
خدیجه حشمتی با عز و تمکین　　صفورا خصلتی با نکته دانی
ندیده با هزاران دیده گردون　　نظیرش در سرای زندگانی
چو مهد عصمتش با زهرهٔ برج　　برفعت کرد چندی همعنانی
قضای آسمانی کرد ناگه　　ببستان حیاتش مهرگانی

بعزم گلشن فردوس جاوید / برون زد خیمه زین بستان فانی
چو زین غمخانه سوی ملک باقی / روان گشت از فضای آسمانی
شهاب از بهر تاریخ ایجادش گفت / مکان بادش بهشت جاودانی
۱۲۰۰

در تهدید جو یکی از بزرگان

اگر شعر مرا ابر خواهند / بفصل تیره گوهر فشانند
وگر بر قله کوهی نویسند / بران از گریه کان زر فشانند
وگر بر زهره خوانند تیر گردون / بر او عقد ثریا بر فشانند
اگر گویم بمدح چرخ بیتی / بجای سیم و زر اختر فشانند
وگر مدحی سوی عنقا فرستم / اگر هیچش نباشد پر فشانند
ترا گفتم چنان مدح بلندی / که بر وی مشتری دفتر فشانند
وگر بر سنگ خوانی لعل گردد / وگر بر پیه بندی پر فشانند
دریغ آمد گفت را با همه جود / که بر من مشت خاکستر فشانند
پی کابین بکر پرده طبع / تو خود دانی که شاعر سر فشانند
روا داری که آذین بند جودت / بشیر بر گوهر احمر فشانند

در تقاضای صله

بهاء

ای آنکه بمدحت چو قلم برگیرم / اول سخن از سپهر و اختر گیرم
هفتاد و دو بیت گفته‌ام در مدحت / گر بس نبود هنوز از سر گیرم

در شکایت قرض و خرجی و اب

ای پیش رواق دولت تو / ایوان بلند اختران پست
در حبل ارادت تو هر کس / زد دست ز بند آسمان رست
جز لطف تو مرهمی نیابد / آن سینه که تیر آسمان خست
در بزم نیاز هر چه هستند / هستند ز جام بخششت مست
در بند بلا فتاد هر کس / کو رشته خدمت تو بگسست
ای ورد زبان خامه من / مدح تو ز روی صدق پیوست
یکشمه ز حال خویش گویم / لرزان که سر شنیدنش هست
مداح تو از کسالت تن / از بس که همی بخورد و بنشست
از کثرت قرض شد گران بار / وز مایه خرج شد تهی دست
امروز گر آستان عالی / خواهد بشتاب زحمت برست
در حلقه دام قرض خواهان / افتاده چو ماهی فراشش است
از لطف بمرکب و زر او را / دریاب که رفت کارش از دست

در صفت اسپی که عسکرخان نزدی تحفه کرده بود و اسپ دیگر فرستاده بود

بدست چاکر خود صاحب من   مرا صبحی فرستاد و شب آورد
در اضطرابش که عقل از فرط اسپان   حدیث آسمان و کوکب آورد
فلک پیر آخور با من بکین است   ازان او هم بجای اشهب آورد
اگر مخدوم را این خواست دادن   حدیث آن چراخور برلب آورد
وزان را صاحب از روی کرم داد   چرا میر آخور این را یارب آورد

در صفت ابر که از سادات المستوفی یزد نوشته

ای ابر کفی که ابر آذار   از رشک کف تو شد در آذر
مستوفی بارگاه افلاک   از خجلت تو بنفشه دفتر
در دست تو جود و مهر مدغم   در کلک تو فضل تیر مضمر
آرنده قطعه دان که مرویست   از آل مطهرات پیمبر
آزرده ز دهر حیله پرداز   افسرده ز چرخ کینه گستر
کشت املش ز سستی بخت   با باغ بهر و کان برابر
با ابر کفت بگو که بارد   بر مزرع او چو ابر آذر
تا زان باران بریم هر یک   من منت و تو ثواب و او زر

بجهت یکی از سادات بپدر خوانده خود نوشته

هان ای پدر ز خدمت سادات سر مپیچ   گر از نبیت چشم کرم هست و از علی
یاد آر از ان حدیث که فرمود مصطفی   الصالحون لله والطالحون لی

بمیرزا احمد عامری یزدی فرستاده شد

میرزا احمد ای که شیوه تو   همه با دوستان وفا باشد
مهرورزیدن تو با احباب   خالی از علت و ریا باشد
خواهم از من سخن کنون اقدر   بطریقی که خوش نما باشد
خوانی این قطعه را که اندر وی   کلماتست و هم بجا باشد
کای بجائی که تخت و جاه ترا   پایه بر قبه سما باشد
از تواضع به پیش صفه تو   قامت آسمان دوتا باشد
با شعاع چراغ دولت تو   ماه کوچکتر از سها باشد
شاعری کز لطافت سخنش   آب حیوان در از دوا باشد
گوش گیتی ز گوهر نظمش   پر ز در گران بها باشد
وز سواد مداد خامه او   دیده دهر را ضیا باشد
چون قلم برگشته عطارد را   جای در پرده خفا باشد

تتمه

هم بمدح تو دفتر نظمش — پر ز اشعار جانفزا باشد
در چه باشد درین دیار غریب — از غم جان آشنا باشد
در جوار تو خوش بود کاورا — جای در کاروان سرا باشد
می نترسی که ناگهان روزی — از پی مدح‌ها کجا باشد

بمیرزا باقر یزدی

من چو از بهر وصال دوستان — کوه ببریدم بیابان نیز هم
چشم آن دارم که بی روی و ریا — از طریق لطف ایشان نیز هم
در دیار خود با میر آتشش مرا — شادمان دارند و خندان نیز هم
یار جانی میرزا باقر که هست — دل اسیر مهر تو جان نیز هم
ای که بر خاک ره وصلت مرا — جان و دل وقف و ایمان نیز هم
بر تو باری دیدن من لازم است — بلکه بر دستور دوران نیز هم

در طلب اسطرلاب

ای که اوج فضیلت بر تو عقل فضل
[illegible]
[illegible] اسطرلاب
بمیرزا محسن [illegible] منفعل
[illegible]

بر جبین تو ز فضل تو طلا است بزبان — خورشید پیش جود تو زریست کم عیار
از رای روشن تو بر آئینه سپهر — عکسی فتاد و یافت بخورشید اشتهار
آئینه سکندر با رای روشنت — باشد بر آینه چو مه اندر محاق تار
جام جهان نماست ضمیر منیر تو — کاسرار دهر جمله درو هست آشکار
در عروه [illegible] تو هر کس چو حلقه دست — زد شد چو قطب بر فرس مدعا سوار
صدر از شرط اسطرلاب بنده را — باشد مدام چشم بره بر عضاده وار
نی بل چو عنکبوت سراپای پیکرم — چشم و چشم‌ها همه بر راه اسطرلاب
با آنکه پیش همت دریا نظر تو — فلسی است بر سپهر سطرلاب نوربار
چون عنکبوت مهر سطرلاب تا بکی — من کرده خویشتن شم از شعر پود و تار
دل بو سعی است مانده بجاه هوس اسیر — لطفی کن و ز روی کرم از چهش برار زین
تا هست زیر قبه مه خاک با سکون — تا هست کرد مرکز خود چرخ بیقرار
بادا قرین رای تو دوران آسمان — بادا مطیع حکم تو دوران روزگار

در طلب کنز اللغه بمیرزا جعفر [illegible]

سرورا آهنگ آن دارم که بر بام کون — در ولایات معانی باج گیرم از ولات
لشکری از خیل طبع آراسته‌ام بیکران — چون فلک وقت مسیر و چون زمین گاه ثبات

لیک قلب گنج ناید از پی چون منی گنج	گنج خواهم از تو گنج زر نه بل گنج لغات

در گله و شکایه از حاکم ترشیز

گردش چرخ بین که دلو امید	اندر آورد و چشم بچاهی خشک
کش در استظار آب مرا	نخل امید هم چو کاهی خشک
حاصل رنج چند سال ز من	همه اشکی تر است و آهی خشک
سایه سازد ز خار گنجشکی	کش بباران بود پناهی خشک
من نبودم بقدر گنجشکی	یا تو بودی کم از گیاهی خشک

در جواب میرزا احسن صدر و طلب اسطرلاب

رقعه صدر فلک مرتبه آن مخزن در	کرد گوشش دل من از گهر معنی پر
من بتعظیم دران رقعه نظر میکردم	همچو حربا که فتد چشمش بر قرصه خور
نطق با گوش ز بس شوق همیگفت اسمع	گوش با چشم ز بس عیش همیگفت انظر
طمع ترک وش شوم چو آن رقعه بدید	هم ترکی که بود شیوه او کعب ندر
گفتم این رقعه صدر زمن ابقاه الله	که بود در بر سطرش چو حذف رشته در
کف هان زود بخوان سر بسر از خواهم	همچو جمال که خواند حدی از بهر شتر
چون بدانست از ان رقعه که با خود دارد	قاصد آن حبر که هست اول نامش اسطر

سخت

سخت در هم شد و از روی غضب با قاصد	گفت بیلی سنه بور رقعه سطرلابه گستر

در ورود امر یکی از سادات بید رخوانده خود نوشته شده

سر اعاظم دهر افتخار اهل قلم	جهان لطف و کرم میرزا حبیب الله
زهی بشرح سخای تو محتوی اذکار	زهی ز وصف عطای تو ممتلی افواه
بدانکه حامل این قطعه سید عزیز	که بر شرافت ذاتش سیادتست گواه
درین دیار که اهلش همه زنا اهلی	بلطف سوی غریبان نمیکنند نگاه
نشسته کیسه خالی و دل پر از امید	رفیق او همه اشک و همدمش همه آه
چنان بر او شده تاریک و تنگ خطه یزد	که بهر یونس ماهی و بهر یوسف چاه
بر آن سرست که گر خرجی بدست آرد	بجانب وطن خود قدم نهد در راه
بدستگیری او پای مردی فرمای	که راه خانه دراز است و پای او کوتاه
گرانیه رهی و خرجی بده و برسان	چه خود دهی چه ستانی ز فغان عالیجاه
بهر طریق که دانی برار حاجت او	پس آنگهی عوض آن ز زر کر دکار بخواه

در طلب اسطرلاب میرزا احسن صدر نوشته

ای فلک قدری که درگاه رفیعت خلق را	هست همچون کعبه خیر المرجع و حسن المآب
بود اسطرلابی مر بنده را از اسباب دهر	هم صحیح اندر نقوش و هم درست اندر حساب

ناگهان دور سپهرش از کف من در ربود | آنچنان گم شد که مه گردد نهان اندر سحاب
آن سطرلابی که در گنجینه تملیک توست | همچو در گنجینهٔ افلاک جرم آفتاب
عین لطف است ار ببخشی یکو چه از وجه | یا برسم عاریت یا بیع یا مهر ثواب
گر بآئین امانت داری ارزانی بمن | روز و شب در حفظ آن کوشم به بیداری و خواب
ور برسم بیع باشد هم شوم منت پذیر | هرچه فرمائی دهم در قیمتش زر خذاب
ور بآئین عطا باشد چه نیکوتر از آن | شکرها گویم بنظم و نثر چون در خوشاب
نگذرد بر خاطر پاکت که من اینصفحه را | سطرها پر لابه کردم بهر اخذ سطرلاب
بلکه اندر طی مدحت عرض کردم کام خویش | تا مگر گردد دلم از یمن مدحت کامیاب
گر سؤالم باید از لفظ تو لاانبس السؤال | ور جوابم باشد از لطف نعم نعم الجواب
هم یقین جود تو هرگز لا نیارد بر زبان | خاصه با نظمی چنین و مدح گوی چون شهاب

در طلب شال پیکار از امرای عراق نوشته

ای بزرگی کز پی کسب سعادت اختران | هر زمان گیرند از بخت بلندت فال نو
در دبستان جلالت از پی تکرار درس | سر بزیر افکنده چرخ پیر چون اطفال نو
باز فکرت در ره مدحت شود فرسوده بال | باز بر خود بالد از لطف تو یابد بال نو
صفحهٔ بار تو دیدم بارها گفتم بدل | کو ارسطو کاو در برهان برین اشکال نو

این نه خورشید است بل در بحر مواج سپهر | عکس اقبال تو هر روز افکند تمثال نو
سرور سلطان انجم بر مراد خاطرت | دور سال کهنه را طی کرد و آمد سال نو
واندرین موسم ز جنس مردم از نو تا کهن | هر که مینی کهنه بگذارد درود دال نو
شال من کهنه است از آن بر جوش تجسیم همی | همتی تا بخشم از لطف تو بر سر شال نو

در تاریخ وفات یکی از نسوان اصفهان

دردا و حسرتا که ز بیمهری سپهر | شد منخسف بر اوج جوانی مهی تمام
زیبنده خانمی که ز نسوان روزگار | زیبنده کیش هم بصفت بود و هم بنام
ناگه ز گردش فلک دون جوان برفت | ناکام از جهان و ندیده جهان بکام
دری ز جور دون نهان گشت در زمین | ماهی ز دور چرخ بیفتاد در غمام
نالان شدند از غم او جمله مرد و زن | گریان شدند بر سر او جمله خاص و عام
گردون کینه جوی ستمگر چو از ستم | تبدیل کرد صبح جوانیش را بشام
کلک شهاب از پی تاریخ رحلتش | زین گونه زد رقم که بهشتش بود مقام

در مدح آل تقی خان یزدی

در سخاو مردمی آل تقی خان بهتر اند | از همه اهل جهان همچون قریش اندر عرب
ظلمت زیر جهان بگرفت و ایشان در میان | روشن و تابان چو پروینند اندر نیمشب

در تهنیت عید و مدح شاهزاده کبیر ابو المحمود شاهزاده محمود

روزه و عید آمدند هر دو مخالف بهم / از پی رفع خلاف گشت مه نو حکم
خام خم از جام جم جوی بآواز زیر / آتش زر زار کاس زر نوش بآهنگ بم
ساغر چون نون طلب کز قلم کاف و نون / بر ورق آسمان صورت نون شد رقم
شب که بدید هلال سوی مقیمان خاک / مژده رحیل برساند پیک دیار قدم
خیمهٔ افلاک را ظل زمین شد ستون / کیسهٔ آفاق را جرم کواکب درم
حلهٔ زرین بریخت از بر زنگی عروس / برقع مشکین فتاد بر سر رومی صنم
کرد قمر از شق چاره مکسور دق / قلب رهی را رقی تازه شد اقلیم
عیسی چارم فلک از ره صنعت گری / در خم نیل سپهر ریخته آب بقم
بر کرهٔ لاجورد از سر پرکار صنع / دایرهٔ ناتمام گشت بزر مرتسم
انجم اگر نیست شد آنکه بروی چرخ / مه زچه ناخن زند بر رخ او دمبدم
چرخ مجدر شده مه خم و لاغر شده / مهر بخون در شده هر دو بیکجا بهم

ماه و شب از چه و چون از شفق لعل گون / شاخ گلش [illegible] وطن بر در بیت الحرم
مقدم سلطان عید کز ره گردون رسید / باد چو سعد ابن سعد بر شه انجم حشم
بهمن رستم حسام رستم خسرو مقام / خسرو محمود نام داور دارا علم
آنکه شد از بخت او مهر فلک مستنیر / وانکه شد از تخت او شرع نبی محترم
پایهٔ جاه و جلال گشت از و مرتفع / نامهٔ عز و کمال گشت بر او مختتم
توسن ناموس سام سوخت برق حسام / دفتر نعمای معن شست بآب نعم
پیش نوالش که هست در عدد از وره بیش / هفت محیط سپهر در صفت از قطره کم
ساحت ایوان او رشک رواق سپهر / مجلس دیوان او غیرت باغ ارم
واندش از جان فلک مهر کثیر العطا / خواندش از دل ملک شاه ولی النعم
بارقهٔ خنجرش تا فتد چو بر آسمان / زهرهٔ مریخ گشت در تف آن مکتتم
رایت قدرش شکست منجه منجوق مهر / پرچم آن شد بطوع جرم زحل را بجرم
طاعت احکام او نزد خرد مفترض / خدمت خدام او پیش فلک مغتنم
اختر جاهش برون از فلک چند و چون / گوهر قدرش فزون از صدف کیف و کم
قبهٔ چترش فکند قرصهٔ خور در کسوف / نعل سمندش کند اختر یک مه در قسم
خرقهٔ پیروزه را خرق رسد تا بپشت / از سر رمحش اگر چرخ بدوزد شکم

روز وغا و جدال با تف او برق بار / وقت عطا و نوال با کف او ابر نسم
در گذر امر او باز معین کلنگ / از اثر عدل او گرگ شبان غنم
چاک زند جیب ظلم پنجهٔ عدلش چو چنگ / پنجهٔ خور صبحگاه جیب قبای ظلم
صولت او شکند پیکر پیل دمان / هیبت او بر درد زهرهٔ شیر اجم
بارهٔ تازیش را برق و صبا هم‌عنان / خنجر هندیش را فتح و ظفر ملتزم
بهر حسود و ولی در کف او سال و ماه / ناوک بهرام فعل کلک عطارد شیم
تلخی قهرش فکند در جبد شیر شور / از قسم رمحش گشاد بر جگر سام سم
چون خم خامش نهد در ره افلاک دام / در گلوی جوزهر بندد از آن دام دم
اوست که او را لقای ساخته مالک رقاب / اوست که او را جهان یافته کهف الامم
پیش کف راد او چون نگرد هوشمند / حاتم طائی بجود نیست بجز متهم
ماوح اگر با کفش دم زند از یمن و فضل / معنی آن لفظ نیست پیش خرد غیر ذم
از ستم روزگار و ز روش آسمان / هر که زبان یافته است گشته از او محتشم
ناوک قهرش درید ترک سلاطین ترک / خنجر حکمش برید فرق سران عجم
خاطر آگاه او حارس ملک و دیار / خدمت درگاه او مایهٔ خیل و خدم
تیغ و سنانش گشود عقدهٔ فتح و ظفر / دست و بنانش فزود رتبهٔ سیف و قلم

از صف میدان کین رخش چو راند به پیش / با دل افراسیاب با جگر رستهم
خاک رهش را باشک بوسه دهد اشکبوس / چشم سم اسب او مات شود پیلسم — پیلتن صح
ای برخ و رای تو هفت فلک را یمین / وی بسر و جان تو هشت جنان را قسم
هاتف رحمت زمین بحره از زال فال / با کف رادت بخیل شهرهٔ ایام یم
مغفر گردان ترا پیت به پیش رکاب / افسر شاهان ترا خاک به زیر قدم
پاس تو در چار حد بانی ارکان عدل / تیغ تو در شش جهت سیل بنای ستم
حکم تو از جیب دهر دست ستم کرد قطع / چون سر تیغ معاذ سر ز تن بوالحکم
بر ره اعوان تو می ننهد چرخ دام / در بر فرمان تو می نزند دهر دم
چاکر گاه تو گشت از درگاه و ندیم / حاسد جاه تو هست در خور آه و ندم
دست تو هنگام جود ابر ریاض وجود / تیغ تو بهر حسود رهبر راه عدم
دامن بخت ترا مستعدان مستعین / رشتهٔ جاه ترا مقتدران معتصم
ساخته کیوان و ماه بر عدو و نیکخواه / کین ترا شامگاه مهر ترا صبحدم
خصم ز جوش صفت منفعل از دال دل / ابر به پیش کفت منفعل از نام نم
چون تو جهان دار نیست در خور تاج و نگین / چون تو شهنشاه نیست صاحب حلم و کرم
تا بود اندر جهان بزرگی راستی / تا رود اندر زبان حرف ز شادی و غم

قامت انصار تو باد چو تیر تو راست / پیکر اغیار تو باد چو تیغ تو خم
منزل عشرت بران روشن و نغز و فراخ / مسکن ماتم برین تیره و تار و دژم
زین و ستور ترا باد که بزم و رزم / زهره و بهرام چون رخ همچو کهر مشتلم
زیر رکابت دوان شیر شکاران چو طوس / پیش سریرت بپای کارگذاران چو جم

در مدح شاهزاده اعظم شاهزاده محمود خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

زهی زبر تو تاج تو آسمان روشن / فشانده جود تو بر اردشان دامن
یگانه گوهر دریای دولت کبری / خجسته مظهر الطاف خالق ذوالمنن
تو آن سپهر جلالی که تاب حشمت تو / بر آفتاب جهان کرده چشمه سوزن
بپای بزم تو ناهید را بکف بربط / بکین خصم تو بهرام را به بر جوشن
بسیر عرصه قدر تو پای ماه اعرج / بوصف پایه جاه تو نطق تیر الکن
سخی تر از تو نه بیند کسی بملک امروز / ز روم تا بخطا و ز هند تا بیمن
ز رشک دست تو پرچین شده رخ دریا / ز تاب جود تو خونین شده دل معدن
صبا ز خلق تو بوئی اگر بباغ برد / بفصل دی شکفد همچو در بهار سمن
وگر ز قلزم قهر تو بر دمد موجی / شود سفینه دریا غریق بحر محن
سپاه عزم ترا عز و جاه و قلب و جناح / سرای بزم ترا مهر و ماه طشت و لگن

گردون

ز رمح تیغ تو اقصای سند پر افغان / ز برق تیغ تو اطراف روم پر شیون
رکاب عزم ترا بنده رستم و سهراب / شرار تیغ ترا بنده آرش و بیژن
به پیشگاه تو کمتر امیر گرشاسب / بر آستان تو کمتر غلام چون قارن
خراج مصر نسنجد بکفه یک سنجد / گزیت روم نه ارزد برت بیک ارزن
بمصر و روم رسد انجام از مهابت تو / همان رسد که بزابل رسید از بهمن
بر آستانه جاه تو قضا بروز شکار / کشیده شیر فلک را قلاده در گردن
ز آفتاب فلک روشنی طلب نکند / کسی که سایه لطف تو باشدش مسکن
سپهر پایه شها از خزانه کرمت / که هست مایه رزق تمام اهل زمن
همیشه تا کشد از پنج حس و چار ارکان / لوای حکم شه روح در دیار بدن
مجاوران و غلامان درگه اعلا / همه مواجب خود یافته الا کن
به پیش پنجه حکم تو چار حد جهان / مدام باد مسخر چو در کف جان تن
ز پنج نوبه عدل تو هفت کشور شاد / ز چار گوشه تخت تو نه فلک روشن

در طلب مواجب و مدح شاهزاده کشور امجد شاهزاده محمود خلد الله ملکه

شاها به بزمگاه تو خورشید ساغر است / بر سروران روی زمین جملگی سر است
در پیشگاه قدر تو گردون مجمر است / انواع شادکامی و انواع دلخوش است
هر کس بخاکپای تو ز اخلاص سر نهاد / از دولت تو اهل جهان را میسر است

مه بر سپهر عزم ترا نعل مرکبست
خور در طلوع رزم ترا برق خنجرست

وصف جلال و قدر تو و فکر شاعران
مانند شاخ سدره و گنجشک بی پرست

ابر بهار پیش کف درفشان تو
دودی است کان برآمده تا چرخ اخضرست

جز خاک درگه تو ندیده است روزگار
کحلی که چشم جان و خرد زان منورست

بر طرف بارگاه تو از خیل چاکران
هر گوشه هزار چو خاقان و قیصرست

منزلگه نشاط تو اوقات نای و نوش
مه جام و زهره ساقی و خورشید مجمرست

در بحر حشمت تو که آن را کناره نیست
گردون چو زورقست و زمین همچو لنگرست

از خاک آستان تو در پیش چشم عقل
یکذره با تمامی عالم برابرست

حکمت ز روی عدل خط استوا زان
افلاک را بمنزله خط محورست

روی عروس ملک ز چشم مخالفان
در برقع حسام تو اکنون مسترست

از موهبت که سد سکندر نشان اوست
گر کسی بمرتبه صد چون سکندرست

کاخ بلند پایه جاه تو ز ارتفاع
افلاک را مماس بسطح مقعرست

روزی که میل بزم کنی صبح دولتست
جائی که عزم رزم کنی روز محشرست

ماوای تیغ و منزل رمح تو وقت کین
کام نهنگ و سینه شیر دلاورست

فضل و هنر بدور تو چون عقل و جان عزیز
گنج و درم بنزد تو از خاک کمترست

روی تو روشنی ده چشم ستارگان
عهد تو عهد شادی چرخ معمرست

منظور اختران ز نظرهای بیشمار
تکمیل جاه تست نه مقصود دیگرست

ای آنکه آستان سرای جلال تو
صدره ز اوج گنبد دوار برترست

یک حرف اول از سر هر بیت این سواد
جمع ار کنند مطلب این ملح گسترست

در مرثیه پادشاه رضوان جایگاه تیمورشاه انار الله برهانه

شرم بادت ای فلک کافاق را بر هم زدی
آتش بیداد و کین در خرمن عالم زدی

از سیاهی کاخ کیوان را مصیبت خانه کرد
دود این آتش که اندر دودهٔ آدم زدی

بی سبب تا که ز سنگ منجنیق حادثات
رخنه در دیوار این سر منزل خرم زدی

از سر شاه جهان افسر بخاک انداختی
جامه شهزادگان را در خم ماتم زدی

اهرمن وار از سلیمان زمان تا کرده چشم
تخت را دادی بباد و سنگ بر خاتم زدی

آفتاب مملکت کردی و دیده پنهان در کسوف
آخر ای صبح از چه رو دیگر تو خندان دم زدی

روزگار از روزگار هر می بر تافتی
هر کجا هنگامه بود از فرح بر هم زدی

کار عالم گر نه خود در هم خواستی کردی چرا
نقش سنگ قبر نامی که بر دار سر زدی

شب سیه پوشید و دامان شفق شد پر ز خون
زین شبیخونی که بر شاهنشه اعظم زدی

آسمان هر شام بر خاک افکند زرین کلاه
در عزای خسرو عالی مکان عالیجاه تیمور شاه

پیکر آفاق خالی ماند از جان جهان کجاست — قاف تا قاف جهان شب شد مه تابان کجاست

(حاشیه: از جان ماند خالی صد)

آفتاب و سایه همرنگند از گرد و الم — پرتو خورشید تاج سایه یزدان کجاست

افسر شاهی و تخت خسروی دربارگاه — ماند از سلطان چرا خالی مگر سلطان کجاست

ظلم یاجوج حوادث عرصه عالم گرفت — سد دولت را چه شد اسکندر دوران کجاست

هفت اقلیم زمین از ظلمت کین تیره گشت — شمع بزم افروز گردون و چار ارکان کجاست

موج زن گردید سیلاب بلا از شش جهت — ای عزیزان کشتی نوح اندرین طوفان کجاست

تاج و تخت امروز در ایوان چرا افسرده اند — زیب تاج و فر تخت و زیب ایوان کجاست

آن که نالیدی بقصر حشمتش قیصر چه شد — وان که لرزیدی ز چین ابرویش خاقان کجاست

ملک ایران گشت ویران چون دل اشعکان بمن — ای دریغا تاج دار کشور ایران کجاست

شاه رفت و نام اندر روزگار از وی بماند
تاج و تخت پادشاهی یادگار از وی بماند

آفتاب مملکت در ابر پنهان شد دریغ — آسمان سلطنت با خاک یکسان شد دریغ

در بساط شهریاری جام بی جم ماند حیف — بر سریر ملک خاتم بی سلیمان شد دریغ

صفحه کشور که خرم بود چون رخسار گل — ناگهان چون طره سنبل پریشان شد دریغ

قصر اقبالی که قیصر قصد دربانیش داشت — از قصور قاهران چرخ ویران شد دریغ

بحر کین از چار موج فتنه در شورش فتاد — کشتی امن و سلامت غرق طوفان شد دریغ

بارگاهی کز سلاطین آستانش بود دیر — همچو جسم بی روان خالی ز سلطان شد دریغ

رونق ایوان و آب رنگ مسند بود شاه — آب و رنگ از مسند و رونق ز ایوان شد دریغ

شاه نور چشم دین جان جسم عدل بود — چشم دین بی نور جسم عدل بیجان شد دریغ

گلشن دولت که پر بود از نوای خرمی — از هجوم اهل ماتم پر ز افغان شد دریغ

اندرین ماتم که اصل صد هزاران ماتم است
ناله صور از فلک را سقف بشکافد کم است

زین مصیبت بر فلک شمس و قمر بگریسته — انجم و افلاک و ارکان سربسر بگریسته

تاج بخش خسروان تا گشت را بدرود کرد — از فراقش تخت با تاج و کمر بگریسته

حرفهای خطبه بر القابش نالان شدند — نقشهای سکه بر رخسار زر بگریسته

آسمان سلطنت تا گشت پنهان زیر خاک — هم زمین هم آسمان بر یکدگر بگریسته

تا محیط بخشش و همت محاط خاک گشت — چشمه های خاک خشک از چشم تر بگریسته

ابرهای آذری از ناله های زار رعد — جای اشک از دیده ها باران شرر بگریسته

بهر آن خرگه که این داشت آهو را از شر — در بیابان شیر و آهو نوحه گر بگریستند

شقه های نیلگون چون بر علمها بسته شد — دست در گردن بهم فتح و ظفر بگریستند

ساکنان بر و بحر خطه عالم تمام — در عزای پادشاه بحر و بر بگریستند

دور نبود اهل ملک و شهر اگر گریند زار
زان که شد ملک از ملک خالی و شهر از شهریار

شاه انجم تاج و تخت سروری برهم شکست — زهره چنگ و بربط و خنیاگری برهم شکست

خاتم دولت ز انگشت سلیمانش نهان — از دحام مردم دیو و پری برهم شکست

خیمه عمر شه از باد اجل بر پا نشد — خرگه ماه و رواق مشتری برهم شکست

خنجر بهرام جنگی کو همان زین پس که چرخ — رایت رخشان شاه خاوری برهم شکست

داور دارا دل انصاف ده شد زیر خاک — شیوه انصاف و رسم داوری برهم شکست

شاه باز مملکت مانند عنقا رخ نهفت — عهد صلح باز با کبک دری برهم شکست

چشم بد عقد رعیت پروری از هم گسیخت — آسمان تخت عدالت پروری برهم شکست

در عزای شاه از بسیاری بانگ و فغان — طاقهای گنبد نیلوفری درهم شکست

ای صبا با خسرو فرخ پی بگو کز دور چرخ — بارگاه شوکت اسکندری برهم شکست

صبحگاهان چون ز مشرق سر بر آورد آفتاب

ازبان

از زبان شه با مردم کشند ایشان خطاب — کنند

کای سران عهد از پیمان ما یاد آورید — وی ملوک دور از دوران ما یاد آورید

ای هواداران با اخلاص چون خندان شوید — تازه رویی و لب خندان ما یاد آورید

گر جفایی دیده باید از ما ز دل بیرون کنید — لطفهای بیحد و احسان ما یاد آورید

در محافل چون ز جام دلکشی خرم شوید — از لب خشک و دل سوزان ما یاد آورید

ماه نو چون بر فلک بینید و قرص آفتاب — گوی زرین و خم چوگان ما یاد آورید

دل ببندید ای جهان داران بر آیین جهان — از جهان داری و عز و شان ما یاد آورید

هر کجا پیش شما حرفی ز کسری بگذرد — از جلال و رفعت و ایوان ما یاد آورید

خنگ دولت چون بمیدان جهان جولان دهید — از تک رخش فلک جولان ما یاد آورید

بر شما فرمان ما چند جاری داشت چرخ — بر شما بادا که از فرمان ما یاد آورید

چند روزی آسمان بر ما در شادی گشود
تا نظر کردیم گفتی هرگز آن شادی نبود

بی تو شاها دودمان اختران پر دود باد — سینه گردون ز تیغ مهر خون آلود باد

آسمان کز جامه دارائیت برهم درید — اطلس او را ز هم بگسسته تار و پود باد

مشتری گر چون زحل غمناک نبود بهر تو — همچو کید از دیدهٔ اهل جهان مفقود باد
زهره زین پس گر به پیش آید نوای چنگ و عود — مجمر خورشید را چنگش بر آتش عود باد
کاروان اختران را پی تو در بازار چرخ — کیسه و کف تا صف محشر تهی از سود باد
طایران بوستان قدس را هر صبح و شام — بارگاه فیض بخشت مقصد و مقصود باد
جان پاک شاه را در خلد از جان آفرین — هر زمان تا حشر رحمتهای نامعدود باد
گر ز پا افکند شمشاد چمن را مهرگان — سوی سرو گلستان راه خزان مسدود باد
مهر اوج تاجداری غایب ار شد زمان — ماه برج شهریاری عاقبت محمود باد

گر شهنشاه جهان اندر جنان زد بارگاه
جاودان باد ابقای دولت محمود شاه

قصیده در تهنیت و مدح شاهزاده والاگهر شاهزاده محمود خلد الله ملکه

فرخنده باد چتر بزرگی و تاج زر — بر تارک مبارک خاقان بحر و بر
سلطان شرق و غرب بتایید ذوالجلال — دارای بر و بحر بفرمان دادگر
خورشید آسمان روش فرقدان سریر — جمشید اردوان منش کیقباد فر
مالک رقاب خطهٔ محدود خاک و آب — فرمان روای عرصهٔ مجموع خشک و تر
شاه سپهر کوکبه محمود پادشاه — کز خط حکم او نکشد روزگار سر

در بوستان ملک درختی است راستش — کاثار بخت و فتح و ظفر بیخ و برگ و بر
ای روی آفتاب ز تاب تو پر ز تاب — وی کام روزگار ز شکر تو پر شکر
ای آفتاب رای تو اجرام مستنیر — در پیشگاه حکم تو افلاک مختصر
با فر تو سایه سمت نور ماه بدر — با حلهٔ تو ذال صفت پور زال زر
از درگه رفیع تو جاسوس خسروان — جز فتح و عدل می نبرد هیچ جا خبر
تا آید از ادای جیش تو در شمار — تا گردد از غلامی خاص تو بهره ور
از ظل خاک برده هوا بر فلک سنان — وز نقش نالهٔ بسته فلک بر کتف پر
خیاط دهر جامهٔ جاهت چو بر گرفت — از اطلس سپهر برانداخت آستر
گر نقش هیبتت گذرد بر خیال چرخ — ریزان شوند بر فلک هشتمین صور
کشند خسروان همه مرغ شکسته بال — شاهین دولت تو چو بگشاد بال و پر
در سایهٔ لوای تو باشد دوان قضا — وز پایهٔ سریر تو گردون روان قدر
پروردهٔ حق تو وزان عدل پروری — زانسان که آفتاب بکان پرورد گهر
در صورت بشر ملک پاک طینتی — برهانش آنکه میل کند کی بشر بشر
در باغ روزگار نهالیست خسروی — اکنون شد آن نهال به بخت تو بارور
از نعل مرکب تو شود خاک مرتعش — وز ماه رایت تو کند آسمان حذر

خورشید التفات تو هر جا نظر کند
از خاک کیمیا کند و از حجر گهر

دست و دل ترا که ببخشش و کرم
با معن و فضل نسبت بحر است یا شمر

در خط حکم تست کنون خلاب و گل
وان کو نداند آب ز گل داند این قدر

بشناس قدر خود که ترا داد کردگار
تایید و فتح جد و جهانداری پدر

الزام خصم را بدعاوی مملکت
شمشیر و بخت تو دو گواهند معتبر

آن تیغ یکزبان بدو دم در بعد ملک
بندد بچار موجه خون خصم را گذر

شاهی بعون ایزد و نیروی طالع است
وین هر دو با تو اند چه حاجت بسیم و زر

در طالع بلند تو هر چند بنگرم
اجرام سبعه راست نظر در پی نظر

حکم قران چنان شده کاندر بسیط دهر
صاحب قران توئی و کنون شد عیان اثر

تدبیر دولت تو کند تیر با زحل
تمهید شاهی تو کند شمس با قمر

خندان و شاد باش و قوی دار دل که کرد
مأمور کارهای تو حق هفت کارگر

چندان که شاه شرق در ایوان آسمان
هر بامداد افسر زرین نهد بسر

بادا همیشه حکم تو جاری چو آفتاب
بر مرزبان خاور و سلطان باختر

چون آسمان جلال تو بیرون ز وهم و عقل
چون اختران سپاه تو افزون ز حد و مر

شاهان شرق و غرب بآئین چاکران
بر درگه تو بسته بخدمت همه کمر

چون جای بر سریر کئی بخت همنشین
چون پای در رکاب نهی فتح هم سفر

در تهنیت عید و مدح شاهزادهٔ اعظم شاهزاده محمود خلد الله ملکه

خجسته باد باقبال عید نیک آئین
بر آستانه سلطان آسمان تمکین

جهان مجد و معالی که هیبت حشمت او
فکنده در خم پیروزه سپهر طنین

طغان عصر و تکین زمان که خاک رهش
بود ز روی شرف افسر طغان و تکین

فلک جلالت و بهرام خشم و زهره نشاط
زحل مهابت و برجیس رای و مهر مکین

سپهر پایه شهنشاه عاقبت محمود
که هست پایه تختش فراز علیین

شهی که از تف تیغ و شعاع جام کند
برزم و بزم مهیا جحیم و خلد برین

ز حکم جاری او برق و باد جسته نفاد
بخاک درگه او مهر و ماه سوده جبین

فلک ز بهر نثارش ز مخزن انجم
نهاده بر طبق ماه گوهر پروین

زهی ز بیم تو لرزان چو برگ پشت سپهر
زهی ز عدل تو خندان چو خلد روی زمین

رخ تو مظهر فیض و جلال عز و شرف
در تو ملجاء پیر و جوان و طفل و جنین

ز عدل عام تو نبود عجب اگر جوید
مقام خواب کبوتر ز پنجه شاهین

ز آب تیغ تو ویران بنای کفر و ستم
ز نور تاج تو روشن چراغ ملت و دین

عنان عزم تو مبدای فتحهای بزرگ
شعاع رمح تو مفتاح حصنهای حصین

فشانده ابر بنانت ببزم گوهر بسر / نشانده آب سنانت برزم آتش کین
ز زر فشانی و درپاشی کف تو گرفت / بهای خاک و خزف زر ناب و درّ ثمین
بدست جود و سخا خرج کرد همت تو / کنوز چرخ که در کان و بحر بود دفین
ز جوش جیش تو افلاک سبعه را جنبش / ز بار حلم تو آفاق خمسه را تسکین
ز پیش اسب تو در رزم رخ بتابد پیل / که بر بساط شهی هم شهی و هم فرزین
قلم چو بهر ثنای تو در زبان آرم / زبان چرخ ببیان مرا کند تحسین
دعای دولت و عمر تو چون کنم آغاز / هزار مرتبه روح الامین کند آمین
سپهر مرتبه شاها خدای داد ترا / عروس ملک که جز تیغ نبودش کابین
ز گردش فلک و اختران چنان بینم / که دولت تو کند حکم بر زمان و زمین
اگر چه نیست ز ظن و گمان برون تنجیم / ولی رسید مرا این گمان بحد یقین
که مشتری چو کند در کمان قران با تیر / خدنگ دولت و بخت شود نشانه نشین
ز چله چون گذرد نصف نصف چله کند / کمان بخت ترا چرخ بر کشد ز کمین
درین سخن دلم ار با زبان موافق نیست / هزار بار به از من بود مخالف دین
همیشه تا که درین موسم شریف رسد / صدای تلبیه حاجیان بچرخ برین
ترا بملک بقای دهد خدای جهان / که در زمانه به بینی هزار عید چنین

در مدح شهزاده با عز و تمکین شاهزاده فیروز الدین اعظم شاه

چرخ فیروزه کند بهر شرف نقش نگین / نام شهزاده جم کوکبه فیروز الدین
آسمان مرتبه شاهی که بخاک در او / ساید از روی شرف خسرو افلاک جبین
آن که بر شوکت او برد قیصر و جم رشک / وان که از حشمت او طعن خورد خسرو چین
طرحی از بارگه رفعت او قصر سپهر / نقشی از بزمگه حضرت او خلد برین
کم ضیاتر ز سها نزد رخش مهر منیر / بی بهاتر ز خزف پیش کفش درّ ثمین
چرخ اگر حلقه بگوشش در او نیست چرا / گوشوار است بگوشش ز هلال و پروین
در مقامی که دهد حشمت او عرض جلال / سخن از خسرو پرویز نباشد شیرین
طاق ایوان فلک بشکند از هیبت و سهم / گر بطاق خم ابروش پدید آید چین
گوئی از نور مجرد بسرشتش یزدان / لیک اثرها نتوان یافتن از طینت طین
ای فلک رتبه شاهی که کمین چاکر تو / هست در مجلس شاهان جهان صدر نشین
خیمه جاه ترا قبه زرین خورشید / کفه قدر ترا محور گردون شاهین
تابع رای تو اجرام چه شمس و چه قمر / بنده حکم تو شاهان چه طغان و چه تکین
نزد حلم تو چو خاشاک سبک کوه گران / پیش تیغ تو چو روباه جبان شیر عرین
آرش شست تو بر سقف فلک دوزد مهر / رستم عزم تو بر رخش صبا بندد زین

خصم را قدر و مکان چیست بر حشمت تو | صعوه را تاب و توان چیست به پیش شاهین

نه هلال است همانا که برآید هر ماه | ابلق چرخ کند داغ ز نعلش بر زین

بعلی اوج سپهری بصفا قرصهٔ مهر | بسخا بحر معینی بسخن در ثمین

صیت اقبال تو در گنبد گردون چو فتاد | گوش اجرام فلک یکسره گر شد ز طنین

جای آن هست که خورشید فلک را باشد | بر یمین تو یسار و به یسار تو یمین

فرخا بخت شهنشاه معظم محمود | زین برادر که بهر جا بودش یار و معین

خرم آن ماه که مهری دهدش نور چنان | فرخ آن مهر که ماهی بودش یار چنین

این دو سلطان قدر قدر موافق با هم | چون یک خاتم رخشنده فروزان دو نگین

هر دو در صورت دولت چو دو چشم روشن | هر دو در پیکر کشور چو دو جان شیرین

عدل آن ماحی نقش فتن از عرصهٔ ملک | تیغ آن حاکی حرف ستم از صفحهٔ دین

آن برآورده غبار از دل معدن که مهر | این برآورده دمار از صف دشمن که کین

گوش افلاک پر از طنطنهٔ همت آن | شمع آفاق پر از دبدبهٔ حشمت این

بالحکم ازلی عرصهٔ ربع مسکون | از لقای مه و خورشید پذیرد تزئین

زین دو شهزادهٔ خورشیدکف ماه جلال | باد تابنده و روشن همه اقطار زمین

آن بدین ثابت و پاینده چو جوهر بعرض | این از آن خرم و خندان چو گل از فروردین

در مدح شاهزاده محمود عز شأنه

چو موج جنبش این بهن لجهٔ ذخار | کشید زورق زرین مهر را بکنار

فلک خلاصهٔ لؤلؤ فشاند بر عنبر | شفق صلایهٔ شنگرف ریخت بر زنگار

زمانه کرد قبائی ز پرنیان در بر | زمین کشید نقابی ز رشک بر رخسار

هلال عید صیام از فراز قصر سپهر | چنان نمود که از طرف بام ابروی یار

بدان صفت که شود نقش نونی از خامه | بدان صفت که شود رسم قوسی از پرگار

بسان خاتم انگشت مهوش خلخ | بشکل یارهٔ دست پریرخ فرخار

چو برق خنجر دارای آفتاب شکوه | چو نعل مرکب سلطان آسمان مقدار

فلک رکاب و قمر طلعت و ستاره حشم | زمین وقار و زحل خشم و مشتری آثار

سپهر کوکبه محمود پادشاه که یافت | زمین همت او کار دین و ملک قرار

بلند مرتبه شاهی که خاک درگاهش | بود ز روی شرف کحل دیدهٔ ابصار

جهان پناه خدیوی که طوق بندگیش | ز روی فخر شود زیب گردن احرار

مواهبش چو کواکب برون ز وهم و قیاس | مکارمش چو مواهب فزون ز حد و شمار

دریده خنجر او شیر چرخ را پهلو | شکسته افسر او نور مهر را بازار

جهان ز پرتو عدلش چو آسمان از مهر | زمین ز نفحهٔ لطفش چو بوستان ز بهار

رخش بروز وغا آفتاب دشمن سوز | کفش بوقت سخا آسمان اختربار

نسیم لطفش اگر رو نهد بجانب باغ — بجای میوه و گل شاخ گوهر آرد بار

زهی ضمیر تو انور ز زهره شعری — زهی مقام تو برتر ز ثابت و سیار

نشانه‌ایست ز تاج تو خسرو انجم — نمونه‌ایست ز چتر تو گنبد دوار

به پیش دست جواد تو عقل معنی بین — هزار بار کند بر سخای معن انکار

سپهر پیر سزد گر ز پای بنشیند — کنون که بخت جوان تو راست نوبت کار

ز بانگ کوس تو کر گشت گوش چرخ چنون — برون نمی‌کند از سر هوای استکبار

محیط جود تو هر گه که موج زن گردد — شود چو ابر عرق ریز قلزم ذخار

بمجلس تو چو ناهید صد نواپرداز — بلشکر تو چو بهرام صد سپهسالار

اشاره‌ای ز تو و ز خصم صد هزار فغان — پیاده‌ای ز تو و ز خصم صد هزار سوار

ز بیم شحنهٔ امن تو فتنهٔ دوران — شد از تلاغده در سرگاه خواب و خمار

سران فتنه سگالان و سرکشان هر جا — ز پایداری سردارهات بر سر دار

بجای سر که کشد آسمان بدیده مهر — چه خیزد از سم رخش تو در نبرد غبار

همیشه تا شده گل در ممالک بستان — بهیچ حال نباشد جدا ز خنجر خار

ز افسر تو جهان باد رو شگفته چو گل — ز خنجر تو عدو باد سر بریده چو خار

هزار عید شادی و سروری بادی — ز بخت وافر و اقبال و بخت برخوردار

کتاب مدایح امرا

جهان چو بر سر سلطان تخت آینه فام / ز ظل خیمه صقف برکشید چتر ظلام
هلال عید پدیدار گشت از سر کوه / چو ابروی صنمی دلفریب از سر بام
بدست منطقه مشاطه سرای قدر / کشید طره سیمین مه بطره شام
شد از دوایر موهوم و انجم مرصوص / پدید طایر دل را هزار دانه و دام
به پیش دیده باریک بین نجوم و صغار / بسان معنی باریک در میان کلام
بچشم عقل نمایان خیال انجم و چرخ / چو در میان شمر مهوشان سیم اندام
تمام قاصد و مقصد برون ز چون و چرا / مدام طالب و مطلب بری ز جا و مقام
نه در جبلتشان سال و ماه هیچ قرار / نه در طبیعتشان صبح و شام هیچ آرام
مجره بر فلک اندر سواد شب زان سان / که زنگی بکشد تیغ مصری از نیام
ز بس نظاره در آن نقشهای گوناگون / ربود توسن حسرت مرا ز دست زمام
ز پیر عقل تعجب کنان بپرسیدم / حقیقت شفق و ماه چرخ آینه فام
جواب داد که از دره مهابت صدر / شکسته در کف جمشید چرخ زرین جام
جهان علم و افادت که کار دانش و فضل / گرفت و یافت ز رای درخشش قرار و نظام

خجسته مظهر فیض آله احمد خان / که فیض یاب شود از محامدش لب و کام
زهی نطاق زحل زیر پای قدر تو پست / زهی سمند فلک زیر ران امر تو رام
ندیده چون تو در اخلاق دیده افلاک / نزاده چون تو در آفاق مادر ایام
کنایتی ز ضمیرت حکایت مه و مهر / حکایتی ز سخایت حدیث بحر و غمام
دل تو مایه ده جوهر نفوس و عقول / رخ تو نور ده دیده خواص و عوام
رسیده عقل تو جائی که دور نبود اگر / نهد به پنجه شکار آشیانه حمام
مطیع حکم روان تو گردش افلاک / معین رای رزین تو جنبش اجرام
بر آسمان فضیلت توئی چو مهر منیر / بر اوج گاه افادت توئی چو ماه تمام
سفیر فضل تو آفاق را چو داد صلا / صریر کلک تو افلاک را چو داد پیام
فکند بربط عیش و طرب ز کف ناهید / نهاد خنجر قهر و غضب ز کف بهرام
محققان جهان را تو راست استظهار / معلمان زمان را ز تو است استعلام
به پیش حدت فکر تو قسمت نقطه / چو بخش کردن چرخ است در بر اوهام
سحاب را ز سخای تو امتنان دایم / زمانه را بزمان تو افتخار مدام
معظمی بجلال و مکرمی بکرم / بعون و مکرمت ذو الجلال و الاکرام
ز خجلت کف راد تو در مه نیسان / بجای آب چکد خون سحاب را ز مسام

نکرده از دل و دست تو مهر جود جدا
لبان اختر و جوهر ز آسمان و حسام

ستاره کرده ز گرد ره تو غرب کسب
سپهر کرده ز خاک در تو رفعت وام

تویی ز صفحهٔ ایام ماحی بدعت
تویی به عرصهٔ آفاق حامی اسلام

زمانه بختی مستست و هیبت تو مهار
سپهر توسن شدست و دولت تو لگام

همیشه تا نبود هیچ سال بی مه عید
مدام تا نبود هیچ مه چو ماه صیام

خجسته باد مدامت صیام با اعیاد
همیشه باد بکامت شهور با اعوام

سپهر یاور و نصرت قرین و دشمن پست
زمانه تابع و اقبال یار و عیش مدام

در تهنیت عالیجاه اعلم العلما ملا احمد خان

صد شکر که از دولت بیدار فضیلت
بگذشته ز ایوان فلک کار فضیلت

در کشور فضل ار نه کنون فصل بهار است
از چیست که خندان شده گلزار فضیلت

ور نامده بر روی زمین مشتری چرخ
از چیست همه گرمی بازار فضیلت

تحویل نموده است همانا بسعادت
در برج شرف اختر سیار فضیلت

امروز ز الطاف الهی فضلا را
تشریف بزرگیست سزاوار فضیلت

یعنی سر سر حلقهٔ ارباب هنر گشت
از روی شرف زینت دستار فضیلت

صدر علما فخر زمان قطب زمانه
تاج عرفا عارف اسرار فضیلت

شمس فضلا خان فلک مرتبه احمد
کز وی بجهان تافته انوار فضیلت

در تهنیتش زهره بر ایوان فلک دوش
می خواند بدین زمزمه اشعار فضیلت

تجدید مطلع

فرخنده و خوش باد چو آثار فضیلت
بر صدر جهان بستن دستار فضیلت

صدری که بود بهر شکست صف بدعت
در معرکهٔ علم سپهدار فضیلت

رایش چو خرد مخزن اسرار الهی
رویش چو قمر مظهر انوار فضیلت

در صدر افادت دل این صدر ملک صدر
بحریست پر از گوهر منثور فضیلت

اجناس فضایل چه ز عقلی چه ز نقلی
یکسر همه سنجیده بمعیار فضیلت

از کلک و بنان لجهٔ امواج معانی
وز نطق و بیان ابر گهربار فضیلت

بازار افادت شد از و رایج از آن گشت
ز و مشتری چرخ خریدار فضیلت

گر بوعلی از فضل زند پیش خوش دم
گردد و لبش بسته بمسمار فضیلت

آنجا که کند ناطقه اش حل مشاکل
مشکل که فلاطون کند اظهار فضیلت

در وادی حکمت چو دود بر اثر او
در پای ارسطو شکند خار فضیلت

از یاری یزدان همه تن دانش و فضل است
یزدان بهمه حال بود یار فضیلت

ای کلک تو شاطهٔ ابکار معانی
وی علم تو گلگونهٔ رخسار فضیلت

از رای تو روشن همه اطراف خزانه — وز روی تو پیدا همه آثار فضیلت
خاک قدمت سرمهٔ ابصار فضایل — نوک قلمت مرکز پرگار فضیلت
در مبحث دانش بمیان حق و باطل — الفاظ روان بخش تو انصار فضیلت
بر محضر علمت بحضور همه انجم — بنوشته دبیر فلک اقرار فضیلت
هر مشکل غامض که بود طالع مجهول — رای تو شناسد بنمودار فضیلت
در بزم افادات تو هر کس که در آمد — مخمور شد از بادهٔ سرشار فضیلت
در دفتر فضلت شود ار تیر محاسب — عشری نکند ثبت ز عشار فضیلت
قدر تو فزون باد که در عرصهٔ دوران — در عهد تو افزون شده مقدار فضیلت
از بحر کمال تو روان گشته بهر سوی — اندر چمن مملکت انهار فضیلت
از مدرس تعلیم تو در شرق و مغرب — هر دم بنوی میرسد اخبار فضیلت
چندان که میان علما در صفت علم — باشد سخن از اندک و بسیار فضیلت
قدر تو و عمر تو فزون باد بگیتی — از حیز مقدار چو اعمار فضیلت

وله ایضاً

عید فرخنده که صدرست بر ایام شهور — باد بر صدر جهان مصدر شادی و سرور
مظهر فیض الهی که بزرگان جهان — مستفیضند از او جمله چه نزدیک و چه دور

آفتاب فلک فضل و جلال احمد خان — کافتاب از رخ و رایش طلبد عاریه نور
آنکه باشد قلمش فضل هنر را مفتاح — وانکه باشد سخنش گنج خرد را گنجور
مدت دولت او نزد فلک نامعلوم — ساحت حشمت او پیش خرد نا محصور
آسمان را ز سفر طاعت امرش مقصود — اختران را ز نظر بسطت جاهش منظور
گلشن فضل ز طراحی کلکش خرم — خانهٔ شرع ز معماری عدلش معمور
ای چو خورشید باوصاف افاضت معروف — ای چو برجیس باصناف افادت مشهور
صیت زهد تو چو در گنبد گردون افتاد — زهره بشکست بر این غرفهٔ مینا طنبور
چرخ از دبدبهٔ جاه تو گردد لرزان — ماه در شعشعهٔ فضل تو گردد مستور
حرف مهر تو در الواح ضمایر مرقوم — وصف جاه تو بر ایوان کواکب مسطور
در جهان درهٔ انصاف تو ناپیدا کرد — صفت جور و جفا سمت فسق و فجور
هست در مجلس جاه تو که عرش جلال — آفتاب اخگر و مه مجمر و شب مشک بخور
خط مشکین تو بر صفحه نماید زانسان — که ز اطراف چمن باغ جنان طرهٔ حور
از صریر قلمت گشت هنر زنده چنان — کاستخوانهای کهن گشته بحشر از دم صور
آتش خشم تو گر عکس بهند اندازد — بر دمد خوشهٔ فلفل ز درخت کافور
دایم از تابش خورشید شود مستغنی — هر مقامی که تو روشن کنی از نور حضور

محتوی فکر بلیغت برفاه مخلوق — ملتزم رای رزینت بصلاح جمهور

عین علمت کرفته اصحاب قبول — قاف قدرت شرر خرمن ارباب شرور

نور فضل تو بر ایوان فلک کر تابد — تیر را ذروه تدویر شود جای ظهور

شحنه نهی تو چون دره کشد بر جهال — صفت غوری کی از نامیه جوید انکور

تا در محکمه عدل تو نکبش وقضا — بسته کردید دریک سینه باز و عصفور

فکر در مدحت از این نباشد ممدوح — سعی در خدمت علیت نباشد مشکور

تا ز دیوان ازل هر مه ذی حجه رسد — حاجیان را بسعادات دوکیتی منشور

باد پروانهٔ اقبال ترا حکم چنان — که تغیر نه پذیرد بسنین و بشهور

روزکار تو همه باد مبارک چو عید — تا بد اعیاد شود لفظ مبارک مذکور

وله ایضاً

بفرخی و سعادت بخرمی و سرور — هلال عید بر ایوان چرخ کرد ظهور

چو بر کنارهٔ فیروزه تاج پر همای — چو در کرانهٔ سیمینه بحر زورق نور

به شکل و هیئت و اندازه خالی از کم و بیش — چو نعل مرکب سلطان شرع و فخر صدور

جهان علم و محیط فضایل احمد خان — که پیش بحر کمالش چو چشمه اند بحور

سپهر مرتبه صدری که رای عالی او — بود به تربیت دانش و هنر مقصور

بنای ظلم ز سیلاب قهر او ویران — اساس شرع ز تاثیر علم او معمور

سپهر را ز معادات او هزار الم — زمانه را ز افادات او هزار سرور

به پرده داری ایوانش آسمان فخار — بجاکبوبی درکاهش اختران مجبور

که مناظره در مجلس مباحثه اش — معلمان جهان جمله معترف بقصور

زهی معارض علم تو در جهان معدوم — زهی مناقب حلم تو در جهان مشهور

تفکر تو کند کشف غامضات علوم — تعمق تو کند حل مشکلات امور

اشارتت فکند تیر را ز دست قلم — مهابتت شکند زهره را بکف طنبور

فضای قدر تو همچون [illegible] نامحدود — سرای جاه تو همچون سپهر نامحصور

رضیت شحنهٔ عدل تو باز رویین چنگ — نهاده بیضه بیک آشیانه با عصفور

زند چو درهٔ حکم تو بانک بر خمار — ببوستان فتد از بیم لرزه بر انگور

پر از حکایت فضل تو لوحه‌های سنین — پر از عبارت قدر تو صفحه‌های شهور

بلطف خاص تو امیدوار خورد و بزرگ — زعدل عام تو آسوده دل اناث و ذکور

سرش ز نشاه دولت تهی شود تا حشر — کسی که کشت ز جام عنایتت مخمور

تفاوتیست میان تو و دگر علما — بقدر آنکه میان نجوم و نجم عبور

سرای جاه ترا چرخ مجمرست و در آن — خور آتش است و شب عنبرین بخار بخور

سموم خشم تو گر بر دیار هند وزد　　شود حرارت فلفل پدید در کافور

تو حاکمی و بزرگان معتبر محکوم　　تو آمری و امیران نامور مأمور

بنانت از قلم نقشبند شیرین کار　　شکسته رونق بازار مانی و شاپور

تبارک الله از آن واسطی که و کلمات　　میان بحر معانی و لؤلؤی منثور

ز مشک پیری او عنبرین خطان در خط　　ز سحرکاری او سحرپیشگان مسحور

دقیقه‌های دل‌افروز در لباس خطت　　چو اختران فروزنده در شب دیجور

بحکم لم یزلی تا درین رواق دو رنگ　　فساد و کون قرینند با مرور دهور

خجسته کوکب بختت مباد غروب　　رفیع منظر جاه ترا مباد فتور

در مدح وکیل الدوله

همایون مقدم عید سعید فرخ و خرم　　مبارک باد و میمون بر وکیل الدوله اعظم

معین کشور و دین اعتضاد دولة عظمی　　فروغ دیدهٔ دهر افتخار دودهٔ عالم

جهان رفعت و حشمت زمان جاه آنکه همتایش　　نزاده مادر دوران ندیده دیدهٔ عالم

فلک قدری که در ذاتش وفا و حلم و جود آمد　　بسان نور با اختر بسان نقش در خاتم

جهان بخشی فلک رخشی که وقت مهر و کین دارد　　بسان نور با اختر بسان نقش در خاتم

خرابیهای کاخ مملکت را لطف او معمار　　جراحتهای ظلم آسمان را عدل او مرهم

بری با سستی کف حاتم سپر با سستی ید رستم

زنی

زهی دست نوالت با سحاب درفشان همتا　　زهی کاخ جلالت با سپهر هشتمین توأم

در ایوان تو با گردون غلامان کهن همدل　　بدرگاه تو کیوان با سیاهان حبش همدم

فلک گر گوهر قدر تو در میزان خود سنجد　　شود شاهین میزانش بسان قوس رامی خم

بهار معتدل از رشک خلقت منفعل گردد　　وزان رو بر رخش هر صبحدم گردد عیان شبنم

سجل طاق نیان سازی بدست گوهر افشانت　　لب طرازیان هیچی سبندل درهم اندر هم

محیط اندر تری وی عطا نزد دولت باطل　　سحاب اندر رد عاوی سخایش کف ملزم

بامید رکوبت سال و مه میرآخور گردون　　نوروز و شب گشته بر آهنگ اشهب داد ادهم

لوای مملکت گیر و سنان خونفشانت را　　سپهر از صبح صادق شقه بر بندد در شب پرچم

دهد در جام احباب تو خون خصم بوی می　　کند در کام اعدای تو شهد ناب دخل سم

بسیط هفت کشور کاخ اجلال ترا گلشن　　سپهر هفت منظر قهر اقبال ترا سلم

سخا اندر کف رادت چو گوهر با صدف مضمر　　وفا اندر دل پاکت چو تابش با قمر مدغم

پی مدحت چو مادح خامه را اندر بنان گیرد　　ز هر لفظی که یاد آرد بصد معنی شود ملهم

روان دعبل و حسان ز ذکر مدحتت عاجز　　بیان اخطل و سحبان بوصف حشمتت ابکم

فلک قدرا بزرگ خورده‌دان تقصیر خوردان را　　بآیین بزرگان گر ببخشد زو چه گردد کم

میان مجرم و محرم تفاوت نقطه‌ها باشد　　من ارچه مجرمم اما شمارم خویش را محرم

مرا از خدمت این خاندان نتوان جدا کردن — بمقراض نوایب بل بشمشیر حوادث هم
الا تا باغ گیتی هر بهار از لاله و ریحان — بزیب حسن گردد رشک این فیروزه گون طارم
ریاض دولتت بادا چو بستان ارم گلشن — اساس حشمتت بادا چو بنیان فلک محکم

در مدح مختار الدوله

هزار شکر که جان در تن جهان آمد — همای اوج سعادت باشیان آمد
مهی که بود نهان گشته در حجاب محاق — باوج گاه حضور آفتاب سان آمد
دلا بچنگ طرب چنگ پنجه زن که سایر عیش — به بزم گاه طرب باز در میان آمد
به بلبلان چمن مژده ای صبا برسان — که باز موکب گل سوی بوستان آمد
خجسته اختر تابنده از حضیض وبال — بسوی ذروهٔ اقبال شادمان آمد
کسی ندیده بهار و خزان بهم یکجا — زهی بهار که در موسم خزان آمد
بچشم روشنی توامان محنت و غم — صلای راحت و شادی ز توامان آمد
ز آمد آمد این شعرها بپرس آخر — که کیست آمده و کی آمده و چسان آمد
زبان بشکر شکر اشکاره کن شیرین — که قوت شیر شکاران شکور خان آمد
رفیع مرتبه مختار دولة اعظم — که کاخ رفعت او رشک آسمان آمد
سپهر پایه امیری که پایه قدرش — هزار مرتبه برتر ز فرقدان آمد

جهان دولت و حشمت که ملک و دولت را — ز رای صایب و روشن نگاهبان آمد
محیط بخشش و ابر سخا که وقت کرم — کمینه بخشش او گنج شایگان آمد
بر آستان جلالش سپهر چاکروار — نطاق بر کمر از خط کهکشان آمد
اخیه قاهره گو دم ز قاهری نزند — که بهر قهر عدو شیر قهرمان آمد ایرم
بسرخ روی بخشش جبین خصمان را — چو هندوان ز فلک خط زعفران آمد
صفا ز ملک هری دور گشته بود اما — زمین مقدم او رشک اصفهان آمد
ایا سپهر جنابی که بر سپهر ترا — عطارد از سر تعظیم مدح خوان آمد
ز رشک بخت تو از چشم حاسد خانه‌ات — بجای خون جگر مغز استخوان آمد
ببحر و کان دل و دست ترا چه نسبت از آنک — که هر دو خانه برانداز بحر و کان آمد
زبان نکته سرای تو در مصالح ملک — هر آنچه گفت همه تیر بر نشان آمد
بسا کسان که دورو بود با تو شمع صفت — کنون خمیده به پیش تو چون کمان آمد
به پیش پنجهٔ حکم تو دست پیل تنان — چو صعوه در بر شهباز ناتوان آمد
بساط اطلس گردون ز بهر پای انداز — سم سمند ترا فرش پرنیان آمد
مجرهٔ خیمهٔ قدر ترا طناب سزد — کش از جمشل خورشید سایه بان آمد
بدلگشائی و خوبی طراز مجلس تو — نمونهٔ ارم و نسخت جنان آمد

بدان که نیم نفس خدمت ترا دریافت / تمام عمر فرح یاب و کامران آمد
ز بخت و دولت شهزاده جهان این / که چاکری چو تواش سوی آستان آمد
سزد که ملک سلیمان کشد بزیر نگین / کنون که آصف دانای کاردان آمد
اساس دولت و دین منتظم شود که براوج / بهم عطارد و خورشید را قران آمد
همیشه تا که درین میهمانسرای دو در / ندا کنند که مهمان شد و فلان آمد
بقای دولت و عمر تو تا زمانی باد / که عین معدلت صاحب الزمان آمد

ایضاً

نماز شام که این قصر لاجوردی رنگ / شد از صور مشکل رنگ صفحهٔ ارژنگ
هلال عید نمودار شد ز طرف افق / بسان ابروی سیمین بران چین و فرنگ
چو کشتی که رود بر کنار لجهٔ نیل / چو رومی که شد در میان کشور زنگ
بهیاتی که بود مهر را حسام بدست / بصورتی که بود چرخ را کمان در چنگ
بنوک خامهٔ صنعت بآب زر قوسی / قضا کشید تو گفتی برین دوات دو رنگ
ز بر ده پرده سیاه زمین چو چشم غزال / ز نقطه نقطه کواکب فلک چو پشت پلنگ
میان خون شفق پیکر هلال منیر / چنان که در صف کین تیغ خان با فرهنگ
جهان مجد و بزرگی شکور خان که ازوست / ریاض ملک چو باغ ارم بسوی و برنگ

سپهر پایه امیری که خاک درگه او / کند ز همسری اطلس چرخ گردون ننگ
فلک شکوه بزرگی که با بزرگی او / بود سرای عناصر چهار طاقی تنگ
شکسته هیبت او جام در کف جمشید / ربوده شوکت او هوش از سر هوشنگ
ز جام مهر وی آفاق را در ابدان روح / ز گرد حشمت وی افلاک را بر آینه زنگ
به پیش کینهٔ او بازیست رزم پشن / بنزد حملهٔ او کودکیست پور پشنگ
زهی بباغ امل دست باذل تو سحاب / زهی به بحر وغا تیغ قاطع تو نهنگ
ز بهر بزم تو خورشید راست در کف جام / بپای عیش تو ناهید راست در کف چنگ
به پیش حلم تو کوه گران چو ابر عجول / بنزد عزم تو خنگ فلک چو لاشه لنگ
سرای جاه ترا ملجای سروران جهان / چنان که قطب شمالی مطاف بنات اورنگ
مدارج فلکی با کواکب رخشان / بباغ جاه تو باغیست با رو نارنگ
بزور پنجهٔ اقبال روز کین بخت / کشیده شیر فلک را بزیر پا بالاهنگ
بود مکاید دشمن بخصمی تو چنان / که پیش حملهٔ تمساح حیلهٔ خرچنگ
ز عزم رزم تو خصم ترا همان خطرست / که پشه را بود از باد و شیشه را از سنگ
هلال در شب مظلم اشاره ایست بدان / که چرخ حکم ترا نعل بسته بر شبرنگ
مجره بر کمر چرخ نکته ایست که بست / میان بچاکریت آسمان بسیم تنگ

زشش جهت سوی او بخت نیک کرده شتاب		بزیر سایهٔ لطف تو هر که ساخت درنگ
همیشه تا بهاران ببر کنند اشجار		چو روز عید خلایق لباس رنگارنگ
درخت جاه تو باد آنچنان بلند و قوی		که آفتاب نهد زیر سایه اش اورنگ
بنام بخت تو باد اندام سکهٔ عیش		بکام خصم تو باد اهمیشه شهد شرنگ

در مدح عالیجاه اعلم العلما

شب چو شد در حجلهٔ مغرب عروس خاوری		شاهد افلاک را کردند انجم زیوری
صدهزاران نرگس رخشنده در یکدم شکفت		بر بسیط این صفحهٔ این گلشن نیلوفری
همچو ابروی بتان از گوشهٔ بام بلند		شد هلال عید پیدا بر سپهر چنبری
کشتی اندر شصت جوزا شد عیان زنگرزد		یا در انگشت سلیمان ملک انگشتری
نسبت گردون گردان چیست با جرم هلال		نسبت تخت کیان با افسر اسکندری
شست افکنده است صیاد قضا از سیم خام		بهر صید از ساحل این بحر اخضری
یا مگر بر ران یکران سپهر آمد پدید		نقش داغ اختر اوج سپهر سروری
مایهٔ فضل و هنر اقضی القضات شرق و غرب		آنکه از برجیس دارد آسمانش برتری
در بحر فضل احمد خان که خاک درگهش		هست از روی شرافت کحل عین مشتری
ماه اگر با تیر گوید شمه از تقویش		از کف ناهید افتد بربط خنیاگری

آفتاب

آفتاب یکرخ است از رایش روشنی		آسمان معدلت را کرده امرش محوری
حکم او بر تارک هر فرد چون دوران روان		ذات او ز آلایش هر عیب چون گردون بری
وقت نطق از خامه اش زاید همه سحر حلال		سامری کو تا بیاموزد ز کلکش ساحری
چون شود در بحث حکمت زبانش درفشان		بر فلاطون تنگ گردد راه جکستری
اوج جاهش را فلک گوید زهی قدر بلند		خاک راهش را فلک گوید زهی نیک اختری
ای که پیش مشعل رای تو خورشید منیر		هست چون جرم سها پیش چراغ خاوری
تیر گردون را قضا سازد مقیم اندر کمان		گر زند با سایهٔ کلکت تو لاف همسری
پهلوی فضل و هنر را از شکوهت فربهی		پیکر جور و ستم را از جلالت لاغری
چرخ اگر در حل و عقد کارها عاجز شود		بی توقف جوید از فکر بلیغت یاوری
گر ز صیت دور عدلت سباع آگه شوند		میش را با گرگ نبود در محشر داوری
هر کجا سیمرغ رایت پر گشاید ایمن است		از نهیب چنگ شاهین سینهٔ کبک دری
تا کند در بزم گیتی مجمر افلاک را		سایهٔ مخروط شکل جرم اختر اخگری
باد آن رتبت که اندر مجلس مجد و جلال		آسمان مجمر ستارا مجمر لشکری
نیمه از جملهٔ مستقبل عمر تو باد		آنچه از تاریخ هجری رفته و اسکندری

وله ایضاً

باد فرخنده و خوش عید همایون مقدم
بر سر و صدر فحول علمای عالم

اختر اوج هنر گوهر بحر دانش
قدوهٔ اهل خرد زبدهٔ نسل آدم

آفتاب فلک فضل و جلال احمد خان
که بود پیش جلالش ز جوی گیتی کم

آنکه شد مجلس شرع از اثر رایش روشن
وان که شد مزرع فضل از نم کلکش خرم

از ازل جود و سخا در کف رادش مضمر
تا ابد مهر و وفا در دل پاکش مدغم

پایهٔ قدر وی از گنبد اعلا اعلی
پرتو رای وی از نیر اعظم اعظم

ای جهان را ز رخ و رای تو پیوسته نشاط
وی زمان را ز سر و جان تو همواره قسم

ای فلک مرتبتی کز اثر تربیتت
خار گل گردد و خارا گهر و خاک درم

قصر اقبال ترا نیست عجب گر باشد
جرم مه مجمر و خور مشعل و گردون سلم

عقل با رای تو چون نور با خور همراه
جود با دست تو چون آب بتبری منضم

در دعاوی هنر از سر حجت سازی
قاضی محکمهٔ شرع ششم را ملزم

کز کلک حکم تو آثار ستم را حاکی
خاطر پاک تو اسرار قضا را محرم

دست قهر تو رباید ز سر مهر کلاه
حشمت جاه تو نهد بر سر افلاک قدم

طوطی خامه‌ات آنجا که در آید بنوا
بلبل خوش سخن ناطقه گردد ابکم

نمی از بحر سخای تو و صد ابر مطیر
وصفی از گلشن جاه تو و صد باغ ارم

دایم

رایت از گردش اجرام کند هرچه طلب
چرخ را نیست جوابی بجز اری و نعم

بر دل هر که بود ز آتش محنت داغی
از شفاخانهٔ لطف تو بیابد مرهم

خانهٔ فضل بارکان کمالت آباد
بارهٔ شرع بدوران جلالت محکم

راصد فکر تو چون شمع زکا افروزد
چرخ را هیچ ز اسرار نماند مبهم

شحنهٔ عدل تو تا درهٔ انصاف گرفت
می خورند آب ز یک چشمه بهم ذئب و غنم

عارض جاه تو وقتی که دهد عرض جلال
اختران را شمرد فوجی از افواج خدم

خاطب منبر افلاک ترا گر دهد خطاب
صدر دریا کف مه طلعت و خورشید علم

هر که از جور حوادث بتو آورد پناه
گشت ایمن ز بلاها همه چون صید حرم

چرخ اجناس کمالات ترا گر سنجد
پشت شاهین ترازوی فلک گردد خم

تا بناهای فلک سای جهان را بجهان
نم باران و تف مهر بریزد از هم

قصر اقبال بلند تو ز آفات زمان
باد محروس چو بنیاد فلک مستحکم

قصیده در طلب اسپ

خوش آن زمان که بزین آوران سمند اسپ
ز کنج خانه برانند بدشت یکسر اسپ

خوش آن زمان که بجولان زیر ماستر رکاب
ز جای خویش برانگیزد آن ستمگر اسپ

بتاخت جسته سوار از جا در ار ستور
چنان که فارس مهر افکند ز خاور اسپ

بسوی باغ بران رخش بادپا زان پیش — که سوی باغ درآرد سپاه آذر دست
بیا بفصل خزان باغ را تماشا کن — که راکب چمن از زر نهاده زین بر اسب
زیکطرف بچمن رانده شحنهٔ دی اسب — بیکطرف ز چمن رانده خیل عنبر اسب
ز برگ ریز بچشم آنچنان نماید راست — که بر سپهر دوانند خیل اختر اسب
پی نگاشتن قلب باغ باد خزان — بسوی باغ کند هر زمان تکاور اسب
چنار و سرو ز جنبیدن هوا رقاص — چو زیر ران جهان دار ملک پرور اسب
سپهر جود و کرم آفتاب اوج جلال — که هست ماه رکابش سپهر اخضر اسب
زهی بکین تو با مور خسته یکسان پیل — زهی ز جود تو با خاک ره برابر اسب
ز فرط بخشش یکدم برت نمی ماند — گرت ز ریگ بیابان بود فزون اسب
بزیر ران تو هنگام تاختن باشد — چو در بحار نهنگ دمان شناور اسب
ز زخم تیغ تو در روز کین بعرصهٔ رزم — شود دو پاره سوار و شود دو پیکر اسب
بوقت کینه سگالی بقصد دشمن تو — زند ز دست کرز برآرد ز گوش خنجر اسب
پی رکوب تو میرآخور سپهر کند — ز اختران همه شب غرق زر و زیور اسب
ولیک همت تو سر بدان فرو نارد — ز بهر آنکه نباشد نکو معمر اسب
عنان سپرده بدست تو توسن گردون — بلی ز هیبت راکب شود مسخر اسب

اگر ز خط و بنانت حکایت آغازم — درین قصیده شود نیک شبک رهبر اسب
بسیط عرصهٔ مدح تو طی نیارد کرد — عطارد ار کند از جرم سعد اکبر اسب
هم از زبان تو گیرد نشاط دیگر کلک — هم از رکوب تو یابد شکوه دیگر اسب
هم از ثنای تو بود اینکه در چنین منزل — قلم خطیب شد و مدح خطبه منبر اسب
وگرنه با همه چستی ز راکبان سخن — کسی نتاخته در خانهٔ محقر اسب
کسی ز اهل سخن گر ز خود زند لافی — گمان مبر که بگیرد به پویه استر اسب
ازین مضیق تواند شاعران جستن — اگر بوقت دویدن جهد ز چنبر اسب
گر از نبات نزیدی تولد حیوان — درخت طبع مرا این که آورد بر اسب
وگر شرف نبدی از ردیف شعر منش — نیامدی ز تمام دواب بر سر اسب
وگرنه جمله چنینست کشان مدح تواند — چراست هر یک ازین شعرها بکف بر اسب
ز بسکه راکب طبعم بر اسب زد مهماز — کند ز خانهٔ من شکوه روز محشر اسب
سحاب موهبتا این که در زمان رکوب — بود بزیر تو پویان چو ابر آذر اسب
مرا بکوشش غم گشت تن ضعیف و نزار — چنان که گردد از راه دور لاغر اسب
بران سرم که بهر هفته بعد ازین هر روز — بعزم سیر در و دشت زین نهم بر اسب
نه اسب دارم لیکن که زین نهم بروی — نه زر که تا که حالی خرم بدان زر اسب

پیاده باید تا چار رو نهاد براه — کرم نبخشد مخدوم بنده پرور اسپ
ولی عطا کند البته و چرا نکند — شگفت نیست که افتاد به بنوکر اسپ
سپهر مرتبتا آن که در عزیمت تو — بتاختن نرسد گر براورد پر اسپ
شد از فزونی اسپ این قصیده غرا — طویله که بود اندران سراسر اسپ
من این طویله پر اسپ پیشکش کردم — تو هم ببخش بمن از طویله یکسر اسپ
مرا بود دو سه سر اسپ هم بدولت تو — ولی چه اسپ چو بر صفحه مصور اسپ
نحیف و بی رمقی آن چنان که شان یافت — بدان ضعیفی و سستی بهیچ کشور اسپ
ولی برانم ازین پس که هم بیاری تو — چو نظم خویش بگردم سوار بر هر اسپ
زیمن مدح تو سازم ز آفتاب رکاب — ز لطف خاص تو گیرم ز چرخ اخضر اسپ
سوار قافیه از راه باز گشت ولی — غلط شود ره اگر چه هست رهبر اسپ
ز راه شبهه فتاد این نداز بلادت طبع — ز بس که گشت درین قصه ام مکرر اسپ
عنان گران کنم اکنون که بحر مدح ترا — هزاران قوافی مشکل نیافت معبر اسپ
همیشه فارس خورشید تا برانگیزد — بعرصه فلک از باختر بخاور اسپ
ترا ز حشمت و جاه آن قدر شود حاصل — که در کمند تو باشد فزون ز اختر اسپ

تاریخ وفات محمد شاه خان بهناره

آه کان رخشنده مهر ذروهٔ عز و شرف — ناگهان چون آفتاب منکسف گردید تار
خان دریا دل محمد شاه خان کاندر جهان — بود بی همتا بقدر و پایه و عز و وقار
چون نخواند اندر کتاب هستی جز حرف بقا — چون ندید اندر سرای عاریت جای قرار
خیمه همت کشید از ملک گیتی بر کران — زورق هستی فکند از بحر دوران بر کنار
آن که بود از نور رایش تابش مه مستفاد — وان که بود از بوی خلقش نکهت گل مستعار
از قضای آسمان ناگه فتاد اندر محاق — وز جفای اختران چون گل فتاد از شاخسار
عالمی بی اعتبار از اعتبار عالی — رسم عبرت تازه کرد الاعتبار الاعتبار
زین عزا خانه گشت از سیلی کبود — زین مصیبت چشم گردون شد ز انجم اشکبار
از وفاتش چون غبار غم بدل ها راه یافت — سال تاریخ وفات او از ان آمد غبار

در تاریخ وفات یکی از اعیان

صد هزاران حیف از ان آزاده سرو بی نظیر — کز جفای آسمان از پا درآمد ناگهان
گوهر بحر خرد میرزا عبید الله که بود — در وفا و مردمی یکتا بدوران زمان
آن که در دیوان دانش بود فرد بی نظیر — وان که در بستان هستی بود سرو نکته دان

دفتر عمرش برفت از صرصر دوران بباد — گلشن هستیش گرد از گردش گردون خزان
گوش جانش شد پذیرای ندای ارجعی — شد سوی ملک بقا زین کشور فانی روان
طایر روحش ز صحن دام گاه آب و خاک — بال و پر بگشاد و شاخ سدره را کرد آشیان
سال تاریخ وفاتش را طلب کردم ز عقل — عقل گفتا مرقدش بادا بهشت جاودان

در مدح اکبر الجود شهزاده محمود خلد الله ملکه

ای خسروی که خسرو گردون سپهر مهر — بر خاک در گهت ننهد پای بی جواز
از نعل مرکب تو شده خاک در نشیب — وز نوک نیزهٔ تو کند چرخ احتراز
زیبد که مسند تو کند بر سپهر فخر — شاید که چاکر تو کند بر ستاره ناز
در روز کار ملک ستانی بوقت کین — هستند خسروان همه کبک و تو شاه باز
بر در گهت هزار چو محمود زاولی — در گوش کرده حلقهٔ اخلاص چون ایاز
تا دولت غلامی تو هست یار من — هستم ز خسروان جهان جمله بی نیاز
از فقر و فاقه شکوه ندارم بلطف تو — کز دولت تو یافته ام نیک برگ و ساز
کانوری و اشرف و خاقانی و ظهیر — تا هر چهار را بر دنم ز حرص و آز
لیکن اگر بمال ز قارون شوم فزون — هم با شدم بسوی تو دست طلب دراز
تو کرده ای وگرنه مواجب که واجب است — بر بنده چون نماز دعایت پس از نماز

تاریخ مسجد

بعهد جهان دار جمشید حشمت	که نازد بدوران او تخت و افسر
شهنشاه تیمور کز لطف یزدان	بکشورستانی بود چون سکندر
غلام دعاگو یش احمد که دارد	چو اقبال دایم بخاک رهش سر
بنا کرد این مسجد جانفزا را	که پست است پیشش رواق دو پیکر
بود عالم فیض را آسمانی	که باشد خط قبله اش خط محور
پی شمسهٔ طاقش از مهر گردون	کند خشت زرین ز ایوان خاور
بدان آرزو چرخ نه پایه گردد	که شاید که یابد در او جای منبر
هر آن کس در او روی سازد شبی را	شود ایمن از هیبت روز محشر
ز تاریخش آگه شود هر که خواند	دو الحمد با چار الله اکبر

عرض در بیان شکایه

ای جهان دار آسمان تمکین	چاکر حکمت آسمان و زمین
قصه دارم ار چه دردسر است	دردسر ناگزیر تو راست
دل مداح شادمان باید	تا ز کلکش در و گهر زاید
من چو باشم برنج و محنت جفت	مدح شهزاده چون توانم گفت

نیست روزی که اندرین دربار	نرسد بر من از کسی آزار
اندرین درگه سپهر نمود	گشته ام خوار چون بکعب جهود
هر زمان خاطرم شود نغصی	بر من از هر کسی رسد ستمی
بمثل مصطفی که دربان است	بهر من مصطفی قلی خان است
اندرین باغ آسمان مانند	که بر او سایه برده چرخ بلند
زاغ منقار گنده دارد راه	طوطی نکته دان چکرده گناه

در طلب مواجب

داد داری که هست او بمواهب واهب	بر ذات تو گردای بمناصب صاحب
دل جوئی بندهٔ ملازم لازم	بخشیدن انعام و مواجب واجب

بابراهیم خان هزاره

خان والاقدر عالی ابراهیم خان	ای به پیش قدر و جاهت چرخ گردان مختصر
بنده را بوده ز سوی تو همیشه چشم خیر	جز تو تا که به بخت من میل کشته بشر
میتوانی هیچ گز در شفای جود شاه	مرهم جودی رسانی بهر زخم آن ضرر
آن مواجب کان دهد هر ساله شه حاصل کنی	ور توانی نیز انعامی فزائی بر زبر

لطفی ل

رباعی

ای واسطه کان دل پرشاد کنید
وز محنت اضطرارم آزاد کنید

روزی که شود حرف مواجب بمیان
در خدمت شهزاده مرا یاد کنید

در شکایت مستوفی

ای جهانداری که در پیش رواق حشمتت
پایگاه اولین سطح سپهر اطلس است

رخش عزمت را قضا همگوش و نصرت همعنان
چشم رحمت را ظفر در پیش و نصرت از پس است

در بلاد عزتت گیتی فضای کوچک است
در ریاض دولتت طوبی نهال نورس است

اینقدر دانم که با حکم تو چون موم است نرم
گردن گردون گردان گرچه خشن در املس است

شهریارا حال من با قرضخواهان و عیال
حال انجیری است کاطرافش همه پرکرکس است

کوچه بر من از عذاب قرضخواهان دوزخ است
خانه بر من از بلای تلخ خواران محبس است

چون وبال تیر گشت از بار محنت قامتم
گرچه پیش تیر کلکم تیر گردون اوس است

ای عجب گلهای طبع من چرا افسرده ماند
در گلستانی کزان شاداب هر خار و خس است

خسروا در کار من گر باشد اهمالی بکار
کار صد همچون مرا اهمال مستوفی بس است

تاریخ وفات یکی از اعیان

آه از آن اختر اوج عزت
که شد اندر افق خاک نهان

کوکبی از فلک مجد و جلال
گوهری ز صدف کون و مکان

مایهٔ حلم و کرم خالقداد
نونهال چمن خانی خان

آنکه در چشم خرد بود چو نور
وانکه در جسم هنر بود چو جان

رخش اقبال بمیدان شباب
پیش ازآن کاورد اندر جولان

مژده ارجعی از غیب شنید
وندر آن مژده برافشاند روان

برد از ین دار که پر آسیب
خیمه بر طرف گلستان جنان

سال تاریخ وفاتش ز خرد
باز جستم که بپرسش هست آن

زد دم گرگ که باصد زاری
رفت نادیده جوانی ز جهان

بشخصی نوشته شد

طلب کردی ز من تقویم و گفتی قیمت خلعت
ز بهر دادن تقویم پیش من کرو باشد

بجان منت چنان تقویمی از بهر تو بنویسم
که چون تقویم کردن حکم آن تا حشر نو باشد

در طلب مواجب

از واسطه وسیلهٔ نظم پر آب
تا مد چو بردن رخ مواجب ز نقاب

زین پس کرم شاه مرا واسطه است
این واسطه را چه میدهد شاه جواب

در مدح شاهزاده

ای شهنشاهی که در میدان وصف گاه مدح
فرق ارباب سخن در زیر پی خواهم گرفت

تا بسرای مجلت مستانه شعری آورم … دفتر اشعار خواهم داد و جی خواهم گرفت
چون کتاب بخشش و بذل تر خواهم گشاد … نامهٔ حاتم چو نام معن طی خواهم گرفت
رایت کشورگشایت رو بهر کشور نهد … فتح دارد سایه سان دنبال وی خواهم گرفت
در رسوم تاجداری پیش عالی تخت تو … عیبها بر دولت کاوس کی خواهم گرفت
طالعت را دوش گفتم ملک کی خواهی گشاد … کلک زرین کی بجای خشک نی خواهم گرفت
گفت با من غم مخور کامسال اندر مهر و ماه … گر نگیرم ملک را در ماه دی خواهم گرفت
گفتمش ملک از کجا خواهی گرفتن تا کجا … گفت از کشمیر تا اقصای ری خواهم گرفت
باز گفتا پیش عزم من ری و کشمیر چیست … از حد قطب جنوبی تا جدی خواهم گرفت
آفتابم زوالم منزل من سمت راس … پا چو در منزل نهم مجموع فی خواهم گرفت
شهریارا کوکب بخت تو طالع گشت و من … گر نگیرم منصبی امروز کی خواهم گرفت

در مقام گله بعزیزی

آن یار را نگر که برفتم سحر برش … شاید کنم ز خدمت او کسب پایه
تعظیم من نکرد و بر آن نیز هم فزود … از گفتن بلندی قامت کنایه
دردا که بوستان وفا خشک شد چنان … نه در چنار ماند و نه در سرو سایه

در وصف شاهزاده

خصم تو چو بدر است تو مانند هلال … زین گفته نبایدت بدل هیچ ملال
زیرا که تراهست فزونی شب و روز … او باز نهاده رو بنقصان مه و سال

در طلب اسپ

مرا ز دولت شه بود اسپکی که مدام … پی سواری من تنگ بسته درشتیان
تصدق سر شه گشت آن ستور و من … پیاده مانده‌ام اکنون معطل و حیران
چه باشد ار شه مشکل‌گشای بنده‌نواز … ز روی لطف کند مشکل مرا آسان

ایضا

یارب سببی ساز که شاه عادل … اسپی که ببخشد بغلامی بیدل
اندر خور جود و کرم خود بخشد … نه در خور احوال من ناقابل

در شفاعت یکی از غلامان

سپهر پایه شها آن غلام سندی … که سایه پرور این دولت خداداد است
از آن زمان که ز بزم حضور دور شده است … همیشه همدم او اشک و آه و فریاد است
ز جرم خویش کنون توبه کرده و هر کس … ز جرم توبه کند از عقوبه آزاد است

تاریخ مسجد تربت

حبذا این مسجد دلکش که هست … پیش طرح او خجل ذات العماد

از طراوت غیرت خلد برین — وز متانت ثانی سبع شداد

برده اوج قبه اش از برتری — ذروه قدر کیوان را ز یاد

طاق او جفت فلک گردید و پیش — شمسه اش با شمس گردون اتحاد

بانی او گشت عالی همتی — کافتاب شرق عدل است و داد

خان دریا مکرمت اسحق خان — سرور اطراف و سردار بلاد

آن که از جان بهر جنت جهت — وان که بر دلها در رحمت گشاد

این بنای جانفزا چون شد بپای — خاطر اهل عبادت گشت شاد

از پی تاریخ بنیادش شهاب — طرح فکرت با خرد بنیان نهاد

سر برآورد از میان سر کهش — مسجد تربت مدام آباد باد

تاریخ وفات شخصی

حیف از آن سرو گلستان شباب — کز سموم مرگ شد ناگه نگون

خان نیکو قدر قرقاول که بود — خوبی ذاتش فزون از چند و چون

آن دلاور کز نهیب حمله اش — کوه را رفتی ز جا پای سکون

وان پلنگ افکن که در روز نبرد — شیر از شمشیر او گشتی زبون

عاقبت سوی سرای جاودان — خیمه زد زین منزل فانی برون

در غم ایشان آسمان با صد دریغ — سیل ریغ از دیده چون بارید خون

لاجرم تاریخ سال رحلتش — به که از لفظ دریغ آید برون

در طلب خربزه

یاد دمی که بگسلد بند نقاب خربزه — تازه شود بخرمی عهد شباب خربزه

هست به قدر خرد هر چه حساب بیک ده — یکسره بی‌حساب بود غیر حساب خربزه

اهل خرد بهم جدل کرده به شکر و عسل — مشکل شان نگشته حل جز بکتاب خربزه

پیکر افعی سیه یکسره نیشکر شود — گر بمثل شود لبش پر ز لعاب خربزه

چوب یکی نی شکر با همه پاکی گهر — بسته به بند کی کمر پیش جناب خربزه

سرخوش باده عنب گر چه کند ولیک پی — پیکر شیر بد در دست شراب خربزه

خربزه بر نوا که او دعوی خسروی کند — کس نگشاید از میان لیک جواب خربزه

مزرعه تنی که شد خشک ز گرمی جگر — قطره فشان شود بر او دست سحاب خربزه

بر صفتی که تیغ شه خون عدو کند هوس — هست قلمراش هم تشنه با آب خربزه

رباعی

آذر که از او عطارد اندر بیم است — در کشور نظم صاحب دیهیم است

کلکش که فتاده زان در آذر آذر — ز آتش کده آتش زن هفت اقلیم است

در تهنیت سفر شاهزادهٔ اعظم

خدای عز و جل شهریار عادل را — میان پادشهان سرفراز گرداند
درین سفر که باقبال و عز آمد پیش — برد بخیر و باقبال باز گرداند

ایضاً در تهنیت سفر

سفر کردن مبارک باد بر شاه — مسخر زین سفر بادا جهانش
عروس مملکت تا دوش در آغوش — براو گلگونه ز خون دشمنانش
بر رفتن بخت و دولت در رکابش — برگشتن سعادت همعنانش

در طلب اسب

دوش دیدم بخواب وقت سحر — که ز اصطبل شاه عرش سریر
بادپایی کرنگ و خنجر گوش — پیشم آورد مهتری که بگیر
دانم این خواب نیک باشد لیک — می ندانم چه باشدش تعبیر

یکی از بزرگان نوشته شد

ای سروری که پیش رخ و رای روشنت — حیران شود فلک که مه و آفتاب چیست
دانستم آن که خواب مرا کرده بیان — اما یقین نگشت که تعبیر خواب چیست
خواهم ز روی لطف نویسی برقعه — کان قطعه را ز خدمت سلطان جواب چیست

ای

در طلب تیول شاهزادهٔ عظیم الشان

ای جهانداری که صد جمشید و افریدون کنند — شیوه و رسم جهانداری ز قانون تو وام
با جهان یکسان شمارد آفتاب و ماه را — هر که سازد دیگرزمان در سایهٔ لطفت مقام سهام
خوانده هر فرد فلک بر منبر گردون ترا — شاه کسری عدل سنجر حشمت محمود نام
همت طی کرده طومار سخای عدل طی — شوکتت بشکسته بازوی دغای نسل سام
در طواف کعبهٔ درگاه گردون پایه ات — جرم کیوان را کند سلطان انجم استلام
برق تیغ و گرد رخشت کو به بینی هر کجا — آفتاب لعل رنگ و آسمان مشک فام
دست دریا بخشت چون گوهر افشانی کند — از خجالت غرقهٔ دریای عرق گردد غمام
تا ز قهر و آب لطفت سوزد و شوید همی — روشنی در روی صبح و تیرگی از چهر شام
حلم و جود اندر وجود بی همالت مضمر — همچو اختر بر سپهر و همچو جوهر در حسام
غرق نعمای تو نعمان اگر چند زرشک — خون عرقش چون عرق بیرون تراود از مسام
سعد اکبر کوکب بخت ترا چون دایگان — در کنار خویشتن پرورده با صد احترام
کمترین اقطاع دربان و تیول حاجبت — خطهٔ معمور مصر و کشور آباد شام
خسروا اگر بتیول حاصل آن روز و شب — کرده جا مانند سودا در دماغ انعلام
مدتی تشویش شد در داشتم کز دست — یافت اکنون غصه جو نیز با آن انضمام

شبدر و جو هل باشد آو گرگف میرود
گندم و پالیز و ماش و پنبه و شالی تمام

شهریارا گرچه باشد صبر نیکو در امور
لیک در وقت کرم تعجیل بهتر از کرم

ابلق ایام را تا بر زمین باشد گذار
توسن افلاک زیر ران حکمت باد رام

هرکه اندر خدمتت با غل و غش باشد بدی
قلب او بی غل و غش شین کردنش بی شین مدام

در مدح شاهزاده اکبر امجد شاهزاده محمود

ای شهنشاه جوان بخت که در ملک سپهر
مهر تابنده کند روشنی از تاج تو وام

هست از رشک عطای دل و دست رادت
چین پیشانی دریا و نم چشم غمام

هیبتت نعل پدید آورد از مغز معن
هیبت دود برون آورد از دوده سام

تا ز حلم تو نخواندند حدیثی افلاک
در بر کوه نکردند لباس آرام

نار قهرت چو زند شعله بسوزد دریا
تیغ تیزت چو زند خنده بگرید ضرغام

نسخه مدح تو میخواند عطارد بر مهر
مهر میگفت زهی مرتبه و جاه و مقام

خسروا ابر کفا بحر دلا ایکه سپهر
ریزه خوار سر خوان تو بود با اجرام

آنچه درباره مداح ز دیوان ملک
رسم تکرار پذیرد بشهور و اعوام

وقت آن چون برسد چشم مهان دارد باز
ور چه باشد همه از لفظ مبارک دشنام

سخن از سیم کمر لعبان چون آرم
زانکه شه را نبود حاجت هیچ استعلام

کفاد

کف او باسط رزق است مرا چشم بدوست
چه بعنوان مواجب چه برسم انعام

انقدر بس که بیاد ملک آرم خود را
جود او کار خود البته رساند بنظام

تا بود بر سر سلطان فلک زرین چتر
باد از شش جهتش ساخته شش چتر مدام

ملک معمور و جهان تابع و اقبال رفیق
بخت فرخنده و دل خرم و ایام بکام

پیغامی از خواجه سرایان نوشته شده

آن کیست که گوید ز من مدح سرای
با خواجه سرای خسرو فرخ رای

کای خواجه سرا ازین سرا دست بدار
سوگند ترا بخواجه هر دو سرای

پیامی از بزرگان نوشته شده

این فتنه که بر بستر غم بیمار است
وز محنت و رنج خواطرش افکار است

در گوشه غم فتاده با قلب حزین
درهم بامید شربت دیدار است

در مدح شاهزاده واجب التعظیم عباس بن علی رضی الله عنه

شب چون جهان فکند برخ زلف عنبرین
شد ز اختران نشاط فلک همچو طرح چین

سیمین تنان پرده زنگار گون چرخ
برداشتند پرده ز رخسار نازنین

نقاش قدرت از قلم موشکاف صنع
طرحی دگر کشید درین گنبد حصین

گفتی که خیل روم نهان گشت در غبار
گفتی که جیش زنگ برون تاخت از کمین

بر صفحهٔ شب از شهب اختران هماد … خطهای شعله رنگ و نقطهای آتشین

نطع زمانه گشت پر از عنبر سیاه … گنج سپهر گشت پر از گوهر ثمین

از غرفه‌های گنبد گردون ستارگان … تابان چو از قصور رخان روی حور عین

گردان بگرد مرکز خود هر یکی چنانکه … زوار گرد مرقد فرزند شاه دین

شمع منیر مجلس ایجاد ماه و مهر … سرو بلند گلشن ابداع ماء و طین

عباس بن علی که در ایوان رفعتش … خاک قدم شمرده شود چرخ هفتمین

شاهی که داغ بندگی آستانش را … شاهان نهند از سر اخلاص بر جبین

شیری که شور سطوت اش روز کین فکند … در گنبد بلند سپهر برین طنین

مشحون بذکر حشمت او لوح نه سپهر … مقرون بوصف رفعت او دفتر زمین

آفاق را ز روضهٔ بازتفش ضیا … افلاک را به تربت بازتبتش یمین

بر خاک آستانه و کاخ کمال اوست … روح القدس مجاور و روح الامین امین

ای سروری که نام ترا خسرو سپهر … از بهر حرز خویش کند زینت نگین

ای فارسی که بهر قبول تو خنگ چرخ … عین هلال را کند آرایش سرین

در برج خوشه تیر فلک زان شود عزیز … کز خرمن کمال تو گشته است خوشه چین

روزی که در حمایت سلطان کربلا … دست شجاعت تو بر آمد ز آستین

میر اخوران ملک قضا خنگ چرخ را … هر سواری تو کشید ند زیر زین

تیغ هلال با سپر زر نگار مهر … گشتند هر دو قبضه و دوش ترا قرین

راندی چنان چو جنت گردون توان به پشت … گر هیبت تو زلزله افتاد در زمین

گاهی بنعره حلقه کشیدی بگوش چرخ … گاهی بحمله لرزه فکندی بدشت کین

تیر [illegible] کینه همی شست بر لسان … تیغ [illegible] گشته پشته همی ساخت بر زمین

بر دست و تیغ صف شکن جان ستان تو … جان آفرین پاک همی کرد آفرین

آندم که دست کوته خصم تو شد دراز … بی دست و پای شد فلک و اختران حزین

دستی که دست پاک تو کرد از بدن جدا … باد اجدا ز مرحمت رحمت آفرین

تا هر بهار دست صبا بر چمن شود … در هم فشان ز لاله و گلبرگ یاسمین

باد انثار مرقد پاک تو هر زمان … اطباق نور رحمت داد ار بهترین

خدام آستان ترا خسروان رهی … زوار بارگاه ترا سروران رهین

در مدح عالیجاه حسینعلی خان قوللر آقاسی

برد ار از جمال بهشتی نقاب را … زیر کتان نهان چکنی ماهتاب را

گفتی مرا بخواب توان دید در کنار … آری توان اگر بتوان دید خواب را

مرغ دلم اسیر قفس گشت تا بدید | آن خال گوشه لب و زلف بتاب را
ساقی بگلاب ببرد آب کار من | بگذار آب کار و بمن کار آب را
لعل لبت بخنده شکرفشان شکست | بازار رونق گل و در خوشاب را
ترسم که روز حشر ز خون ریز عاشقان | پرسند از تو و تو ندانی جواب را
ای من در آرزوی تو پیوسته مضطرب | تسکین بده بیک نظر این اضطراب را
خورشید کس نخفته بشب وین عجب که نیست | آرام هر دو دیده تو شبها شهاب را
این درد و رنج تا کی و این غصه تا بچند | بر من ترحمی بکن آخر ثواب را
غیر از دو دیده تو بخون بخت مایل است | مانند جام خالی ثریا حباب را
سرحلقه اکابر دوران که در کفش | بر عطف پرده دوخته این حجاب را
بحر سخا حسین علی خان که یافته است | از گوهر حسین علی اکتساب را
آن ابر موهبت که بوقت کرم کفش | گریان کند ز کثرت بخشش سحاب را
خوان آوران مجلس او وقت مایده | خوانند اقتابه زر آفتاب را
فراش دهر خیمه جاهش چو برفراشت | از کهکشان گرفت حدیث طناب را
کلک و بنان او چو بهم اقتران کنند | کو آسمان بیا و ببین فتح باب را
یکسان شمرده رستم قهرش بروز جنگ | با دوک زال نیزه افراسیاب را

ای

ای سروری که هرمز و کیوان طلب کنند | از رای صایب تو طریق صواب را
پیش قباب جاه تو افلاک راست قدر | چندانکه پیش قبه انجم حباب را
گر پا نهد وقار تو بر بام آسمان | بر دارد از طبیعت گردون شتاب را
از یمن چاکری تو با چرخ همسر است | درگاه شاهزاده مالک رقاب را
پیکار چند ساله شاهان سبک شود | هر جا گران کنی تو زمانی رکاب را
با این همه بلندی قدر و شرف سپهر | از درگه تو کسب کند جاه و آب را
قدر سپهر و بخت جوان تو ناخنی است | بر رشته زمان گره انقلاب را
در زیر بار منت و انعام جود کشید | جود تو گردن امل شیخ و شاب را
پیش کف جواد تو دریای نیل چرخ | ماند به پیش لجه قلزم سراب را
گر خصم با تو لاف تقابل زند مرنج | دانند خلق باز ز کرکس عقاب را
از اژدهام خصم ترا روز کین چه باک | از کثرت گوزن چه غم شیر غاب را
حلم تو قاطعی است که هنگامه نفاذ | سازد جدا از نشه مستی شراب را
خلق تو نفحه ایست که هر جا گذر کند | غرق عرق کند ز خجالت گلاب را
تیغ یلان چو تیغ خطیبان فتد ز کار | تیغ تو بر کشد چو زبان خطاب را
رمح تو در معارک اضداد ملک و دین | ماند برجم دیوسنان شهاب را

گر نه ز شرم خامه تیر مختفی است / پس از چه رو گزیده ره احتجاب را
در ماه آب آب مرا این خجسته نظم / برد آب ماه و شست رخ ماه آب را
یک موجه از تلاطم بحر ضمیر من / در آب شرم غوطه دهد فاریاب را
در دولتی که نیست هیچ زبان دان دیگر / کز طوطی فصیح شناسد غراب را
جز مجلس تو شعر مرا هر کجا برند / ماند در آسیا نغمات رباب را
گر در مدایح تو کتابی کنم بیان / شاید که یا همه ز تو چندین کتاب را
نادیده مدحتم صله دادی ز نقد و جنس / شکر نقود را بکنم یا ثیاب را
چندانکه شاهد فلک از صبح و از شفق / گاهی کند سفیده عیان گه خضاب را
باد اعروس بخت ترا طلعتی که مهر / از رویش استعاره کند نور و تاب را
چند بقای ذات تو چندانکه بشمرند / در ذیل روزگار تو یوم الحساب را

یکی از قوم خواهان نوشته شده

قسم بافر شهزاده جهان محمود / که در سرای من امروز نیکدر رتبت
قسم بنعمت او کاندرین دیار خراب / دهنده جز کف او هیچ دست دیگر نیست
تو زر ز من طلبی من خجل شوم چکنم / دو روز صبر کن آخر کرت سر شتر نیست
و گر شال برم التفا کنی بدهم / چه جای شال که حرفی بدادن نیست

هر پیل

رباعی

هر پیل تنی که تافت رخ زین دربار / شد مات پیاده در شطرنج فلک
فرزین صفت آنکه رخ نهد بر در شاه / بر اسپ مراد گردد البته سوار

رباعی

آن باده لعل بین که در مجلس عید / بر ساغر زر چسان کف آورده پدید
گویی نادر بروی تخت طاووس / بنشسته بزیر خیمه مروارید

رباعی

ماییم غریب مانده در دار محن / وز کشور جان فتاده در خطه تن
میل دل ما بسوی طفل کوچک / زانجاست که تازه آید از راه وطن

در تاریخ وفات شخصی

هزار حیف که ناگاه میر منوخان / ز اقتضای قضا شد بزیر خاک نهان
ز باغ خواجه محمد سعید خان سحری / دمید خرم و پاینده چون نهال جهان
از آن شجر چو شد این گل شکفته اندر باغ / در ابتدای شکفتن نهاد رو بخزان
دریغ و درد که با صد هزار محنت و درد / جهان ندیده برون رفت از سرای جهان
هنوز هیچ بر از باغ عمر ناچیده / که نخل هستیش از پا فتاد در بستان

سپهر پرچو او را جوان فکند بخاک / برآمد آه و فغان از نهاد پیر و جوان
زمانه با دل پر درد سال تاریخش / چنین نگاشت که افسوس میر منو خان

در طلب مواجب شاهزاده نوشته شده

ای فلک حشمتی که چاکر تو / اختر از اشمرده چاکر خویش
خاکپای ترا ز روی شرف / فرقدان کرده زیب افسر خویش
باز چتر تو نسر طایر را / دیده واقع بسایهٔ پر خویش
تیغ دریاوش تو جوهر را / کرده دور از عرض بجوهر خویش
کاخ افلاک رفعتت کنگره / مهر را اخگری ز مجمر خویش
بزم فردوس عشرتت خوانده / زهره را قطره ز ساغر خویش
آسمان در محیط همت تو / کرده کم چون غریق معبر خویش
مشتری خوانده خطبهٔ جاهت / هر سحر بر فراز منبر خویش
ماه و خورشید کرده نام ترا / زینت سیم سکه زر خویش
اندرین موجها که کشتی چرخ / می برآرد ز زیر لنگر خویش
دل قوی دار و هیچ یاد مکن / بجز از کردگار داور خویش
اختر طالع تو در کارست / سهل مشمار کار اختر خویش

ای سپهری که مهر تابان را / کرده جودت وظیفه پرور خویش
آن مواجب که میکنی هر سال / لطف در بارهٔ ثناگر خویش
گر عطا میکنی کنون وقتست / از برای تصدق سر خویش

در تبول شاهزاده عظیم الشان نوشته شد

ای جهانداری که صد جمشید و افریدون کشی / شیوه و رسم جهانداری ز قانون تو دوام
پاسبانیکان شمارد آفتاب و ماه را / هر که سازد یک زمان در سایهٔ لطفت مقام
خوانده هرمزد فلک بر منبر گردون ترا / شاه کسری عدل سنجر حشمت و محمود نام
همتت طی کرده طومار سخای آل طی / شوکتت شکسته بازوی وغای نسل سام
در طواف کعبهٔ درگاه گردون پایه‌ات / جرم کیوان را کند سلطان انجم استلام
برق تیغ و گرز در خشت کو بزمین هر کس نم / آفتاب لعل رنگ و آسمان مشک فام
دست دریا بخششت گر گوهر افشانی کند / از خجالت غرقهٔ دریای غم گردد غمام
تا ز قهر و آب لطفت سوز دو شوید همی / روشنی در روی صبح و تیرگی از چهر شام
حلم و جود اندر وجود بیهمالت مضمرند / همچو اختر در سپهر و همچو جوهر در حسام
غرق نعمای ترا نعمان اگر بیند ز رشک / خون عرق شی چون عرق بیرون تراود از مسام
سعد اکبر کوکب بخت ترا چون دایگان / در کنار خویشتن پرورده با صد احترام

کمترین اقطاع دربان و تیول حاجبت	خطهٔ معمور مصر و کشور را با دشام
خسروا فکر تیول و حاصل این روز و شب	کرد جا مانند سودا در دماغ این غلام
مدتی تشویش شد بر داشتم کز دست رفت	یافت اکنون عقده چو نیز با آن انضمام
شبدر و جو سهل باشد آه گر کف میرود	گندم و پالیز و ماش و پنبه شالی تمام
شهریارا گرچه باشد صبر نیکو در امور	لیک در وقت کرم تعجیل بهتر از کرام
ابلق ایام را تا بر زمین باشد گذار	توسن افلاک زیر ران حکمت باد رام
هر که اندر خدمتت با غل و غش باشد مباد	قلب او بی عین و شین و گردنش بی غین و لام

در مدح شاهزاده گفته شده

تا بست بهر چاکریت آسمان کمر	خورشید گشت تاج و بی کهکشان کمر
شاهان که سرو باغ جلالند بسته اند	صد جا بخدمت تو چو نی بر میان کمر
کیوان بر آستان تو ساید بفخر تاج	جوزا بدر که آورد از بهر ارمغان کمر
از رای پیر و بخت جوان بهر طاعتت	بر بسته اند یکسره پیر و جوان کمر
شب تا سحر ز منطقهٔ خویش و اختران	سازد فلک ز بهر تو گوهر نشان کمر
شاهان دهر را ز جان تو نگذرد	بر لب کلاه خسروی و بر زبان کمر
تا گوهر ثمین کمرت را قرین شود	بندند بهر تربیتش بحر و کان کمر

بندی کمر بکینه چو در وقت کارزار	از بیم بگسلد بمیان یلان کمر
سرپنجهٔ تو در کمر هر که افتاد	گر رستمست بشکندش ز استخوان کمر
با دارا بزرگی و قدری که خسروان	بندند پشت از پی خدمت بجان کمر

در وصف ماه رمضان گفته شده

مه روزه از هر غمی آدمی	غم خوردنی بیشتر میخورد
درین مه ز حرص غذا هر کسی	خورش را بطرزی دگر میخورد
یکی صبحدم بره شیر مست	چو شیران ز پا تا بسر میخورد
یکی شام که ده طبق حاضری	تمام از پی یکدگر میخورد
یکی از سر شام تا صبحگاه	چو معلول جوع البقر میخورد
بیک جا بیکسان سه کس قانعند	بیک جا سه نان یکنفر میخورد
هر آنکس که در کیسه دارد درم	غذا هر چه آن خوشتر میخورد
کسی کش بود کیسه از زر تهی	غم نان و خون جگر میخورد

یکی از بزرگان نوشته شده

محیط لطف و کرم صف زمان و زمین	که روی و رای تو آراسته زمین و زمن
ترا خدای شکور کریم داد آن بخت	که از تجلی آن روشنند ماه و پرن

زچاکران تو ارباب جاه جسته مدد   برآستان تو کیوان ما کرده وطن
بلی و ادنی قدر تو پای ماه اوج   بوصف پایه جاه تو نطق تیر الکن
زظل رایت تو روز دشمنان تاریک   زنور طلعت تو چشم دوستان روشن
ستاره نیست برافلاک دست قدر   به پیش طایر تخت فشانده است ارزن
زرشک جاه تو هر صبحدم به پنجه مهر   درد سپهر گریبان خویش تا دامن
تو همچو رکن رفیعی و سلطنت چون سقف   تو همچو روح لطیفی و مملکت چو بدن
بروز رزم دلت همچو خاره در پولاد   بوقت جود کفت همچو ابر در بهمن
تویی نقاوه آن خاندان که هست بجود   زمانه زادلشان بحر و دستشان معدن
به پیش چشم تو چون قطره یم صد دریا   به نزد بذل تو چون نیم خوشه صد خرمن
مواهب تو فزونست از حساب و شمار   مکارم تو برونست از قیاس سخن
سحاب مکرمتا سرور افلاک قدرا   کنون که طرح تو افکنده آسمان کهن
زمخلصان نو و کهنه هر کسی قسمی   بسعی و لطف تو برسر زده است الامن
روا مدار که اندر خزان غم ماند   مرا که آب وفای تو سبز بوده چمن
همیشه تا که به رزم جنگجویان را   حدیث خنجر و گرزست و قصه سر و تن
شکسته باد به گرز و بریده باد به تیغ   سری که آن ننهد خدمت ترا گردن

بخدمت شهزاده نوشته شده

از بخشش تو در دل دریا گهر نماند   وز همت بدامن گنجینه زر نماند
در بر و بحر مستقر ارباب نظم را   جز خاک آستان شه بحر و بر نماند
سیمرغ طبع من بهوای مدیح شاه   آنقدر بال زد که درو هیچ پر نماند
دامان حرص من ز نوال عطای شاه   فرسوده شد چنانکه بجز آستر نماند
یا شعر من بخدمت خسرو نمیرسد   یا بسکه گشت کهنه دران هم اثر نماند

در تقاضای شمد از شهزاده عظیم الشان

چیست آن هیأتی که سرتاپای   نتوان کرد وصف او تقریر
که بسان فلک فراخ آهنگ   که بشکل بدار تنگ مسیر
پاره پاره چو پیکر ماهی   چشمه چشمه چو دام ماهی گیر
اندر آنجایگاه پنداری   بوده اتراک را نشانه تیر
کردا که کلاه و گاه کمر   که نمد که پلاس و گاه حصیر
جامه پیکرش همه سوراخ   زرهش متن و حاشیه زنجیر
تار و پودش میان یکدیگر   سست چون موی در میان خمیر
همچو غربال لیک در غربال   هست سوراخهاش بی نظیر

کس چه داند که چیست خود گویم | صفتش را نقیر تا قطمیر
اولین شمله‌ای که بافته اند | اوستادان خطهٔ کشمیر
سالها در دیار هندستان | بوده زیب و میان میر و وزیر
قرنها در ممالک ایران | بوده از ایش صغیر و کبیر
اولش بسته بر کمر لهراسب | او بگشتاسب داده او بزریر
خون چشم سفندیار برو | گوییا اکنون چکیده از سر تیر
چاک خنجر ز پهلوی دارا | کرده اندر کناره‌اش تأثیر
مدتی بر میان اسکندر | بوده آفاق گرد و عالم گیر
در سنه تا الف بفردوسی | داده محمود دیگقبا و سریر
سالها در زمانه دست بدست | گشته تا گشته همچو گردون پیر
عاقبت همچو مار پیچیده | بر کمرگاه این فقیر حقیر
ریسمان کهنه بسته کرده مرا | هم بدان ریسمان سپهر اسیر
سوده گردیده آنچنانکه بچشم | گاه پشینه است و گاه حریر
قطره آب اگر چکد بروی | همچو کاغذ شود تمام خمیر
هر بپوند ادمرا هر روز | از رفوگر رسد هزار زحیر

تا کنم چاکهای او پنهان | بر کمر بندمش بصد تدبیر
گر کنم زور اندکی بروی | برکشد بد دمان بیانگ نفیر
چاکر شاه اگر همه فلک است | از کمر بستنش کجاست گزیر
من بخدمت کمر چو بندم سخت | سستی او کند مرا دلگیر
اندرین بند مانده ام حیران | شهریارا ز لطف دستم گیر

در طلب تمول شهزادهٔ عظیم الشان نوشته شده

ای شهنشاهی که کمتر چاکر اندر موکبت | وقت جنبش همعنان با شاه انجم میرود
هر طرف از تخت و ایوانت بعنوان مثل | ذکر چرخ هفتم و فردوس هشتم میرود
اسم و رسم شاه غزنین الکهن گشت از نو باز | مو بموی و نو بنو بر لفظ مردم میرود
هر که آمد از گدایان صبحدم بر درگهت | شب بمنزلگاه خود با صد تجشم میرود
با فرات و دجله چون سنجم کف راد کرم | زانکه او را حرف در دریای قلزم میرود
کلکت آن زرین نهنگ است که وقت بذل و جود | هر طرف با موج بحر پر تلاطم میرود
هر که از لطف تو جوید کم ز ملک مغرور چلین | سوی دریا باز پی خاک تیمم میرود
طالع خصم ترا زهمیت کاندر بزم عیش | وقت نوبت حرف درد اندر سر خم میرود
ماه نو بر چرخ دیدم با خرد گفتم که چیست | گفت رخش شاه زرین نعل بر سم میرود

خسروا عرض بتول بنده بمحل مباد	خاصه در وقتی که حاصل از میان کم میرود
رفت شبدر در بهار و جو بگذار نقشت	تا نظر بگشایم از دنبال گندم میرود
نوش در کام حسودان تو نیش مار باد	تا برین مار کبودان زرد گندم میرود
رباعی	
قاصد ز چه از خوشی اثر می ندهد	وز یار ز زمان زمان خبر می ندهد
این تازه نهالی که بدل پروردم	پیداست که پیداست و ثمر می ندهد
یکی از بزرگان نوشته شده	
زمانه تابع رای تو گشت من گفتم	که غم سرآمد و اکنون زمان زمان منست
ولی ز دور زمان میشود چنان معلوم	که درد و غصه و حرمان نصیب جان منست
در بیوفائی دنیا گفته شده	
تکیه بر گردش ایام مکن زانکه بود	صد عزا التعبیه در خرمی هر عیدش
بنگر تا که نادر کجا رفت و چه شد	تخت طاوس وی و جیغه مرواریدش
در تقاضای اسپ و تیول گفته شده	
ای سوده فلک بر سم رخشت اکلیل	وز جود کف تو منفعل موجه نیل
اسپ رهی از طویله نامد بیرون	تعیین تیول نیز کردند طویل

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب هزلیات

منت خدای را که مرا بر جمیع خلق / داد آن تسلطی که بشاهنشهان نداد

ش جان بر دمن آیتهٔ ناموس بسترم / خود کیست آن که در رهٔ ناموس جان نداد

وز بعد مرگ نیز هجا کار خود کند / بر مرده کس تسلط شاهان نشان نداد

ریش کرا گرفت بپنجه هجو من / کان ریش را بشحنهٔ آخر زمان نداد

هر بی ثمر که جست خلاف من ار چند / یکدم خدنگ کلک من از آن امان نداد

هجو

نسب نامهٔ حاجی رحیم ترشیزی

حمد شاهی را که ایوان سپهر / کرد نورافشان ز شمع ماه و مهر

پادشاهی بی نیاز از هرچه هست / پادشاهان پیش او از خاک پست

هست او از مقام ریب دور / قدرت او همچو هستی بی قصور

آن که گردانندهٔ هفت اختر است / ذاتش از وهم و خرد بالاتر است

پیش او نه گنبد و چار اخشیج / جمله چون صفر است از مجموع هیچ

ذات او فرد از عدیل و از نظیر / ملک او دور از وکیل و از وزیر

حکم او بیرون ز حد چون و چند / پست پیش حکم او پست و بلند

قطره

قطرهٔ ناچیز از او دریا شود / بچهٔ دلاک از او میرزا شود

قوطهٔ اشش را دفتر دیوان کند / پاکیش را اگر کلک بر آن کند

نشتر در دست دلاک قدر / ریش را نبود شب از تیغ سحر

که زند از نشتر باد بهار / بید را الکحل بطرف جویبار

در نعت سید المرسلین صلعم

صدهزاران تحفه و نعت و سلام / باد بر پیغمبر عالی مقام

مطلع دیباچهٔ سردفتری / آفتاب ذروهٔ پیغمبری

خواجهٔ مه طلعت کیوان شکوه / آن که پیش قدر او کاهست کوه

وان که حسان را ز بهر نشر دین / گشت فرمان ده بهجو مشرکین

آسمان قدر را تابنده ماه / کشور اسلام را زیبنده شاه

آن که کیوان هندوی دربان اوست / هفت گردون قبهٔ ایوان اوست

در صفت هجو و احتیاج با آن

شاعری کز هجو او را بهره نیست / هست چون ماری که او را زهر نیست

شیر را چنگال باید وقت کار / تا برآرد از تن دشمن دمار

طبع شاعر در مقام مدح و ذم / نحل سان باید برون از نیش و کم

تا یکی را انچنین پیش آورد / دیگری را نشتر نیش آورد
تیره بختان را بود درد غریب / نیش بیجا درمان بود تا جی طبیب
هست مشهور این که هزل اندر کلام / هست مانند نمک اندر طعام
تا نگوید کس که شعر هجو و هزل / کس نگوید در جهان جز مرد رذل
انوری گفته است و سعدی نیز هم / من هم ار گویم نباشد هیچ غم
شعر چون شهری بود با فر و زیب / هر طرف در وی مقامی دلفریب
هم خرابات است و هم مسجد بشهر / هرچه خواهی هست چه شهد و چه زهر
در گلستان هم گل و هم خار هست / هم نوای بلبل و هم سار هست
ای که در راه حقیقت رهروی / پیش ما آیی ار کهنه سالی ور نوی
بشنو از من داستانی بس شگرف / در بهار پرورده نقشش حرف حرف
تا کرت آمیزشی با دیگران / رو دهد از کینه باشی بر کران

وصف مقصود دلاک و آغاز داستان

بود در تبریز دلاکی لئیم / گشته در دکان دلاکی مقیم
تا با آدم پشت بر پشتش تمام / الغلام ابن الغلام ابن الغلام
پست فطرت مردکی بی پا و سر / نام او مقصود کی دلاک خر

بخت خرم روی از وی برتافته / نشتر محنت دلش بشکافته
روز تا شب چاکر برنا و پیر / گشته بر گرد سر برنا و پیر
روز اول نقش بند خوب و زشت / کرده او را قلتبانی سرنوشت
از کسی گر نیم نانی یافتی / گفتی از شادی جهانی یافتی
در جهان چیزی که بودش دسترس / فوطه و مقراض و سنگ و تیغ بس
نه مرا و را منزلی نه خانه‌ای / کرده هر دم جای در ویرانه‌ای
همچو نی پیوسته از بهر شکم / بر گشاده لب ببانگ زیر و بم
ناله‌اش بیچ او شام و سحر / گوش چرخ هفتمین را کرده کر
فکر دیگر نه مرا و را غیر آن / کز کجا آرد بکف یکپاره نان
فارغ از بند نماز و روزه بود / روز و شب کارش همه دریوزه بود

تعریف ... حمامی و صفت دختر او

در ده ما وای آن دلاک پیر / بود حمامی بسان زمهریر
اندر او حمامی بی پا و سر / فرق نا کرده ز هم دیوار و در
ابلهی بل ز ابلهان ابله تری / قصه کوته گوش و دم کنده خری
بود او را دختری بس بار زشت / دیو از دوزخ بپیش او حور بهشت

غول دیداری برشتی بی‌نظیر　　وصف او شکل عبوسا قمطریر

از زنخدان تا زهارش پر ز موی　　تا رسیده هر کرش آبی بروی

بوی زشت او چو مردار تموز　　رفته یکفرسنگ در برد العجوز

کس فروشی کس فروشی کار او　　هر کجا بیجان و مانی یار او

قحبه و در قحبگی بس بی‌عدیل　　کرده خود را وقف ابناء السبیل

دیوشکلی حاش لله چشم دیو　　گر بدیدی شکل او کردی غریو

برگشاده روز و شب بند ازار　　منتظر تا خود که آرد رو بکار

بند او هرگز زمانی بسته نه　　هاون او لحظه‌ای بی دسته نه

کرده منسوخ از کتاب روزگار　　قصهٔ بی‌بی تمیز خال دار

گر شدی بازار او یکلحظه سرد　　بر تراشیدی ز چوب خشک مرد

زنا کردن مقصود دلاک با دختر حمامی در حمام

روزی آن محنت فزای عمر کاه　　بر همان آیین که بودش سال و ماه

صبحدم حمام را در باز کرد　　شستن و رفتن در آن آغاز کرد

از قضا دلاککی مجهول خر　　بهر دلاکی درون آمد ز در

دید غولی با کس و کونی چو کوه　　پیل مست از گادنش گشته ستوه

بادل

با دل خود گفت دولت یار گشت　　بختم از خواب گران بیدار گشت

بس پی کس میدویدم روز و شب　　اینک اینک یافتم کس بی تعب

دیگ شهوت هر دو را آمد بجوش　　رفتشان از دیده شرم از مغز هوش

چون خران در یکدگر آویختند　　خاک محنت بر سر خود ریختند

مردک دلاک با صد جهد و زور　　سوسماری راند در سوراخ موش

دسته رویینه در هاون فکند　　کفچهٔ حمام در گلخن فکند

میل چون با سرمه‌دان کرد جفت　　دیو شهوت سرکشی بنهاد و خفت

هر دو روی از یکدگر برتافتند　　سوی منزل گاه خود بشتافتند

از قضا آن تیر آمد بر نشان　　شد نشان حمل بر دختر عیان

چون از آن تاریخ ششمه در گذشت　　بوقش آوا کرد و طبلش پاره گشت

طشت او یکباره از بام او فتاد　　در زبان بچه و خام او فتاد

مردک دلاک از آن جرم عظیم　　گشت نادم نه ز تقوی بل ز بیم

روز و شب میخواند بهر خویشتن　　این دو بیت تازه از شیخ کهن

تا چه آید بر من از همدان من　　وز بلای نفس من بر جان من

آدمی بر ملک اعضا پادشاست　　وین رعیت نیست در فرمان من

الکاهی یافتن حمامی از حمل دختر خود و بنیاد فضیحت کردن

مرد حمامی چو آگه گشت از آن / رفت پیش کدخدای ده دوان
مشت بر سر زد گریبان چاک کرد / با فغان و ناله بر سر خاک کرد
گفت کاین دلالکی شهوت‌پرست / شیشهٔ ناموس من درهم شکست
یا بگو زین قلعه بیرونش کنند / یا بفرما تیغ در کونش کنند
کدخدا زان داوری آمد بجوش / گفت کای حمامی نادان خموش
خاک بدنامی بر این ده بیختی / آبروی مردم ده ریختی
از فغان و ناله و گفت و شنید / بکر کی گردد کسی کان بردرید
خاصه گر حاکم از آن آگه شود / درد و رنج تو یکی در ده شود
این سخن را برش نه تیز نیست / غیر پیوند و خدا تدبیر نیست
خویش را فارغ ز درد و سینه کن / قحبه را با قلتبان پیوند کن
یاد کن افسانهٔ دیگ و نمک / قصهٔ لاش خر و دندان سگ
دید حمامی گران بانگ و خروش / بیشتر دیگ بلا آید بجوش
لاجرم دندان بدندان در فشرد / وان بد اختر را بدان ملحد سپرد

محفل آراستن مقصود دلاک بجهه عروسی و زفاف کردن با دختر حمامی

جمله دلاکان بی‌ترتیب سور / جمع گردیدند از نزدیک و دور
عامیانه مجلسی آراسته / برگ سور از هر کسی درخواسته
از گلیم کهنه و ظرف سفال / مجلسی کردند اندر خورد حال
مجلسی گندیده‌تر از مستراح / اهل مجلس مردمی دور از صلاح
یک طرف خر بسته یکسو گوسفند / و دو سرگین گشته از یکسو بلند
سفره‌ها چرکین در آن انداخته / شربتی از شیرهٔ رز ساخته
شربتی همشیره با شرب الیهود / شربتی نابودن او به ز بود
شربتی کان هر که نوشد دق گشته / شرب آن عاقل تصور کی کند
پس دو عامی کاب زجد رسا خشته / صیغهٔ ترویج جاری ساختند
شادمان گردیده دلاک از نشئه / جامه‌های عاریت در بر فکنده
حاضران را کرد یکسر دستبوس / پس ز مجلس شد روان سوی عروس
پای کوبان و دوان از خار خار / چون خری کز دور بیند سبزه‌زار
مردم از هر کو آمد در ریشخند / او همی خواند این غزل هر دم بلند

غزل خواندن داماد از غایت شوق

شب چون دو پای یار بگردن در آورم / از استخوان شگیفهٔ شیون برآورم

شگیفه

چون تیشه را بمعدن لعل آشنا کنم / یاقوت آب گشته ز معدن برآورم
ای همرهان روید جا و این خود که من / هنگام صبح کفچه ز گلخن برآورم
ای یار در خراس تو تیر آنچنان نهم / کز مغز استخوان تو روغن برآورم
در هاون تو دسته رویین نهم چنان / کاب عقیق سوده ز هاون برآورم
بر دامن قبای طرب بخیه زنم / کز چاک پشت بخیه و سوزن برآورم
ماری بغار دیو سفید افکنم نخست / پس موش مرده از چه بیژن برآورم

صفت زفاف

پیر حمامی بصد شادی و ناز / برد او را جانب دختر فراز
ماده غولی را بنر گاوی سپرد / وز میانه خود گرانی را ببرد
مردک دلاک با صد گونه مهر / پرده بگشاد از رخ آن دیو چهر
کلخنش از بوسه اول شاخ کرد / بعد از آنش کفچه در سوراخ کرد
دید سوراخی که اول دیده بود / پیش از و شخصی دگر بدریده بود

در ذکر ایام ولادت آن بی‌دولت که سکهٔ این نظم بنام اوست

گشت چون مقصود با مقصود یار / بوستان شادیش آمد ببار
روز تا شب در کنار دلستان / شب بفکر کار و بهر دلستان

وان بد اختر قحبهٔ شهوت پرست / از شراب وصل او گردیده مست
گیر کی می خورد از وی گاه و گاه / تا ز تاریخ عروسی شد سه ماه
ناگهان بگشاد شد راه کسش / کودکی سر بر زد از چاه کسش
کودکی خنثی صفت نه زن نه مرد / لاغر اندام و سیاه و خشک و زرد
گربه شکلی در وقاحت بی نظیر / وصف شکل او عبوسا قمطریر
قلتبانی بر جبین او عیان / بر رخش از ملحدی صد جا نشان
والدین از مهر او دلها دو نیم / نام او کردند تصحیف رحیم
قصه کوته پروریدندش بمهر / تا برین بگذشت یکچندی سپهر
دست چپ از راست چندی باز / شد برا و از هر طرف دستی دراز
فاسقی چند از پیش بشتافتند / قلب کونش ناگهان بشکافتند
ده دهی معمور و مردم دار بود / فاسق و فاجر در او بسیار بود
هر یکی شد دیگری را رهنمون / اندک اندک مشتری میشد فزون
هر زمان می یافت یار تازه / تا شد آن سوراخ چون دروازه
چون ره و چلش دراز آهنگ شد / کار وی از رفیقان تنگ شد
گشت از جور رفیقان گوشه گیر / با دلی پر درد و رنگی چون زریر

روز و شب در حسب حال خویشتن	این غزل می خواند از اشعار کن

غزل خواندن رحیم در حسب حال خود

ای دریغ از بخت وارون رحیم	آه از حال ذکر کون رحیم
شب نباشد کز ذکر صد قافله	بگذرد بر شارع کون رحیم
الامان ای فاسقان رحمی کنید	بر تن غمناک محزون رحیم
الحذر ای سخت کیران الحذر	روز حشر از پرسش خون رحیم
جمله احشای درون از زخم کیر	ریخت از سوراخ مابون رحیم
شد کمان زامد شد تیر ذکر	قامت رعنای موزون رحیم
ای دریغا بر نمیدارد دمی	سر ز خواب این بخت وارون رحیم

ذکر بمکتب فرستادن رحیم رحیم و معامله او با معلم مغلم و صفت آن

چون رحیم ساده روی دل ده دل	ماند اندر خانه همچون خر بگل
شد پدر از درد او بی‌خواب و خورد	خواب و خور از درد دیگر برد زرد
طرح فکرت هرچه اندر دل کشید	از دبستان بهترش جائی ندید
بر دو جا دادش بمکتب خانهٔ	بل نه مکتب حشوی از ویرانهٔ
مغلمی در وی معلم نام او بود	روز تا شب طفل گادن کام او

الن

آنکه او نسجی از پای پسل	پسل ز دردش او آلت ذلیل
کر نهادی کیر بر کون شتر	خاک را اکل کردی از خون شتر
بر سر طفلان به پیش آن عمود	روز تا شب در رکوع و در سجود
گر ازین کردی بسیجی خر زدبند	که فغان از دیگری کردی بلند
هر زمان از جور آن بی رای و هوش	بر شدی زان کودکان بانک خروش
کس نداستی که آن افغان زچیست	وان خروش و ناله طفلان ز چیست
نالش از بیداد چوبش میکنند	یا ز کیر ز معده کوبش میکنند
کودکان از بیم چوب اوستاد	لب نیارد سفت ازان معنی کشاد
چون رحیم آمد بدان مکتب فراز	شد معلم از ذکرها بی نیاز
زان که پسیل خرزه او را از رحیم	کس نخورد روی تا به بن الا رحیم
هر زمان آن پسل را زندی در او	وین رباعی از شعف خواندی بر او

که

رباعی

کیری دارم که چون منار خوب است	بر پسل اگر نهم درد بروی پوست
کون تو ستان گنبد سیمین است	آن گنبد و این مناره با هم نیکوست

ذکر ابتلای رحیم بدست معلم مغلم

کودکان رستند یکسر زان بلا	شد بدان محنت رحیمک مبتلا
کفش با خود کشتم از اول بتر	کارسازی کرد بهر من پدر
من ز دست ماهیان بودم بتنگ	حالیا کشتم گرفتار نهنگ
سالک بخت من از ره اوفتاد	حفره را طی کرد و در چه اوفتاد
در جهان آن کاخترش مسعود نیست	از تکاپو کردن او را سود نیست
گر بر اوج کوه و گر بر چه بود	اختر منحوس او همره بود
چون خری بی‌دم هوای دم کند	در سر دم گوش خود را گم کند
لاجرم زین پس شکیبائی کنم	دل تهی زین فکر سودائی کنم
تا ببینم عاقبت چون می‌شوم	کی رها از زحمت کون می‌شوم
با قضای آسمان چون شاد شد	خاطرش از درد و غم آزاد شد
مدتی در مکتب آن بدسرشت	کودکی میداد و خطی می‌نوشت
تا باندک مدتی از روزگار	بوستان سعی او آمد ببار
دست او در خط نوشتن چیره گشت	روزگار مردمان زو تیره گشت

ترقی نمودن رحیم بمرتبهٔ میرزائی و نویسندگی

چون پس از کون دادن بی کیف و کم	شد رحیمک صاحب خط و قلم

ناگهان

ناگهان شوری در افتادش بسر	کرد ترک حرفت و شغل پدر
نزد شخصی از بزرگان دیار	از دبیری خدمتی کرد اختیار
مدتی در پیش آن آزاده مرد	بود فارغ خاطرش از رنج و درد
تا که ناگه آن بزرگ خرده دان	گشت در مطمورهٔ غبرا نهان
میرزا و لاگگی کون نادرست	باز شد بر صورت روز نخست
از قضا مردی ز ارباب قلم	بود صاحب کار خان محترم
عزم حج کرد آن بداختر را بخواند	بر سر دفتر بجای خود نشاند
لیک از آن جا کاسمان دون پرورست	سفله‌گان بدگهر را یاورست
اندک اندک کار او بالا گرفت	در میان میرزایان جا گرفت
در خطاب القاب او از خاص و عام	گشت عالیحضرت والامقام
دست او بر مال مردم چیره شد	خلق را زو دیده و دل تیره شد
این سخن را حاجت اظهار نیست	بدگهر را با نکوئی کار نیست
سفله در هر جا که صاحب مسند شود	کار و بار نیکمردان بد شود
سال دیگر کان دبیر نیک نام	باز آمد از ره بیت الحرام
آن بداختر ره نداد او را بکار	وان عزیز اندر نظرها گشت خوار

ذکر رفتن حاجی فاسقان و فاسق حاجیان بکعبه و رخصت کردن

چون زحرص سفله خوی دون نواز   شد رحیم سفله دون سرفراز
کیسه اش پرگشت از جز کسان   ریشش ابنه گشت از تیز کسان
توشه برداشت از مال حرام   کرد عزم رفتن بیت الحرام
زان سفر جز شهرت محض و ریا   در دلش قصدی نه از بهر خدا
با گروهی از مشاهیر دیار   ساخت برگ رفتن و بربست بار
رفت و حاجی گشت و آمد از سفر   لیک صد ره گشته از اول بتر
کعبه مردم راست سنگ امتحان   جمله نیک و بد شود در وی عیان
در میانه گر محک نبود حکم   هیچ نشناسد کس از زر کیف و کم
شاهد است این بیت اندر مثنوی   از افادات حکیم معنوی
باده نه در هر سری شر میکند   آنچنان را آن چنان تر میکند

ذکر شمه از فسق و فجور حاجی رحیم و بعضی از افعال ذمیمه آن

چون رحیم سفله کهف الحاج گشت   در شقاوت ثانی حجاج گشت
با همه جور و ستمکاری که داشت   ملحدی و مردم آزاری که داشت
خویش را با فاسقان انباز کرد   راه و رسم قوم لوط آغاز کرد

امرد

امردی مردود نام او مراد   از قضا در دام حاجی اوفتاد
حاجی از عیش زنان بیزار بود   میل او با امردان بسیار بود
چون مراد افتاد اندر دام او   جمله حاصل شد مراد و کام او
گشت حاجی را مراد خیره سر   هم زن و هم شوهر از آن هم پسر
روز غرق موجه حاجی شده   شب انیس زوجه حاجی شده
گشته حاجی در میان مرد و زن   مورد طعن زبان مرد و زن
زهره بر اوج سپهر سبز رنگ   این غزل می خواند بر آواز چنگ

غزل خواندن زهره با دف در حسب حال منسوبان حاجی رحیم

برزمین این شیوه مردود چیست   وین صفات زشت نامحمود چیست
در درون خانه حاجی رحیم   این ذکر داران خشم آلود چیست
هم نشین با قلتبانان روز و شب   دختران بکر نامعقود چیست
شوخی نازنان و دختران   با مراد و صادق مردود چیست
کارخان خاشاک و ایشان شعله اند   آنچه خیزد زین میان جز دود چیست
دختر حاجی است مقصود مراد   تا مراد دختر مقصود چیست
کون کند حاجی و بدهد کس در عوض   اندرین سودا ندانم سود چیست

در سبب هجو حاجی رحیم

پیش ازان کین گوهر شعر انظر — سر برون آرد ز دریای ضمیر
حاجی مردود با من دوست بود — چون شکم با سینه در یک پوست بود
ناگهان از اقتضای طبع دون — پای بنهاد از ره الفت برون
وقت فرصت در ره من گاه گاه — آبکی می برد پنهان زیر کاه
چون کسی کاندر دل آرد کین من — واجب الهجواست در آیین من
خواستم تیغ زبان را برکشم — کسوت ناموسش از سر درکشم
باز گفتم دوستی های سلف — بر طرف کردن نشاید از دو طرف
ناگهان مانند آتش درگرفت — پرده از روی خفایا برگرفت
با بدان قانون الفت ساز کرد — آشکارا دشمنی آغاز کرد
بارها سویش فرستادم پیام — کز تو بس دورست این کردار خام
یا مکن دل آشنا با هیچ فرد — یا چو کردی ز آشنایی برمگرد
چون ندیدم کز پیامش سود نیست — وان مرض را چاره و بهبود نیست
لاجرم رخش هجا زین سان جشم — در سرای نام و ننگش تا حشم
غارتی کردم که هنگام نبرد — ترکمان با لشکر کاشان نکرد

این عبارات درشت جان گداز — یادگاری ماند ازو تا حشر باز
بعد ازین در هر کجا نامش برند — با هجا و قدح و دشنامش برند

خطاب ناظم کتاب با حاجی رحیم

ایها الحاجی کجایی حال چیست — وین سیاه هجو در دنبال چیست
از خصومت با منت در دل چه بود — سود ازان سودای بیحاصل چه بود
نه غلط گفتم چرا بیحاصل است — حاصل آن زینت هر محفل است
این هجا آن نخل را باشد ثمر — این هجا آن بحر را باشد گهر
این هجا با تو رفاقتها کند — نام تو چون کم شود پیدا شود
این هجا درمان درد کین تست — این هجا بر اسپ شهرت زین تست
این هجا شیریست در دنبال تو — وای ازین پس بر تو بر حال تو
این هجا تا زنده یارت بود — چون بمیری بوی مردارت بود
این هجا بازیچه نبود هوشدار — یک بیک ابیات آن را گوشدار
این هجا در دهر مشهورت کند — این هجا از خرمی دورت کند
این هجا در عاقبت آشوب تست — هر کجا سر بر زنی سرکوب تست
این هجا چون درد بیدرمان بود — این هجا چون آتش سوزان بود

این هجا وصف ترا از صد یکیست   وانچه گفتستم ز بسیار اندکیست

این هجا یک خوشه از صد خرمن است   این هجا یک غنچه از صد گلشن است

باش تا گلهای دیگر بشکفد   ساحت گلشن سراسر بشکفد

ای غنیه تیره رای هرزه گرد   ای میان مردمان نه زن نه مرد

تو همیشه از خرد دم میزدی   لاف دانائی بعالم میزدی

از خود این که بر من تاختی (بودم)   خویش را رسوای عالم ساختی

تو نه پنداری کزین یک ترکتاز   از گریبان تو دارم دست باز

تا مرا در دهر جان در تن بود   هجو تو ورد زبان من بود

حالیا تعویذ ساز این مختصر   کاینک از پی میرسد نظمی دگر

چون سر آید قصهٔ نام و نسب   بعد ازین از مثنوی بندیم لب

بحرهای مختلف پیش آوریم   لرزه در جان بداندیش آوریم

در هجو حاجی رحیم

حاجیا هیچ آگهی داری   که جهان بر تو شد دلیل مراد

بر غزالان اهل خانهٔ تو   می کند حمله همچو شیر مراد

سپر فرج دختر و زن تو   می شکافد برمح کیر مراد

چون شود فارغ از زن و دختر   خواهرت را کشد بزیر مراد

هیچ غمگین مباش اگر گاهی   میکند خدمت تو دیر مراد

آو ل   بر زبان است چشم تو ورنه   هست از دیدن تو سیر مراد

ایضاً له

سرشت   مایه بخل و حسد حاجی رحیم   بس که باشد معلم و مغلم پرست

گر نباشد پای غلمان در میان   نگذرد در خاطرش یاد بهشت

ایضاً فی هجوه

با همه پست فطرتی بگذاف   می گشاید میان مردم لب

آن رحیمک که هست تا آدم   پشت در پشت پست و پست نسب

ایضاً

تا بود جوان رحیمک خر   میکرد زنا ز فطرت دون

اکنون که فتاده کیرش از کار   با ریش سفید میدهد کون

در نفرین حاجی رحیم

ای گروهی که بوقت سحر از آتش دل   بمحیط فلک از آه شما دود رسد

صبحدم دست تضرع بدعا بردارید   تا مگر زاده مقصود بمقصود رسد

ایضا

بپرسند اگر حال رحیم کراه — گویند که روز و شب و گاه و بیگاه
با روی سیاه میکند کون سفید — با ریش سفید میدهد کون سیاه

ایضا

حاجی بکرم نظیر حاتم باشد — با آنکه بصبارتش مسلم باشد
تونی کند و کس سپارد براد — سودای کس و کون به ازین کم باشد

ایضا

حاجی زنکی کشاده روئی دارد — کابرو سوئی و چشم سوئی دارد
حاجی شده شادمان که من زن دارم — وان قحبه بهر محله شوئی دارد

ایضا

حاجی چو کند ز خانه آهنگ خروج — در باز کشاید بر افواج فوج
از خانه حاجی بسموات رسد — آواز شاباش ذکرها بفروج

ایضا

ای حاجی نامرد مراد امرد — با آنکه بدانسته حروف ابجد
هر شب دو هزار لوح با شوق عدد — در نقش تو ضرب میکند صد در صد

در هجو نفرین حاجی

حاجی همه چیز تو موافق بادا — در خورد هم و همسر و لایق بادا
چون کیر تو کشالی کون مراد — کون تو غلاف کیر صادق بادا

قصیده بتضمین قصیده حکیم انوری در هجو کلبعلی خان خلج حاکم ساوه

دوش در خانه سر دفتر ارباب دول — آن بانواع هنر در همه آفاق مثل
خیلی از زهره جبینان سمنبر دیدم — همه برجسته حلی و همه پوشیده حلل
مرغزاری و غزالان و گوزمان در وی — راست چونانکه تو گوئی همه نافه و فی جبل
مضمر اندر حرکات همگی غنج و دلال — همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
در میان لاله عذاری که میان خوبان — جز در آیینه و آبش نتوان یافت بدل
عکس رخساره آن کرده در خانه که شب — عکس آتش نکند کرد و شور و منقل
لب تر لف سیه بارخ زیباش چنانک — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
مثل ساعد سیمین و کف انکشتش — جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
وز دو سینه از آن زدم از شرم برخش — داشت همچون گل رعنا اثر خوف و خجل
بارخ خویشتن آن کرد بناخن رخسار — که بآیینه بدخانه سوهان صیقل
کفها این کرد آن دست کشاید هر شب — که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل

گفتم این درج گهر خاص است آن بدیش
رزگی چند که داشت تند در وحل

گفت آری تن من ملک جمال است ولی
بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل

کره از بند ازارش چو کشادم ناگاه
درگهی دیدم افراشته تا اوج زحل

بمثالی که بتحریر شش مثل نتوان زد
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

وادی صحن وی از سبزه موی مشکین
پر طرایف شده اطراف چه هامون و چه تل

گفتم این چیست بخندید که در فصل بهار
بر بسیط کره از خوید زره پوشد طل

جفت گشتیم بهم هر دو چو یک شخص دو روی
کرده یکروی در اعلا و دگر در اسفل

خرزه آغاز عمل کرد چو سری که بباغ
شحنه نفس بناتش درارد بعمل

او خود آگه نه از آن ورطه که جایی است عمیق
تا در افتاد بیک حادثه چون خر بوحل

نه غلط گفتم کنجی که همی کنجور شش
از قضا بسته بادخل ابد وجه ازل

آتش شهوت و آب منی آن کرد در او
کاتش و آب کند با گهر موم و عسل

چون بر آن صفحه قلم راند بیکدم حل شد
آنکه کلکش کند اشکال حوادث احل

مگر او خود جعلی بود که افتاد و برد
چه عجب راتبه گل ببرد روح جعل

عمل آخر چو شد آن گلرخ سیمین تن گفت
مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول

جوف این پسته چو بادام شد از بسکه مغز
گرچه دی بود همه پوست چو کپل

یاد داری که حدیث کس و کیر من و تو
حسب حالی است که گفت انوری از روز ازل

گاه با فرجت رمحی ز سماک رامح
گاه با کفت غزلی ز سماک اعزل

لیک دادی زین باده بجام دگران نیز بریز
تا فسانه زند کهین و نسکالند جدل

من از کثرتشان بیم که هنگام جماع
با کمال تو جهان کم بود از یک خردل

کردم آهنگ بتان دگر از خدمت وی
زان که در حکم وی از جنس خطا نیست خلل

سرخ بیدم ز همه کرد روان خون آری
سرخ بید از همه اعضا بکشد اکحل

تا بزرگان همه دانند که این مدح کراست
نام ممدوح بگویم بطریق اجمل

قدوه سگ صفتان کلبعلی بن خلج
که بود چون سر آتش سر ناموس کل

تا بهنگام جدل دست و زبان همه کس
آهن و چوب و کس و کیر برارد بمثل

سیخ در جوف شش باد چه آهن چه خشب
کیر در فرج زنش باد چه اگر چه اقل

در هجو نامعین بطریق امتحان طبع

ای ز اوج بن عنق در قدر و قامت یادگار
قد ناهنجار تو در باغ زشتی چون چنار

ای درخت فطرتت را حمق و نسیان بار و برگ
ای لباس هستیت را جهل و طغیان پود و تار

ای بتوقیت حیله کردن همچو کلکک مارگیر
ای بگاه طعمه خوردن همچو کرکس لاش خوار

ای کلاغ آشیان حرص و زاغ باغ بخل
می جهی هر ساعت از شاخی بشاخی همچو سار

خرس کوهستان جهل و غول صحرای جنون / مار سوراخ خیل موش سرای ننگ و عار

موی بر فرق کلت پیدا اگر دود و شود / چون خس و خار بنگ باشد میان شوره زار

صفحهٔ پیشانیت چو آن که گیگ و شپش / غرفهای پنبت خلوتسرای سوسمار

کاسهای چشم سربرت چون دو تاس پر ز زهر / ثقبهای گوش پهنت چون دو چاه پر بخار

ای لذوی طبع دون و اقتضای ای پست / کرده از هر کار عالم قلتبانی اختیار

پلکهای چشم بر رویت فتاده از ورم / چون دو بادنجان آونگان ز بالای مسار

آن نه ریش است و دهان بر صورت تو بلکه هست / بر در بیت الخلا دریچه بکشت خار

ای براهیمی طریقت وای براد شمس نسب / ای سماعیلی علامت ای براسرائیلی شعار

ای برای حمق را فرق و لب تو سقف و در / ای درخت بخل را دست و دل تو برگ و بار

از کر بیابش چون اشتران بار کش / در پی یکدیگر افتاده قطار اندر قطار

در میان هر دو چشم و هر دو دست دشمنی است / مصلحی بهتر نه بینم در میان از ذو الفقار

ای دل بیحاصلت بیجان ز فرمان رسول / ای سر بدگوهرت خالی ز مهر چار یار

ای بوقت عزم اندر کارها کاهل چو کاف / ای بوقت صبر اندر شغلها عاجل چو مار

باد اگر بوی ها شت جانب گلشن برد / همچو برگ اندر خزان گلها فرو ریزد ز بار

ای طناب خیمهٔ جاه تو تار عنکبوت / ای طعام سفرهٔ جود تو جوع و انتظار

کردن

گردن چلپاسه را البهای تو خم کمند / فرق موش مرده را وندانت تیغ آبدار

ای غذای صبح و شام فضلهٔ گوی جعل / ای دوای درد هاشت شیرهٔ دندان مار

چون مگس هم تیره رو هم تیره دل هم سر بحث / چون جعل هم گنده بو هم گنده خور هم گنده کار

در درستی روی خود هرگز نمیشو لی بلی / چون نداری آبرو با آب رویت را چکار

گر ترا روزی سر و کاری شود با دشمنی / خصم را نادیده رو از وی بجوئی زینهار

ور صدائی گربه آید بگوشت نیم شب / در زمان سوراخ موشی جوئی از بهر فرار

علم لقمان آتش جهل تو شواند نشند / تلخی از حنظل نگردد دور و تیزی از شخار

وقت آن آمد که دست ساربان لرز و تب / در دماغت افکند چون اشتر کش مهار

مالک دوزخ ترا خوانده است و پیک اجل / اسپ چوبین حاضر اینک زود شو بروی سوار

روح از پیش تو تازان و اجل اندر عقب / رنج و محنت بر یمین و درد و نکبت بر یسار

کرد بر گردت صف حلواخوران دربای هوی / تو روان زین دار محنت جانب دار القرار

در هجو یکی از قشه جوبان روزگار

ای کرده چنگ جهل بزم زمانه ساز / وز قامت قصیر تو لب فشه ها دراز

ای چهرهٔ تو مطلع دیوان حمق و جهل / ای خانهٔ تو فارس میدان حرص و آز

ای از احمقی شراب نفهمیده از شرنگ / ای از ابلهی نشیب ندانسته از فراز

سر تا بپای تو همه دندان ز کین چو سیر　　یا تا سرت همه شکم از حرص همچو آز
پیش مفاسد تو چو قطره است پیش بحر　　هر فتنه که هست ز کشمیر تا حجاز
هستی سیاه روی و سیه کار همچو زاغ　　گرچه سفید موی شدستی بسان غاز
از مال مردمان نه‌ای هیچ اجتناب　　وز آه خستگان نکنی هیچ احتراز
گاهی فتی بمزبلهٔ فتنه چون جعل　　گاهی دوی بمزرعهٔ کینه چون گراز
ای آنکه از کمال صفاهت نداده　　روز از شب و گل از خس و نیک از بد امتیاز
آن جاهلی که نغمهٔ داود را ز جهل　　نشناسی از صفیر شبانان نی نواز
آن مفسدی که چون فکنی طرح کید و مکر　　محمود را بطبع کنی دشمن ایاز
هر جامهٔ فساد که دوزند در جهان　　کلک سیاه بند تو بندد بران طراز
ای نافه ز غایت شومی و کجروی　　روی نیاز و عجز ز درگاه کارساز
چون روده بر ره طمع افکنده دم حرص　　چون دنبه ز آتش حسد افتاده در گداز
هر شب هزار سجده کنی پیش مغلمان　　یکبار بر زمین ننهی رخ پی نماز
با آنکه هست قوت گنجشک از تو بیش　　قانون کینه از چه کنی با عقاب باز
ای عنکبوت رو مگسی صید کن که نیست　　درخورد پایهٔ تو هوای شکار باز
بهر عروس جهل تو از دفتر اجل　　کابین شقاوت آمد و این شعر جهاز

چون پیار ز
نکنی
سفاهت
نگار ل

مفتی عقل پس شمشیر شاه را　　روزی هزار بتقات دهد جواز
تا قطع ریشهٔ تو کند چرخ مرگ را　　باد ابسوی ملک وجود تو ترکتاز
بر اسپ چوب باد برای تنت روان　　کان راه را حنوط و کفن هست برگ و ساز

بار

در هجو میرزا اشرف محصل هرات

ایها الناس بدانید که در هیچ مقام　　چشم نیکی نتوان داشت ز ابنای لئام
نشود زاده بجز فتنه از آن کس که نخست　　بوده آبستنی مادرش از آب حرام
آدمیت نتوان داشت امید از سگ و گرگ　　آشنائی نتوان کرد طمع از دد و دام
سفله‌ای پست نسب گر بفلک ره یابد　　عقد ترتیب شب و روز بپیچد ز نظام
مار و عقرب بفسون رام توان کرد و هست　　لیک ناکس بنصیحت نشود هرگز رام
ابله بی سر و پا را چو شد خامه بدست　　پای تا سر همه کارش نبود الا خام
کی بود لایق طومار و سزاوار قلم　　آنکه در دفتر عمرش نبود جز اعلام
شاهد این سخنان هست درین جزو زمان　　صورت حال سگی بدگهری هرزه کلام
قلتبانی که ز بی دانشی و نادانی　　نکند فرق حروف از نقط و دانه ز دام
نام او اشرف و ذاتش ز کثافت اکثف　　در هری ساکن و زو خلق جهان بی آرام
بوده سرکش بر برزن و کویش ایام　　بوده مستحفظ هر برزن و چاش اعمام

از فلک یافته تخصیص بتخصیص پرست — همچو کرگی که شبان ره دهدش در انعام

یارب این صورت منحوس زحل باد پرست — که فتادست بخاک از فلک آمیخته نام

این چنین زن جلب شوم تن و در کشاه — اینچنین سگ صفت خوک وش و پیت حرام

آدمی بود مگر قحط که ناکه داد بند — دفتر روزی مردم بخری بدهد جام

با چنین ملحد ابله نه سؤال و نه جواب — با چنین مفسد مکره نه علیک و نه سلام

ابلهی بیخبر از ایزد و روز محشر — گمرهی بی اثر از دانش و دین اسلام

سبلت و ریش و دماغ و دهنش بیکه و گاه — مسکن غایط اهل خرد و تیره کرام

صلب آبای وی انجس ز جمیع اصلاب — رحم مادرش اکثف ز جمیع ارحام

دهر را صورت او داده ز حجاج خبر — خلق را سیرت او کرده ز دجال اعلام

ای سیاه گشت امل کز پی سوس شده زرد — ای لب صبح طرب کز غم رنجش شده شام

کیست کان کز ره یاری قدمی پیش نهد — برد از اهل هنری جانب این ابلک پیغام

کی سزاوار رزو حشمت بهزاران کرلک — ای گرفتار دو گوشت نهزاران دشنام

ای ز نوک قلمت گشته تبه کار خواص — وی ز نیشه قدمت گشته سیه روز عوام

ای زبان تو تراشنده چو تیغ دلاک — ای دهان تو گشاینده چو شاخ حجام

ملک را خانه تو دلوله هفت اقلیم — خلق را دیدن تو زلزله هفت اندام

بوی زشت تو اگر باد بفردوس برد — حوریان از سر نفرت همه بندند مشام

آخر ای عامی بد اصل چرا گر دیدی — باعث شورش خلق و سبب فتنه عام

سخن آتش بیداد فکندی بجهان — خالی از فکر که دشمن که بود دوست کدام

دشمن و دوست چه دانی تو که پیش تو یکیست — لب یار و لب مار و لب گور و لب بام

چه زیان داشت ترا زینکه خلایق بودند — از عطایای شهنشاه جهان شیرین کام

آن چنان تخم جفائی بنهفتندی که نماند — نه تیول و نه مواجب نه رسوم و انعام

گر ترا قاطع ارزاق بخوانند رواست — که ره روزی مردم ز تو شد قطع تمام

هر کسی را اثری هست پس از وی بجهان — یادگار تو همین بس که بود از ایام

روزی خلق بریدی و نکردی یک جو — شرم از خالق اندیشه ز فردای قیام

حاش لله که بصد قرن رضا گر دیدی — بچنین بدعت بد خسرو خورشید مقام

لک چون پار رسید جمع شود با خورشید — لاجرم قطع شود نور شود ظلمت عام

اقرای ملحد ابله ز چه روی و چه سبب — ملک را غمزده کردی و ملک را بدنام

باری از بستن این بار چه حاصل کردی — بجز از آتش گور و بجز از فحش مدام

ای دریغا که حیا نیست بچشمت ورنه — با عرق روح پلید تو چکیدی ز مسام

کی بود کی که برآرند دو چشم تو ز سر — کی بود کی که ببرند زبان تو ز کام

من ندانم که چگویم بهجای تو که هست　　قاصر از زشتی افعال تو نکر اوهام
تا بود باعث هر محنت و غم مرد شریر　　تا بود مایهٔ هر رنج و مرض درد و زکام
هشت اندام ترا باد قرین هشت مرض　　که بود اسهل آنها همه پیسی و جذام
ریشت از شانه جدا باد چو ریش فرعون　　بسته صد تیر بهر موی بصد استحکام
دشمنان تو همه بر تو مسلط شب و روز　　دوستانت همه ماتم زده و دشمن کام
آخر الامر بمیری به بیابانی دور　　که نه بستر بود آنجا نه شراب و نه طعام
کرده اعضای ترا پاره بدندان سگ و گرگ　　استخوانهای ترا برده از آن پس بکنام
مال و اسباب ترا در عوض حق جماع　　داده خاتون هر شب به یتیم و بغلام

ایضاً فی هجو

کیری که اژدها ز دخولش فغان کند　　کیری که خر ز دیدنش الامان کند
کیری که گر بکوه فشارد بخشم سر　　از ناف چشمه‌های زمین خون روان کند
کیری که نیمشب چو کند حمله بر زمین　　از درد پشت گاو زمین را طپان کند
کیری که گر بفرج زنی در جهد بزور　　فی الحال سر برون چو زبانش از دهن کند
کیری که جای حشفه‌اش کشتی ار بود　　هم کار و بار لنگر و هم بادبان کند
کیری چو گرز سام که چون سر برآورد　　تن را خراب سازد و آهنگ جان کند

کیری که قوت سختی و سستی به پیشه　　هم کار تیشه هم عمل ریسمان کند
کیری که از کشاکش آن فرج با دبر　　از اره هر زمان بفغان داستان کند
کیری که هر که یکره از آن پر کند شکم　　نه یاد آب آرد و نه فکر نان کند
کیری که حلقه در هر خون گرفته گوشت　　اعضاش را بجای عرق خون چکان کند
کیری که گر بجان شود از وی کسی خلاص　　تا روز مرگ لرز و تب از درد آن کند
کیری که قحبگان جهان را بیک زمان　　سیر از جماع بل ز حیات جهان کند
کیری که پیشه پر شتر و گاو و خر شود　　کار آرزوی صحبت شیر ژیان کند
کیری که وقت ریختن آبش از دهان　　چنده ز او خیال یکی ناودان کند
کیری که چشم پیل بر او گر فتد شبی　　خرطوم پیل جنگی دیگر گمان کند
کیری که کون و کس چو نیابد گهی جماع　　در غارها بلان عقاب آشیان کند
کیری که وقت خواستن ار بر خری فشد　　خر را هزار مرتبه خیزان فشان کند
کیری که دست صاحب خود را بوقت جلق　　از زخمهای آبله صد جا نشان کند
کیری که خون و گوشت بدو ماحضر دهد　　هر مقعدی که یکنفسش میهمان کند
کیری که هندوان بگریزند سوی چین　　چون پیل اگر عزیمت هندوستان کند
کیری که گر به حبشی سرت بر نهند　　مانند ناقه ناله ز بار گران کند

کیری که مرد و زن نشناسد ز یکدگر / طاعون صفت چو روی بهر خان و مان کنند

کیری که با درانچه کند میخ آهنین / صد رخنه به سنگ خاره سرش تیز از آن کنند

کیری که روز رزم کرش امتحان کنند / با جوشن آن کند که سنان با کتان کنند

کیری که از گرانی او خایه گردد آب / وز بار خایه صاحب خود را توان کنند

کیری بسان غول سراپای پر ز موی / کز موش غول نوش صفت تن نهان کنند

کیری که از درشتی و سختی و قوت کار / سوهان صفت مجادله با استخوان کنند

کیری که پاره پاره کند زیر جامه را / هر که که یاد اهل سرای فلان کنند

کیری چنین بفرج زن و دختر کسی / کوبی سبب مخاصمه با شاعران کنند

این کار هیچکس نکند در جهان مگر / بد گوهری چو اشرف با کاردان کنند

خرس کهن مخصص احمق که خر شود / هر کس که هم نشینی او یکزمان کنند

آن کس فراخ زن که زنش از فراق کیر / هر شب هزار ناله و بانگ و فغان کنند

آن قلتبان که زوجه او همچو قحبگان / بازاریان زمانه نهان بل عیان کنند

هر کس کند اراده بام وصال او / فی الحال هر دو پا بسرش نردبان کنند

دیوث فطرتی که با اهل سرای خویش / اوباش را بسحر و فسون مهربان کنند

تمثال یکطویله خر آید بدیده اش / هر کس نظر بصورت آن کاویان کنند

از خ[illegible]اب چو عزم سفر کنند / بر اهل خانه ز عذلی پاسبان کنند

آری توان شناخت به و نیک آن کسی / کز جهل گرگ بره خود شبان کنند

دادند دختر و پسرش پیش و پس بباد / نه یاد این نماید و نه منع آن کنند

مردم برند بهر زنش گوسفند و قند / او خود خیال پیشکش و ارمغان کنند

چندان که کیرهای توانای سخت را / بعد از جماع نفرت کس ناتوان کنند

در فرج دختر و زن او باد هر زمان / کیری که این قصیده صفاتش بیان کنند

در تشبیه ملا مؤمن کرمانی که منکر شعر و نظم بوده

تو ای مرد ابله که پشت بکیت / نی بوریا بافی عسکری

نه واقف ز لفظی نه عارف بوزن / نه آگه ز شعری نه از شاعری

چه دانی که در کهن داستان / ز نامی نباشد مرا برتری

برو توبه کن زین سخن باز گرد / که در کیش دانش بود بربری

چو موسی عمران بود دم مزن / ز آواز گوساله سامری

به پیدا نشی روزگاری گذشت / که کم شد نشان سخن گستری

خری چند زینسان نو انگیخته شد / که چون تو خر انسان ندارد خری

بر آن شیوه بگرفته شد شعر / همی تا که آذر از آذری

کنون ناقدانند در روزگار / که معجز شناسند از ساحری
مرا سوی ایشان گوش دل / نه بر ژاژخایان که داوری
بود
شناسندگان نیک دانند باز / زر اندود و قلب از زر جعفری
سخن نیست سحر است در نزد عقل / چو از حکمت و پند باشد بری
سخنهای نامی ز حکمت بری است / اگر حرف حرفش همه لشکری
وی از سرو از سنبل و لاله کفش / من از ماه و از زهره و مشتری
وی از بذله‌های گوانگیخته نظم / من از نکته‌های بلند دری
چه هنگام شبهت و جای تمیز / میان مه و مهر و حور و پری
بدان ماند این شبهه کز ابلهان / میان ظهیر آمد و انوری
امامی شناسد حد خویشتن / به از سعدی ارداندش بهتری
گرهم که بر شعر نامی قسم / به نرخ ثریا شود مشتری
چه من زنامی چه او به ز من / تواند رسانه چه گه می‌خوری

در هجو عبدالرحیم مشهدی

در عبدالرحیم کث جراح / برزن ای نیک پیک فرخ پی
چون گشاید در در رخش یمنی / برسان از من این پیام بوی

کی بوقت خطاب از درهان / وی بگاه جواب در خور هی
گر کسی از تو یخ خرد بتموز / نستاند مگر بموسم دی
جنس مرغوب وانکه از چو منی / بخریدی تو خر باد ناشی
میدهی هر زمان بجای بهاش / وعده‌های دروغ پی در پی
صبح گوئی که شام آرم زر / شام گوئی که صبح سازم طی
گاه پنهان شوی و گه پیدا / گاه گوئی ز روم و گه از ری
چیست روز این بهانه‌ها کردی / آخر ای کس فراخ زن تا کی

در ضیافت حاکم ترشیز و صفت آن

میهمان خانه تو ای سرور / هست مانند مطبخ بازار
کاندران هر که لقمه بخورد / باید آن را عوض دهد ناچار
فرق مهمان درین دو دار الضیف / بجز این نیست زاندک و بسیار
کان باسم بها دهد یکره / وین بعنوان پیشکش ده بار

در مذمت یکی از بخیلان روزگار

شهزاده چو مرهمی نهد بر دل ریش / بخل تو نهد بر سر آن مرهم نیش
از ابر بود بخشش شهزاده فزون / وز بخشش شهزاده بود بخل تو بیش

با قا عبدالرحیم جراح نوشته شد

دانا بمعاملت خطائی نکند / وز بهر بها بهانهای نکند

هشدار که با کسی است اینجا که بجرح / در روی نظر از بیم هجا می نکند

در هجو ابوتراب بیک لالوئی

در وصف ابوتراب لالوئی من / می خواستم امروز دهم داد سخن

پیر خردم گفت کزین پس مگوی / لالوئی لا لا نسب لولی زن

در مذمت یکی از شعرای عراق

از سیر نجوم گردش هر فلکی / دانسته شود نیک درین نیست شکی

از قافیهات قیافهات شد معلوم / ای قافیه و قیافهات هر دو یکی

بعبدالرحیم جراح نوشته شد

بشاعران دهان کش خرد بود درویم / که نام و ننگ وی از هجو در امان باشد

بچشم عقل نظر کن تو خود درین معنی / که حال آنکه خورد مال شان چسان باشد

یکی از افیون خوران در مذمت افیون خوردن گفته

هشدار که هست دل بافیون دادن / از ورطه مردی بزنی افتادن

در خوردن و دیدنش نگه کن که تمام / کیفیت کادن است و درد زادن

در شکایت اهل روزگار

هر که چون شعریان بود مسعود / هست با سنگ پیک جوانش [?]

وان که قاطع است چون دوران / جا و همه دشمن همی بچشم و بسر [?]

در تهدید هجو یکی

امروز مرا بوعده گاذر کاه / هست از دم صبح تا کنون چشم براه

زین وعده اگر شد پشیمان حاجی / باکی نبود ولی مرا کن آگاه

در مذمت یکی از همسایگان

فریاد ز همسایگی این مردود / کز آتش او بهره نبینم جز دود

همسایه من اگر بود گبر و جهود / زین گبر جهود مشکل به خواهد بود

در هجو یکی از بخیلان

ای سرای ترا فلک کرده / پر ز توری خوران جوری پوش

روز و شب بهر توری و جوری / برده با مهر و ماه بانگ خروش

نام جوری و بوی توری را / هر یکی تا شنیده رفته ز هوش

غیر توری و جوری ایشان را / قوت و کسوت ندیده معده و دوش

هر شب از بهر توری و جوری / مردمان را کشیده در آغوش

ای که از نام توری و جوری — نشود هرگز زبان خاموش
هر سر مه بدفع جوع و تشویش — دیگ توری و جوری زده جوش
توری و جوری تو افزون تر — بوده زین سال بار ور آب مرش دوش
توری و جوری ای بخیل ارزان — اینهمه در بد عیال بکوش
از پی وجه توری و جوری — کس و کون زن و پسر مفروش
تا بود نام توری و جوری — باد جانت تهی ز طاقت و هوش

در شکوه یکی از شاگردان بپدرش نوشته شده

پیش شاگرد خود ای کان کمال — ریختم آن کز کمال اندوختم
جامهٔ تعلیم خط بر قامتش — بر طریق اوستادان دوختم
لیک بر مشق تمنش بود آنچ — کش بمهتاب فروزان سوختم
از سر ابیدن چراغی بر فروخت — هر کجا من شمع خط افروختم
او نیاموزد ز من خط لیک من — علم موسیقی از او آموختم

از دوستی گله کرده شده

من نه پس دهی نیم ای دوست — که نویسی مرا عزیز القدر
من ترا آفتاب میخوانم — تو مرا نیز کم مدان از بدر

نکته دیگر کمال دل است — لقب معده کی نهد بر صدر

در هجو کسی که تاریخ طلب کرده بود و صله نداده

نداد او صلت بهر تاریخ و پیداست — که بر مرده اش مشق تاریخ ماند
ولایت غم روسیک تا بعکس — ز تاریخ آن قبر تاریخ ماند

در مذمت یکی از سخن چینان

آن مفسد کز زن جلب معرکه جو — گفتا ز زبان من دروغی بر تو
تا دوستی من و تو باطل سازد — کیر من و تو در کس و کون زن او

بعبدالرحیم جراح

از شاعر هجو پیشه سودایی — چیزی چو خری از زر دپی دوائی
وز بهر بها بهانهاش آری — دانی چه بود دعاش رسوائی

در هجو ملا رفیع واعظ سبزواری

فساد مذهب ملا رفیع بین که هنوز — نخوانده حکمت یونان شد آنچنان گمراه
که گر مناره مسجد کنند در گوشش — نگوید اشهد ان لا اله الا الله

در هجو یکی از بخیلان روزگار

ای سینه اهل عالم از بخل تو ریش — ای عقرب کبر و جهل از بخل تو نیش

حرص شعر از حد فزون است ولی — صد بار از آن حرص بود بخل تو بیش

در تهدید جوانی از بزرگان نوشته شد

گر سوی من ز دیده انصاف بنگری — دانی که نیست در همه عالم نظیر من
در یکزمان بعرصه معنی قدم نهی — بینی که چیست طنطنه دار و گیر من
آن طایرم که زهره سیمرغ در بدن — بر کوه قاف آب شود از صفیر من
آن رامیم که تیر هجا چون نهم بزه — شیر فلک حذر کند از زخم تیر من
ای بس سفینه ها که بگرداب غم فتد — خیزد چو موج خشم ز بحر ضمیر من
زندان غم کتاب هجای من است و هست — هر کس درو است تا بقیامت اسیر من
من در شمار تو چو نه بندم فطیر خویش — باری چرا تو دست نهی بر خمیر من

در شکوه یکی از بزرگان گفته شد

گرچه از سیم و زر تهی دستم — که شوم نافع و مفید کسی
در هنر خویش را چنان دانم — که نیم طالب و مرید کسی
حال مردم شناختم چکنم — گله از لطف یا شنید کسی
نه جانم نه نیم دل که زنم — تن ز تهدید یا وعید کسی
نه حسودم نه تنگ چشم و بخیل — که محرم کنم بعید کسی

گر کنم دیدنی دلم هست گز — نیست در بند باز دید کسی
دست رس تا بود بنان جوم — نشوم مایل قدید کسی
قفل عیش مرا که بسته سپهر — نبود حاجت کلید کسی
چه بتحکم رسد ترا بر من — من نیم داخل عبید کسی
من بپای خود آمدم اینجا — نه اسیرم نه زر خرید کسی
بنده شاهزاده ام که نیست — چو کمند عطاش جید کسی

هجویات میرزا صالح انباردار

شاها کلید رزق غلامان چنان نشان — تا کی بدست صالحک بد نشان بود
مال تو گیرد و بغلامان تو عوض — خاکی دهد که غله قلیلی در آن بود
هر سال طالعی که براتش باسم اوست — همچون زکات خوار و تصدق ستان بود
گاهی بعجز از او طلبد که ببد خوئی — آن سفله دانه باکه اینش از آن بود
بعد از هزار سعی نماید بنصفه صلح — آن هم بشرط آنکه ز زور آوران بود
ور عاجزی بود که براتی برد برش — نخواه فحش بلکه کتک در میان بود
هر خون گرفته کش برو کاری فتد برو — راضی بقطع روزی خویش از جهان بود

ایضاً — شاها روا مدار که در عهد عدل تو — **فی هجوه**

شغلی چنین بدست لئیمی چنان بود

تیغ تراثواب جهاد دو ساله است | روزی که قاطع سر این قلتبان بود

در هجو میرزا صالح و پسر او

صالح زن بمفت را گفتم | که گرت هیچ عقل و دین باشد
چون گذاری که هر زمان پسرت | چون خران زیر آن و این باشد
بشنید این سخن ظریفی گفت | خلف صالح اینچنین باشد

ایضا در هجو او و زن او

کردم از عاقلی سؤال که کیست | آنکه پیوسته ملحدیش فن است
چون ندید بکمیش سه چار یک است | چون ستاند سه وقیه اش دو من است
هر چه افتد بدست او بخورد | گر همه بول و منه و دمن است
گر گذارش فتد بگورستان | حرف او استخوان و در کفن است
ور ضرری فضله افکند بمثل | بدو دو سوی آن که مال من است
گلش وصل دختر و زن او | هر یکی را دو شب شوهر من است
ریش از سوی کس نگاه کند | در گلویش همان زمان رسن است
گفت موصوف این صفات قبیح | صالح شوم کس فراخ زن است

ایضاً

صالح طالح دون همت خر | که ندارد خبر از دانش و دین
هست دایم عملش گو ندادن | چشم بگشا عمل صالح بین

ایضاً

بر طاق کس زن تو ای صالح خر | بنوشته خطی کاتب دیوان قدر
کین کهنه رباط تا قیامت وقفست | بر گاو و خران و ساربان و مهتر

ایضاً

ای صالح خر بدان که در خرمن تو | افکند شرار قلتبانی زن تو
یعنی که کمربند زناکاران کرد | پائی که همیشه داشت در گردن تو

ایضاً

زن قحبه صالح زن جلب | ز جلباب عصمت برون رفته است
رگادن کسش گشته دروازه | بدانسان که صالح درون رفته است
چنان دان که غولی بغاری خزید | تعجب مکن زانکه چون رفته است
عجب آن که خود نیز در حیرت است | که اندر کس او بازگون رفته است

ایضاً

خرگه صالح زخری خر کاید | ور ماده بدت نایدش نر کاید
ور ماده و نر هیچ نیاید چو مجوس | یکذره نبیند لیشد و خواهر کاید

در هجو میرزا صالح مخمس بر غزل شیخ سعدی ع

صالحا دعوی سن روز جزا خواهد بود | آن زمان شلی و انبار کجا خواهد بود
تو مپندار که پیوسته بقا خواهد بود | هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود
آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود

روز محشر که حساب همه از سر گیرند | داد و بیداد طلب را ز ستمگر گیرند
چون شمار از بد و نیک شعرا در گیرند | پرده از روی سخنهای هجا بر گیرند
صالح قاینی انگشت نما خواهد بود

آن جفاکیش بد اندیش که از سگ بتر است | نسبش را چو شمارند بصد پشت خر است
گرچه بر اهل وفا [illegible] او بسته در است | بند شلوار زنش باز بهر رهگذر است
[illegible] وصفی از آن قحبه کجا خواهد بود

آن کس انبان که چو انبان دریده است کسش | وز پی کیر بصد پای رویده است کسش
کس ندیدیم بعالم ندیده است کسش | قاف تا قاف جهان سفره کشیده است کسش
همه را بر سر آن سفره صلا خواهد بود

بلبلان چمن حسن وی از حد بیشند | همه راحت اگر منعم اگر درویشند
مفلسان بهر چه از دوری او دل ریشند | این قدر هست که جمعی پس و جمعی پیشند
تا نظر باز کنی نوبت ما خواهد بود

کور کیر است کس کو روش آنچه باک | زنگله هر کیر که افتاد در آن تیره مغاک
کف با خایه بصد گریه بهنگام هلاک | ما که رفتیم تمنای تو بردیم بخاک
تا دگر وعدهٔ دیدار کجا خواهد بود

ای سگ قاینی خرنب گاو نژاد | نام و ناموس بحرص و طمع داده بباد
هیچ دشمن نکند این همه جور و بیداد | که تو کردی بخود و اهل خود از جهل و عناد
نه همین است به این بعد چها خواهد بود

ایضاً فی هجوه

زن صالح پشمی بشوهر گفت | که ترا کی خیال ما باشد
تو همه روز و شب دران فکری | که فلان مغلمی کجا باشد
من هم آخر رفیقکی دارم | گر ز من دور و امید باشد
چه زیان دارد از درین دو سه شب | خوابگاهت ز من جدا باشد
تا من و دلبر ابا هستیم | کار شهوت بمدعا باشد

صالح اندر جواب خاتون گفت … که اگر زر دهد روا باشد

ایضاً

ندانم تر اچیست ای صالح خر … که بی باده درنشئه و در خماری
بتحقیق دانم که می می ننوشی … که از غایت بخل از آن بر کناری
نه نیز آن که مصروع باشی تو زیرا … که در قلتبانی بسی هوشیاری
همانا که این نشئه زان روی باشد … که در مال سلطان تو با اختیاری
بتحویل از مال شه آنچه گیری … دگر ره سر باز دادن نداری
در انبار هر خاک و ریگی که باشد … ز شه دانی و باقی از خود شماری
بانبارداری غلط بوده نامت … تو انبارخواری نه انبارداری

ایضاً

هر کس درین دیار تهی دست و بیزر است … با مفلسی هوای کشش نیز در سر است
چون سر ز کنج خانه خویش آورد برون … رویش بجانب حرم صالح خر است
آن قلتبان نژاد که در گلخن وجود … سرگین خشک لاشه دجال اعور است
از روی فعل و سیرت و معنی مونث است … گرچه باسم و جامه و صورت مذکر است
کز زن به پیش گیرد و که مرد بر عقب … گوئی سپهر فرق و زنار ادو پیکر است

باد اهزار

باد اهزار تیز بریشش بهر نفس … زان تیزها که تیزتر از بانگ شدر است

ایضاً

با تو گویم سخنی راست مبراز دروغ … خواه باور کنی و خواه نداری باور
دختری جانب شوهر ببرد وقت زفاف … دختری کان بود از سلسله صالح خر
طرفه این است که بر جای بکارت ببرد … در شکم کره نه شش ماهه بسوی شوهر

ایضاً

فرزند صالح انکه شریف است نام او … یکباره از سعادت هر دو جهان گذشت
بیچاره صرف دادن کون کرد عمر خویش … عمر شریف بین که بدونی چسان گذشت

در هجو زن قحبه میرزا صالح

زن صالح ار چند آبستن است … شب و روز در کار کس دادن است
بتعظیم کایند کان در به دم … همی گوید ان طفلش اندر شکم
درین خانه هر کس که پا می‌نهد … قدم بر سر و چشم ما می‌نهد
ولی ای خردمند آهسته تر … که چشم و دهان و دماغ است و کس

در هجو دختر میرزا صالح

ای صالحک بیخبر از مهتر تو … بر باد شد بکارت دختر تو

کیر خر و پای شتر و کلهٔ پیل / در کون تو و زن تو و خواهر تو

در هجو میرزا صالح

صالح طالح ای که خاک ترا / کرده گیتی بآب جهل خمیر
توئی آن قلتبان که نشناسی / روبه از گرگ و شیر از نخجیر
توئی آن زن جلب که نستانی / صد ورق شعر را به نیم شعیر
از طمع نفع خویش نشمری / گر کسی افکند بسوی تو تیر
مال من لقمه ایست شیر افکن / نیست درخورد حلق روبه پیر
گر نه از نام و ننگ سیر شدی / چیست در دادن این همه تاخیر
ای بسوی زنت دوان فساق / همچو موشان دزد سوی پنیر
در گلوی تو نان حرام چو خون / ور گلوی تو خون حلال چو شیر
از تو امروز آنچه می آید / میکنی و نمیکنی تقصیر
باش تا خیزد از ره کابل / گرد شهزادهٔ سپهر سریر
آتشی افکنم بخرمن تو / که رسد شعله اش بچرخ اثیر
جل هجو ترا چنان گویم / که شود گوش چرخ کر ز نفیر
گرچه لایق نه تو کارد کس / نام هجو تو بر زبان ضمیر

لیک این نظم در جهان گردد / عبرت خلق از صغیر و کبیر
تا ندارند از رفاقت هم / سر و تن در ره حیات گزیر
سر بخت بریده باد به تیغ / تن شومت دریده باد به تیر

قطعهٔ که قبل از هجویات بمیرزا صالح نوشته شده

ای که از راه جهل کردستی / بر عزیزان دروغ ماسدود
هیچکس جز تو تا مرا یاد است / بر رخ من در جفا نگشود
مکن آنچه گر تو لایق نیست / که پشیمان شوی و نبود سود
بر میفروز آتشی ز لجاج / که برآرد ز دودمانی دود
خودشناسی که خامه در کف من / هست همچون سنان زهرآلود
هر که از آن سنان رسد زخمی / تا قیامت نیابد آن بهبود
نشنیدی که در پی مردم / شیر بهتر که شاعر مردود
هیچ دانی چه میکنی آخر / خواهی از پیش شیر لقمه ربود
دم افعی گرفته در دست / می فشاری ز روی جهل و عنود
نگذرد در دلت که کلک فلان / راه تهدید سوی من پیمود
کانچه گفتم از آن نبود مرا / بجز اتمام حجتی مقصود

من پی پاس مردمی دوستها	داشتم بسته لب ز گفت و شنود
تو هم از مغز خر نخورد ستی	دست بردار ازین غرض زود
اندرین کار با خرد یکدم	گر کنی شور بد نخواهد بود

در تهدید هجو میرزا صالح

خاک انبار هجو زیکسه	بهر انبار دار خواهم رفت
طلب من هزار من شایست	هر منی را دو بیت خواهم گفت
تا منی زان هزار من باقیست	من ز فکر هجا نخواهم خفت

در هجو میرزا صالح

ای قلتبان نژاد که باشد نژاد تو	تا اولین حمار خر ابن خر ابن خر
آخر بگو تراکه برین داشت کز خری	با چون منی ستیزه کنی بهر اخذ وجه
من آن کسم که از قلمم لرزد آفتاب	ای کس فراخ زن تو نترسی ز من مگر
آن شاعری هزار من من که هر منش	ارزد هزار گونه فضیحت ترا به
دانی حلال برخورد کیری چو لقمه	ای لقمه حرام کمان اینچنان مبر
هرگز شنیده تو که در هیچ روزگار	روباه ماده طعمه رباید ز شیر نر

ایضاً

زن و دختر صالح قاسینه	بکبر هجا کاده کشت آنچنان
که گر نامشان بر نویسم بر آب	بمیرند از گند آن ماهیان

در شکایت دربان بخدمت شاهزاده

ای شهی کز قلاده حکمت	بگسلد شیر آسمان گردن
پنجه صولت تو روز مصاف	افکند در گلوی شیر رسن
از سخای کف تو گشته تهی	دامن بحر و کیسه معدن
شیوه رشک دست بخشش تست	نالش ابر در مه بهمن
ای که دربانی سرای ترا	میکشند آرزو سپهر کهن
قصه دارم ارچه درد سر است	لیک نبود علاج جز گفتن
دی سگی از سگان درگه شاه	بگرفت این غریب را دامن
آشنا آشنا بسی گفتم	او ز عفعف نبست هیچ دهن
ارنی این است در جهان مشهور	از سخنهای ناقدان سخن
سگ و دربان چو یافت غریب	این گریبان بگیرد آن دامن
سگ درگاه شاه می باید	دوست را باز داند از دشمن
این چنین سگ چه حاجت دارد	کاستخوان را اندازد از آهن

شیون

بره و گرگ را یکی شمرد — نه بو و پاسبان نه صید افکن
گرچه خون سگان نباید ریخت — خون این سگ شها بگردن من

در هجو میرزا عبدالله نایب بجستان

میرزا عبدالله ای آنکس که از جور و ستم — خانه اهل بجستان را چو سوزان اخگری
که زنی در پیش گیری گاه مردی در عقب — زین صفت خرگوش سان که ماده و گاهی نری
گر کسی بر خوانت آید در همی چون کون گاو — لیک بر خوان کسان پر باد چون کیر خری
آن سگی کز نان خود هرگز نخوردستی تو سیر — زان سبب چون گربه دایم خوار و زار و لاغری
چون زبان از میهمانان روی پنهان میکنی — تو نه درخورد کلاهی بل سزای معجری
آسیا بر قله کوه است و آب اندر زمین — زان کسی نانت نه بیند ور نه مهمان پروری
با چنین دون همتی و با چنین دون فطرتی — خویش را از مردمان مشمار کز سگ کمتری

ایضاً فی هجوه

ما را همه عمر به هنگام سفر — یکبار بخانه تو افتاد گذر
مانند زنان بخانه پنهان گشتی — بر ریش تو تیز ای بجستانی خر

در هجو میرزا مهدی اصفهانی

پیغمبر ما داده ز دجال خبرها — تا امت بیچاره در اضلال نباشد
این مهدی کج چشم که آمد ز صفاهان — ای خلق بترسید که دجال نباشد

در هجو ملا حسنعلی اصفهانی کاتب

ملا حسنعلی که بدنیا و آخرت — بادا اش دشمنی ز علی خصمی از حسن
آن قلتبان که هست سراپای ذات او — کید و ریا و حیله و تزویر و زرق و فن
از بهر من کتابت بهرام نامه کرد — زان سان که چشم دهر ندیده است در زمن
در هر ورق نوشته کم و بیش از عزی — یک شعر زان بنده و باقی ز خویشتن
هر یک رقم که خامه شومش نگاشته است — در محنت دو رنج مرا کرده ممتحن
رنج نخست کردن آن حک باهتمام — رنج دویم نوشتن آن باز تن بتن
روز نحست کف کتابت کنم چنانک — خوانند کان قسم نحوست ز خط من
آری درست گفت و نوشت آنچنان که هست — خواننده را هزار تحیر بهر سخن
بادا بهر قلم که نهاده است در دوات — صد کیر در کس زن آن کیر خواره زن

در مذمت کاشان و اهل او

چیست کاشان دوزخی اهلش گروه دوزخی — نه غلط گفتم که دوزخ را عذاب آن کجاست
پشه او عقرب است و عقرب او حیه است — حیه او افعی است و افعی او اژدهاست
آب او آتش نهاد و آتش او خاک فعل — خاک او بر باد با دا گر در باد هواست

در هجو یکی از بخیلان عراق

شعر بکری برت فرستادم / نرسید از تو هیچ شیر بها
چون تو باشم مخنثا ای ملحد / گر نگایم ترا بگیر اجا

در مذمت هوای کاشان

بنام ایزد مقام امن و راحت خطه کاشان / که حیرانند در اوصاف او کلک و زبان هر دو
زمستانش بهار آسا بهارش همچو تابستان / قیاس فصل تابستان تو اکنون از آن هر دو

در هجو اهل طهران

درخت و خانه و مرد و زن آنچه طهران است / بن و بنا و سر و فرج از قلیل و کثیر
نهاده باد بر آتش فتاده باد در آب / بریده باد بخنجر دریده باد به تیر

ایضاً

بطهران ز اهل دوزخ هیچکس نیست / نه آن کز طاعت الله باشد
ولی چون مردم طهران فزایند / خزان را کی بدوزخ راه باشد

در هجو میرزا صالح انباردار

خرد از صالح تحویلدار ایمن مباش / زان که نبود جز خیانت در دل او ماه و سال
خرد انانش ببر خویش بریزار که هست / نان تو بر روی حرام و خون وی بر تو حلال

در هجو علی نقی خان حاکم ترشیز

ز شهریار دریغا که شهریار جهان شد / علی نقی شقی را بر آن تسلط کرد
کجا سزای حکومت بود خری کز جهل / جحیم را لطافت چو خویش ساز دسرد
طراوتش همه چون ابلهان بهزل و مجان / عبارتش همه چون کودکان بعکس و بطرد
خری سفیه بظاهر کر و بباطن کور / سگی لئیم بسیرت زن بصورت مرد
بگاه بزم ندانسته در را از درد / بروز رزم ندانسته گرد را از کرد
همیشه با سگی و شومی و شقاوت جفت / مدام از خرد و دانش و فراست فرد
دلش ز شدت سودای کین همیشه سیاه / رخش ز حدت صفرای ابنه دایم زرد
چو کعبتین فلک رخ نهان کند زن او / فتد به پشت بهر خانه چو مهره نرد
هزار تیر بریشش چنان که از هر تیر / جدا بهر بن مویش رسد هزاران درد

در هجو میرزا هادی منجم

تو ای هادی شوم طلعت ندانی / که با من بیسببی داشتی مهربانی
چه واقع شد آخر که نسیان بکرده / فراموش کردی ز یاران جانی
مکن تکیه بر قرب سلطان که نبود / همیشه چنین گردش آسمانی
غروری چنین با چنان فضل و دانش / زهی قلتبانی زهی قلتبانی

مرا این که از خار و خاشاک پشت — بجویم همین میوه بوستانی
از آن پس کز استاد بشنیده باشم — که گر کینه سنگ به زمانه ندرانی

در هجو محمد حسین خان عامری

ای که چون تو باغ دهر افلاک — شجر بی ثمر نه کشته شد
تار و پود لباس هستی تو — از زنا و لواطه رشته شد
نخوری جز قرنفل و فلفل — مگر از بلغمت سرشته شد
یا برین هر دو کاتبان قضا — خط رزق ترا نوشته شد

ایضاً فی هجوه

خان میخک خور حسین عامری — ای به تندی گشته مشهور زمن
با تو گویم نکته‌ای از روی طب — تا نه پنداری که هرزه است این سخن
با چنین طبعی که داری مر ترا — میخ در کون به که میخک در دهن

ایضاً فی هجوه

آن عامری که روز طفلی — می برد گرو عذارش از گل
در گلشن دلبریش بودی — از بوالهوسان هزار بلبل
شلوار چو کندی و فشردی — بر خاک دو زانوی توکل

از شورش معلمان فشادی — اندر طبقات چرخ غلغل
زان روز که کشور جماعش — آشفته شد از سپاه سنبل
از خوردن کیر و خایه گشته است — خورسند بفلفل و قرنفل

در هجو ملا علی کاتب

ملا علی کاتب حلاج بدگهر — دانی که حلق با قلم از چه که چون بزند
آندم که بایدش قلم اندر دوات زد — از حرص کیر نوک قلم را بکون زند

ایضاً فی هجوه

حال ملا علیک حلاج — بکن آیین که گویمت چون باد
نی بناخن زه کمان به گلو — پنبه در حلق و مشته در کون باد

ایضاً فی هجوه

چون طفل بدی امرد فساق شدی — ریش آمد و حلاج در اسلوب شدی
کشته چو میانه سال شاق شدی — آخر چه شدی پیه قرمساق شدی

ایضاً فی هجوه

ملا علی ای خط تو چو ریش تو زشت — غیر از تو که این قدر شتر گربه نوشت
حلاجی و خوش نویسی ای مردک خر — عفریت جهنمی و بستان بهشت

در هجو میرزا ابوالخیر بسطامی

از روش و مردمی بعید است نصیر — از شیوهٔ ملحدی فرید است نصیر
گویند ز نسل بایزید است نصیر — چون نیک نظر کنی یزید است نصیر

در هجو محمد حسین خان عامری

از کون واد این حسین چون یاد کنند — بنگر که چگونه خیله بنیاد کنند
از فلفل و پیخک بدل خایه و پیه — هر دم بخورد لحشی و دل شاد کنند

در مذمت اهل طهران
در هجو کلبعلی خان خلج حاکم ساوه

در کوه دماوند چو مهر آتش زد — ور معدن کوگرد بخار انگیزد
باد آورد آن بخار سوی طهران — طهرانی از آن کند طبیعت خرد

در هجو کلبعلی خان خلج حاکم ساوه

دیدم جلبی با رخ زشت و کس کج — بگشاده بر اهل طاعت از فرج فرج
گفتم زن کیست یارب این قحبهٔ زشت — گفتند زن کلبعلی خان خلج

در تهدید بعضی دشمنان نوشته

در طعن کسان سخن طرازی مکنید — با اهل زبان زبان درازی مکنید
گر راحت جان خویشتن می‌خواهید — با شاعر و شیر و مار بازی مکنید

در هجو کدخدای زراق

کدخدای زراق زن جلبی است — که بود حرص و بخل رسم و فنش
پای تا سر بجز قباحت نیست — گرچه خوانند مردمان حسنش
چون پدر هست سیده کون شب و روز — پسران لئیم شوم وشش
این چنین ملحدی که یکسان است — خایه و ریش و مقعد و دهنش
تیز اهل زراق در ریشش — کیر اهل کهک بکون زنش

در مذمت میرزا صالح انباردار

شاهاستان پیشکش صالح خر — کاندر پی این نفع نسبی هست ضرر
بگرفتی از و کلید رزق مردم — از بهر خدا بده وعده بار دگر

در هجو یکی از ریش سفیدان اردلان

چو شیخ جامه برآورد بهر رفتن حمام — چو باز پوشد و گردد بجای خویش مکن
سگی سیاه بود شقهٔ سفید بدندان — خری سفید بود تیره سیاه بگردن

در مذمت نسوان

بپرس آنکه دارد از خرد بهر — نگو فی از زنان دیدن محالات
بدان برهان که دایم چیز ترنج — ز بهر صاحب طالع وبالات

در مذمت یکی از اهالی فارس

ایا کف تو بگاه عطا چو ابر تموز — سؤالکی ز تو دارم اگر اجازت هست
اگر نه سفله دون همتی چرا دایم — همی بکام تو گردد سپهر سفله پرست

در تهدید یکی از امرا نوشته

ای سزای لئیمان سفله کرد ستم — کمیت هزل بزین و کمان هجو بزه
بترس از ان که خدنگی از ان کمان جهد — که چون پرنده بود پیش آن هزار زره
وزان خدنگ به اندام غرت تو رسد — جراحتی که نگردد به هیچ مرهم به

در مذمت یکی از میزبانان

میهمانان را حقیر انگاشتن — از طریق میزبانان هست دور
خاصه مهمانی که خوانندش بلطف — زو سخنش کی سزد در بزم حضور قورم
من ندیدانم که طبع میزبان — وقت اکل از من چرا گردد نفور
میهمان خوانده را این است حال — آه اگر ناخوانده آید بزور

در تهدید و تنبیه یکی از امرای عراق

گفتم قصیده بمدحت که عاقلان — از معنیش حکایت در ثمین کنند
ور بشنوند شعرشناسان روزگار — بر هر عبارتش هزار آفرین کنند

دی آمدم بخدمت و بر من چنان گذشت — با مادحان خویش بزرگان چنین کنند
وانی جهان کنند بسیدان روزگار — چون شاعران کمیت هجا زیر زین کنند

در شکایت قدرناشناسی روزگار

فتاده‌ام بمیان جماعتی حسبی ادان — که گوهر از خزف و گل ز خار نشناسند
جماعتی که چو طفلان ز راه بیخردی — شمار صیف و خریف از بهار نشناسند
اگر بفصل بهاران بگلشنی برسند — سمن ز نرگس و بید از چنار نشناسند
چه جای بید و چنار است و گل بطرف چمن — که در مساجد چاه از منار نشناسند
مرا چه قدرشناسی طمع بود ز اینان — که بهتران که خزان لاله زار نشناسند

در مذمت منکران

بر شعر من انکه گیرد آهو — بی شبهه بود سگ شکاری
زیرا که بود بدشت هموار — آهو گری شگرف کاری

در مذمت بعضی از بزرگان

خسیس ریزگی چند را بمدح بلند — ز راه رتبه رساندم بار دو شیر و قباد
چو کاهلی که گشاید دهان بزیر درخت — که میوه قندش در دهان ز جنبش باد
با نظار من برگذشت ماهی چند — که هیچیک را از کار من نیاید یاد

چو تیر مدح نیفتاد کارگر زین پس / به تیغ هجو برم دست هرچه باداباد

در هجو میرزا محمدعلی کاتب کرمانی

ای که برقامت تو دوخته‌اند / کسوت کل کاتب احمق
ای که پیش تو اشعث طماع / کشته تصدره ز شرم غرق عرق
مبلغی حق من که از سر حرص / پیش خود حبس کرده ناحق
بفرست آنچنانکه جز من و تو / نشود هیچکس خبر مطلق
ورنه کلک من آنکه نامه تو / که نگردد دست باز بالقلق
تا درین بحر بیکران خورشید / هر سحر که در افکند زورق
سر بخس تو هر زمان صدبار / باد از چوب قرص خواهان شق

در هجو میرزا بزرگ اصفهانی

غره گشتی که من خرت خواندم / مکرمت گشت این سخن باور
می ندانی که در سخن شاعر / لقب اسب می نهد بر خر
ورنه خر فضله گر اندازد / صد چو تو زان برآرد سر

ایضا فی هجو

کسی را نوشتم خر اندر هجا / که این نکته پنداشتم قدح اوست

خر از راه تندی زبان برگشاد / که این نکته هجو من مدح اوست

ایضا فی هجو

ز بهر تاختن در وادی هجو / سمند هجو را چون رام کردم
ترا خر خواندم و گشتم پشیمان / که آن بیچاره را بدنام کردم

یکی از امرا گفته

نام تو پی لقب بسخن کرد درآمده است / بر من چه جرم ثابت ازین رهگذر شود
آنجا که شعر پایه به افلاک بر کشد / در بارگاه قافیه خورشید خر شود

در مذمت عبدالحسین بیک لالوئی

بود با من دوست زین پیش آنچنان عبدالحسین / گز برم دوری نکردی یکزمان عبدالحسین
یاد از آن روزی که با صد گونه مهر و دوستی / بود با من همنشین و همزبان عبدالحسین
من که ننهادم ز خط مهربانی پا برون / از چه رو گردید با من سرگران عبدالحسین
گوسفندان دو سه تا چند روزی در طبس / برد با ما از پی سود و زیان عبدالحسین
اسب یکی از من خرید و داد نصف قیمتش / نصف دیگر را نهاد اندر میان عبدالحسین
من چه دانستم که وقت دادن مال کسان / می‌نهد از بهر یک دینار جان عبدالحسین
جز حق خود من ندارم حبه از وی طمع / گر بود گنجور گنج شایگان عبدالحسین

وان که گفتم تا نگیرم زو ندارم دست باز … گر نهد پا بر سر هفت آسمان عبدالحسین

این دو دینار مرا از وی تو بستان و بده … تا ز شر هجو من یابد امان عبدالحسین

ور نه خواهد تا که یک طبق پر کیسه خر … دست و پای ایستر اندر میان عبدالحسین

در هجو حاجی محمد اصفهانی

اگر فرج زن حاجی محمد … فراخ و قیر گون مانند غار است

چه غم دارد که در شهر صفاهان … نظر هر سو که اندازد چنار است

ایضاً فی هجوه

زن حاجی محمد آنکه کسش … گنده و سر فراخ چون چاه است

جز منار اندرو نمی شاید … ای دریغا منار کوتاه است

ایضاً فی هجوه

سر جمله فساق حاجی محمد … که نبود بگیتی چو تو خاکساری

بتوصیف فرج زنش خامه من … چگوید که هستی تو خود دیده باری

بگرد چهی قیر گون نیستانی … میان دو کوه سیه کهنه غاری

غلط گفتمش غار بحری که در وی … گر افتد نهنگی نه بیند کناری

چنان موی ز اطراف آن بر دمیده … که کم گردد اندر وی اشتر سواری

بدم درکشد که ز دور اژدهایی … گهی زان چو گلخن برآید غباری

نگاید کسی آن کس ای روسپی زن … مگر آن که کیرش بود چون چناری

در هجو میرزا هادی منجم گیلانی

بکه هجو معاذ الله اگر … من بگویم که دخترت را گادم

زن تو پیر و بغایت زشت است … دختر سیمتنت را گادم

هست اعضای خشک پیر گون … همه اعضای خشت را گادم

گشته در فن من دخل مکن … فن توجیه فشت را گادم

روز میدان تو اگر رستمی … گرز خار اشکنت را گادم

وقت کاوش تو اگر فرهادی … تیشه کوه کنت را گادم

فحش افغان نشنیدی هرگز … سگ همین طور هست را گادم

در هجو حاجی رحیم ترشی

زان حاجی رحیم گر غم کم … نیست آسایشش بروز و به شب

برگشاده گره ز بند ازار … برکشیده صلای من یرغب

در هجو میرزا عبدالکریم یزدی

عبدالکریم ای که ز آداب مردمی … در طینت تو نیست بقدر حبی اثر

این پنج روزه دولت گیتی گر اکند … کز ناز و کبر این همه باد اَفکنی به سر
من کامدم بدیدنت ایرد پی وفا … نه چشم سیم داشتم و نه امید زر
پاداش دوستی چه شد و بازدید من … شیرینی و ضیافت و نان ره سفر
رفتم ازین دیار و گر بعد ازین مرا … نه باک از تو هست نه از تو بزرگ‌تر
روزی در اصفهان اگر سگ غرچگی شر … روزی در اذای غرک تند رو به سر
گر بعد ازین زمن شنوی هجو خود مرنج … زیرا که از تو بود خطا کردمت خبر
این قطعه را بخوان و نهان در بغل بنه … کاینک همی رسد ز پیش قطعهٔ دگر

در هجو شاعر اصفهانی

سخن دزد جهان مشهور شاعر … که شمع شعرش از دزدی برد نور
همه اشعار مشهور مرا برد … زهی مشهور دزد و دزد مشهور

یکی از دشمنان نوشته

ای بسته نطاق عیب جوئی بکمر … بگشاده بطعن من زبان چون خنجر
عاقل نکند عیب کسی را هر گز … تا خود نشود جامع انواع هنر

در مذمت یکی از میزبانان

در خانهٔ مردک لئیمی مردود … روز دوم مرا اقامتی روی نمود

آن‌ها که از آن ناکس دون دیدم من … بهرام ندید از برادر ما جهود

در تهدید هجو لسهراب بیک گرجی

سهراب بیک اینهت تراشهرت طوس … تخمی مغشان که لور آرد بار افسوس
هشدار که زخم رستم کلک مرا … درمان نکند نوشدارو کاووس

یکی از بزرگان نوشته

ای بزم تو دل‌کش‌تر بستان ارمی … زین پیش ترا بود سخا و کرمی
امروز ترا چیست که از غایت بخل … چون سکه جدا نمی‌شوی از درمی

بمیرزا باقر یزدی در مقام گله از وزیر یزد گفته شد

یا رجائی میرزا باقر تو خود انصاف ده … گر تقاضا دم زدن زین بیش ما را روا است
از جناب آصف عالیمکان با چون منی … وعده وانگه باز خلف وعده کردن از کجاست
گر اگر چیزی بکس بخشد و هوای اشغف ر … پس مکرر دستور کبر آن بهر دستور ماست

بمیرزا جعفر کریم خان زند گفته شد

وزیرا تو با آن که از انجائی … عطا را چرائی بدینگونه کاره
ترا مدح من از پی آن نگفتم … که شعر مرا گویی احسنت یا زه
نه نیز انکه حسنی ترا بوده باشد … که من کشته باشم بر آن حسن واله

چنان خویش را دور گیری که گوئی … من از شهروانم تو از شهر والا

درخت عطای تو پیداست مانا … که ناید از و هیچ بوی فواکه

شنیدم که در کیش گبران نشاید … که رسمی کشد انتظار از عطا ده

نترسی که کس گوید از جا کرانت … که دستور گبران ز دستور جا به

در شکوه از حاکم ترشیز

گردش چرخ بین که دلخواه است … اندر او تخم بجاهی خشک

کشت در انتظار آب مرا … نخل امید همچو کاهی خشک

حاصل رنج چند ساله من … همه اشک تر است و آهی خشک

سایه ساز درخت پر گنجشکی … کش ز باران بود گیاهی خشک

من نبودم بقدر گنجشکی … یا تو بودی کم از گیاهی خشک

یکی از شاهیان که در ترشیز تقریبی فقیر را از خواب بیدار نمود و پیش از فقیر خوابید در بدیهه گفته شد

یکی از نوخطان وقت سحر دوش … که با او بود لطف و مردمی جفت

ببالین من از سر مهر … مرا بیدار کرد و خویشتن خفت

در مذمت مهمان خانه حاکم ترشیز

بدترین همه خواص قبیح … که درین خانه بد انجام است

آن که بر فرش خویش باید خفت … مگر این خانه بر ابام است

در هجو سهراب بیک گرجی

گوش کن قصه سهراب که تا بود از من … که ز هجر دگرش طرفه غشی روی نمود

همدمانش همه گفتند که این مرد بمرد … کو طبیبی که بداند که چه افتاد و چه بود

معلمی گفت که من چاره او میدانم … چابک و چست برش آمد و بندش بگشود

تا تراشید عمودی تر اشید در او … در زمان گشت پدیدار نشان بهبود

چشم بگشاد و ز جا جست و بگفتا که کهش … نوش شد ار وی پس از مرگ بسهراب آمده بود

در هجو حاجی رحیم ترشیزی

با فلک گفتم که در زیر تو در خلق کیست … گفت کان بدگوهر ناپاکی حاجی رحیم

گفتم احمق تر کسی باشد از و گفتا نه نیست … کس ز حمق و جهل و بی ادراکی حاجی رحیم

گفتم او را هیچ باکی هست از دشنام و هجو … گفت از اینها پیش دان بی باکی حاجی رحیم

گفتم او پاک است یا ناپاک گفتا پر مگوی … هست پاکی شاهد ناپاکی حاجی رحیم

گفتم از پاکی که گفتی او مگر دلاک بود … گفت نشنیدی مگر دلاکی حاجی رحیم

گفتم اسبابش چه شد گفتا همه تبدیل یافت … باد کرد اسباب از چالاکی حاجی رحیم

فوطه کاغذ تسمه بندش شد قلمدانش کمر … یاین دان مقراض و سنگ و پاکی حاجی رحیم

بصدر شیراز نوشته

ای که پیوسته وعدهای توست　　چون جفاهای چرخ پی در پی
دادیم هر زمان بوعده فریب　　از سر تیر تا بآخر دی
همه عمرم بانتظار گذشت　　آخر ای کس فراخ زن تا کی

در هجو اعاظم شیراز

در مدیح اعاظم شیراز　　داد فکر و سخنوری دادم
وز پی مدح مر تقاضا را　　قطعهای نکو فرستادم
هیچکس هیچ چیز می ندهند　　من زن جمله را اگر گادم

در هجو یکی از بزرگان شیراز

آخر ای زن بمزد بی آزرم　　صله شعرهای من بفرست
ور زرت نیست گو مباش آب　　زن خود را برای من بفرست

تهدید بهجو بکلانتر شیراز

تا کی از شرم ره و رسم ادب ساز کنم　　وقت آن شد که دگر بهجو آغاز کنم
صله شعر مرا گر نفرستی امروز　　گافم گر نه بهجو تو زبان باز کنم

در هجو یکی از اعزه شیراز

ای که از کینه دوران سپهر　　درمی چند بدست تو فتاد
پیش ازین بودی چون خایه درم　　حال چون کیر شستی بر باد
یاد از آن روز بیاور که زنت　　بهر نانی همه شب کس میداد

در هجو یکی از بخیلان

ای دست تو بگاه عطا ابر سیاه　　وی طاعت تو بر در دادار قلب در
کاهی چو خرزه بر سر امثال سرفراز　　کاهی چو سوله بر رخ اقران گشاده در
بتقوز تو بکنند لایق چنان که هست　　انجیره تو از در چمدان بپیل زر

در هجو یکی از اهل شیراز

آخر ای خر بکدام استعداد　　می نشینی تو مرا بالا دست
پایه قدر من و خود بشناس　　تو که فشاخه از پا دست
بهر تشبیه تو بس این امروز　　یا برادرم بجا بهر تو دست

در هجو میرزا بزرگ اصفهانی

با قحبه بطالع منحوس ملحدی　　در کاوخانه بر جل خر صحبتی گزید
افتاد نطفه و چو نه ماه بران گذشت　　چون کره زکون مادر سر بر آورید

قوی م

افتاد کرم در روی کرمان چند / این کج قصد آن دکری لعل این درید
چون ماند کرم آخر از آن فضله فتاد / این میرزا بزرگ از آن فضله شد پدید

در هجو میر عبد القدیر کاشانی

ای صبا با آن خر کاشی بگو / ای که از راه خرد برگشته
اهل کاشان جمله مانند تو اند / با تو تنها در میان خر گشته

رضای سلیم یکی از موزونان خراسان در هجو اش میرزا رضای منجم در طعن شعر مثنی بود بدیهه گفته نوشته شد

رضا ز بهر رضای خری اگر چه تنی / بطعن من کند اشعار اچه باک و چه بیم
اگر چه از لمعان شهاب خامه من / دل سپهر چو جوزا بود همیشه دو نیم
بهر زکی نکشایم عنان بجانب خصم / اگر رضای سلیمست اگر رضای لئیم
ولی ز جنس دواب آنکس است کز ره طوع / عنان طبع بدست خران کند تسلیم

در هجو میر عبد القدیر کاشانی

میر عبد القدیر کاشانی / ای سزاوار تیغ گردن تو
یادت آید ز روز فقر که بود / پر ز سرگین گاو دامن تو
حالیا مالدار گشتستی / جل خر گشته دیبه بر تن تو
گر تو بد نیستی چرا گوید / بد نیکان زبان الکن تو

عهد کردم که گر خدا خواهد / آتشی افکنم بخرمن تو
کانچنان خرمن ترا سوزد / که کند رحم بر تو دشمن تو
حالی از کین بسوی من بفکن / هر چه سنگ است در فلاخن تو
گاه گاه از دست آید ار نکنی / پاچه پسال در کس زن تو

در هجو میرزا بزرگ اصفهانی

حضرت میرزا بزرگ که هست / پسر میرزا ابو القاسم
آنکه زین پیش جای او بوده است / کمر میرزا ابو القاسم
آنکه همخوابه است با وی شب / دختر میرزا ابو القاسم
آنکه صد بار رفته در گوشش / ذکر میرزا ابو القاسم
وانکه بر روی شوهر گاوست / نظر میرزا ابو القاسم
پیشتر زان که ریخت نطفهٔ او / از بر میرزا ابو القاسم
کاش بر چاه ویل افتادی / گذر میرزا ابو القاسم
تا نماندی میان مردم هیچ / اثر میرزا ابو القاسم

در هجو مشهور شاعر

سارق الاشعار مشهور آنکه هست / شاعر دزدان و دزد شاعران

گرچه یک مصرع نگفت از خویشتن — لیک شاعر شد ز شعر دیگران

در هجو واله شاعر اصفهانی

زن واله بیاد کیر بزرگ — خوری را نهاد در کس تنگ
می فشارد بخویش و میگوید — حبذا کیر قاضی کرنگ

در هجو اهالی فارس

حبذا ملک فارس کاندرو — هست اسباب عشرت آماده
هرچه خواهی در او بود الا — پسر خوبروی ناگاده

در هجو میرزا گلشن شیرازی

سر آمد همه فساق گلشن شاعر — که شد ز هرزگیش نام شاعری به ننگ
به هیچ ملک ندیدست هیچکس هرگز — چو او لئیم نژادی سگی بر و کم سنگ

ایضاً فی هجوه

گلشن بریده باد زبانت به تیغ مرگ — یارب لواطه اهل سپاهان از چه می نهی
این ترهات بی سر و بن راز ابلهی — هر دم بجای تره بخوان از چه می نهی
بار است بس گران و سبک قدر شعر تو — بر دوش خلق بار گران از چه می نهی
بازار شعر عطر فروشنده را مزن — سرگین کش در او تو دکان از چه می نهی

با اینهمه گدائی در دار ملک طسم — خود را قرین محتشمان از چه می نهی
این قصه جعل که بر آوردی از دهان — در ریش کن نهان بمیان از چه می نهی
دود چراغ را بر مهر از چه میبری — خر مهره پیش گوهر کان از چه می نهی
پیش مهی که هست فزون نور او ز مهر — بر خون حیض لکه کتان از چه می نهی
زینی که پشت ابلق گیتی از او بسود — بر پشت ریش لاشه خران از چه می نهی
بنیاد مختصر ز گل است و خشت خام — در رهگذار سیل دمان از چه می نهی
تیری که گند آن همه عالم فرو گرفت — بر روی تو نام عنبر و بان از چه می نهی
مشت کهی که در خور آخور بود ترا — اندر کنار کاهکشان از چه می نهی
حیض النسای خویشتن ای روسپی زنک — در حمله گاه شیر ژیان از چه می نهی
این ترهات را ببر شعر محتشم — یارب بگیر دست خفقان از چه می نهی

در هجو اهالی یزد

بغیر آل تقی خان که مایه کرمند — تمام مردم یزد از صغیر تا بکبیر
چو گربه بی صفت و گدا و خام طمع — چو موش حیله ور و دله و حریص و پرتزویر
هزار بار تو گوئی که کرده دست قضا — با آب بخل و حسد خاک این گروه خمیر
ندیده بهره ز نان شان بهیچ عهد فقیر — که فرجهای زنان شان دریده باد به تیر

در تهدید هجو بوزیر یزد نوشته شد

صله مدحتی که گفتستم ‏/ من نگویم که گنج زر بفرست

دست رس هرچه نیست از تو خوش است ‏/ لایق ار نیست مختصر بفرست

یاری از هیچ نیز خوشتر نیست ‏/ پس تغافل مکن خبر بفرست

در هجو عبدالله بیک بیات

این کار جهان جمله نشیب و فراز ‏/ ای دل بنگر و چشم عبرت کن باز

سرکین کش کوچه نشاپور نگر ‏/ کامروز شده است قلتبان شیراز

در هجو میرزا ابوالحسن یزدی

ای بوالحسنک خوش پسری بودستی ‏/ هر لحظه بکام دگری بودستی

من وصف ترا چنین نمیدانستم ‏/ رو رو که عجب کون خری بودستی

در هجو بعضی از بزرگان شیراز

گر باشد آن که گوید با صواب ‏/ نه اندر آشکارا بل نهانی

که در عهد شما ای قلتبانان ‏/ نباشد شاعری جز قلتبانی

در هجو آقا طالب مشهدی

ای طالب خر ترا مدد خواهم کرد ‏/ زین بی ادبی ترا ادب خواهم کرد

دست شتران بارکش را یکسر ‏/ در کون زن تو زن جلب خواهم کرد

در هجو میرزا عبدالله نایب سجستان

آن کهنه سجستانی خر عبدالله ‏/ چشمش چو فتد بمیهمانی ناگاه

زنگ زنگ می جهد و می گوید ‏/ لا حول و لا قوة الا بالله

ایضاً فی هجوه

روزی ز قضای دهر ناگاه ‏/ افتاد گذار بر روستان

با وصف کمال آشنائی ‏/ با کره میرزا علی خان

آن ابله دون پست فطرت ‏/ بگریخت ز ما و گشت پنهان

بیمار شد و خسیس آری ‏/ بیمار شود ز بیم مهمان

گر خر کند خدای سه وق ‏/ در مقعد نایب سجستان

در هجو آقا هاشم یزدی

هاشم یزدی مگر سیر آمد از ناموس خویش ‏/ کامدش در سر هوای خصمی همچون منی

آری آری چون شود از عمر خود روباه سیر ‏/ کینه با شیری کند آغاز با شیر افکنی

خویشتن را بی سبب افکند در دام بلا ‏/ هیچ کس دیده است ای یاران چنین کونده زنی

در هجو یکی از امرای عراق

ای حریم جلال کیر ترا / بارگاه کُسِ بتان دهلیز
ساحت بوستان عزت تو / پر ز کون سفید و امرد حیز
در بر خایهٔ تو خایهٔ پیل / خورد چون پیش گردکان گشنیز
کیر تو همچو دستهٔ رویین / کون طفلان چو هاون ارزیز
حوزهٔ تو ز حرص وقت جماع / دشمن و دوست را نکرده تمیز
وز پی کیر خایهات در کون / رخنه چون دانه در میان مویز
مدح در طرف هزل آوردم / تا بدانی که هزل دانم نیز
شعر در مدحش اینچنین گویند / هر کرا عرض خوار و مال عزیز
هیچ دانی که شعر شاعر چیست / خامه خیز در صفحهٔ تر شیز
کیرم از هجو من درین قطعه / از ره مردمی نگویم چیز
دیگری گر بجای من باشد / ای من از تو ندیده هیچ تمیز
اندرین وزن و قافیه باری / می نگوید که در بروت تیز

در هجو دو برادر از تجار یزد

فرعون وشی دو مست از جام غرور / هامون صفتی دو شمع دیوان نیکو

یالی

برخویش نهاده نام موسی و رضا / بر عکس نهند نام زنگی کافور

در هجو حاجی احمد ترشیزی

حاجی که ز فضل و هنرش عار آمد / وز ملائی بسلک تجار آمد
در مرتبهٔ عالم هستی نامش / از روی معماح مددار آمد

در هجو میرزا علی اصغر اصفهانی

علی اصغر ز هنگام صغارت / چنان در کار کون دادن دلیرست
که گر آید سر افعی بدستش / نهد در کون و پندارد که کیرست

در هجو ملا رفیع واعظ

حرص ملا رفیع واعظ / هست افزون ز حد چه سخن
گر گذارش فتد بگورستان / گیرد از مردگان حنوط و کفن

ایضاً

بدوزخ گر فتد ملا رفیعا / کند دعوی که مال خویش خواهم
عمود آتشین گیرد ز مالک / که این بهر عیال خویش خواهم

در هجو کریم نام میرشب

آن میرک شب بلقب میرک سرات / مستحفظ هر کوچه و هر ره گذرات

با این همه آگهی ز حال مردم　　از خانهٔ خویشتن چرا بیخبر است

در هجو متولی خطیرهٔ یزد

ای احمق زشت بنیاد　　این جمله تویی بدین کفایت
از غایت شدت ابنهٔ تو　　در فرج زنان کند سرایت
کون تو دریده بوده زان پیش　　کش ناف بریده است دایه
بینی چو ز معلمان سه پایی　　در لحظه شوی چهار پایه
مانند تو نیست قلتبانی　　در دهر نه در جهان و لایه
مستسقی کیر را نباشد　　از فرج زن تو به سقایه
در یزد عمارت خرابات　　از خانهٔ تو بود کنایه
آن نیست که بهر کام راندن　　از کادن تو رسد نوایه
در هاون مقعد تو تا شش　　زرنیخ همی کشد [illegible]
شب ز اهل تو هر کسی بجایی　　مانند سپاه بی طلایه
چون سل زنت کنند مردم　　سازی تن خویش را وقایه
اما نکنند ز نوع انسان　　بر جرعه کس اختیار لایه
کفشی که ستور را نشاید　　این خانه که هست وقف تایه

باری همه کیر این ستوران　　در کون زن تو تا بسخایه
این کهنه دکان که بوده ز اول　　غایه که خلق تا بغایه
نه مدرسه بوده و نه مسجد　　کز حرمت این کنی روایه
این ملحدی تو از ره چیست　　با آن که همید هم کرایه
ای از حیوان کم از چه داری　　از حیوانی دریغ سایه

در تهنیه به بزرگی نو رسیده

گرچه خواهم شعر پر کشش ولی　　هست کلک من زبان روزگار
خامهٔ من در کف من وقت هجو　　هست تیری در کمان روزگار

ایضاً

اندیشه ز هجو شعرا باید داشت　　وز مدحتشان چشم وفا باید داشت
این طایفهٔ شریف دون همت را　　یا باید کشت یا رضا باید داشت

در مذمت یکی از سادات

زین سید کج دیو طبیعت لاحول　　کز دیو جداست چه بفعل و چه بقول
گیرم نسبش درست و بی ننگ است　　آخر نه ز آدمی جدا گردد بول

در مذمت یکی از توشمالان

ای تو شمال گر تو شمال و همین خویش — از روی رای و هوش هم فرق کرده
پی فکر و احتیاط چرا ای عزیز من — خود را بجه کینه من غرق کرده
باهوش باش و از سر ره برکنار ره — این غرمتی که برگذر برق کرده
کفش تو از شکاف کشف سان دهان گشاد — این خود بود ز قهر تو یا زرق کرده
گر چاک کفش وصله کنی فرق عادت است — وین عادتی عجب که بدین فرق کرده
آن کفش کهنه هیچ نه از مال تست لیک — این شله را ابکوز کجا سرق کرده

وله ایضاً

از بسکه دویدی که بگیری سر صف — در کفش تو واشد شکاف از دو طرف
گر کفش ترا کشف نهم نام رواست — زیرا که دهان کشاده مانند کشف

در صفت گندم

دانی که ز چیست اشتراک گندم — باکس که بود بشکل پاک گندم
یعنی دل مرد و زن عالم شب و روز — چاک است ز چاک کس و چاک گندم

در هجو شخص فراخ چشم

در کاسه چشم او سیاهی — چون پشکل بز بکاسه شیر
گویی دهنش کسی است ریموی — کز نوره ندیده هیچ تاثیر

مونس ترا از سر خود آری — قنفذ نکند جدا ز خود تیر
کفشم نکنم هجای وی لیک — با سفله بجز هجا چه تدبیر

در هجو یکی از اهل روزگار

بارها خواهم بنوک خامه سندان سکافت — وصف آن تنبان کنم کز چار سوی او کشند
عقل بر من میزند بانگی که ای صبری زحمت — لشکر صبر ترا گویی ز موی او کشند
لیک از من صاحب تنبان ندارد دست باز — تا نگویم از چه وقت و از چه روی او کشند

در هجو حاجی رحیم ترشیزی

رحیم سفله دون از نری نداند باز — صفر ز صفر و بیار از نهار و گرد از گرد
شب سیاه ز کون سفید بچه او — بگر سرخ برارند مغلان که زرد
بکون او ذکری آن چنان که بتواند — سرین او بدرون برد و سر برون آورد

در هجو آقا باقر محتسب مشهدی

ای همچو جعل حسین و خوی فضله خبیث — القاب تو مترزم تبای تانیث
از دست جفای تو بنفرین شب و روز — برداشته‌ام دست بدرگاه مغیث

در شکایت گردش کواکب سعد

هر گرا از نسبت سعدین باشد چشم خیر — باشد از روی سفاهت درخور پنهما

نکو

نخل اقبالی که از سعدان باید پرورش / بر زمین افتد بتیزی گرچه دارد بیخها

عالمی با سطرلابی کاید بدستش کشوری / هیچکس دیده است یا خوانده است در تاریخها

کس ندیدم در جهان کش مشتری در دست دید / لیک بر برجیس الش از مریخ دیدم بیخها

در صفت انقباض مستوفی

بخواب دوش بدیدم چنان که مستوفی / شکوفه گشت و زمانی بروی من خندید

صباح پیش معبر بیان نمودم گفت / که این معامله را جز بخواب نتوان دید

در شکایت قدرناشناسی و شهرت شخصی

نوعروس شعر من چون از نقاب آید برون / دلبران حجلهٔ گردون کنندش زیوری

طارم تاک بنان من از آن بالا رست / کز عصیر شیرهٔ مغز تاک یابد شکری

امهات سفلی و آبای علوی کرده اند / عنصر روح مرا از روح پاک عنصری

پیش اهل دانش و بینش سپهر نظم را / خاطر من کرده قطبی خامهٔ من محوری

سنگ نظم مرا البته نبود بی تصور / گوش چشم و دانش و بینش ز گوشی دگری

محضر جهلش رسد در دم بمهر آفتاب / جوید از پا سایهٔ کلکم عطارد همسری

آوخ آوخ زین دنی طبعان که نشناسند باز / گردش گوی جعل از سیر چرخ چنبری

این نه خود رسمیست امروزی که ابنای زمان / از خردمندان تهی دستند و از دانش بری

اکثری ز اهل جهان پیوسته احمق بوده اند / واندرین بحث آوردم شاهد دو بیت از انوری

گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس / موجب توبه است و جای آن که دیوان بستری

این که پرسد هر زمان این کودن مزاز ریش گاو / کانوری بهتر در سخن یا قوچی و آنگهی یا سنجری

آن که او را چشم دانش کور مادرزاد نیست / کی گزیند زهره را بر آفتاب سنجری (خاوری)

با تنداری قدر من قدر حریفان سخن / مثل شمس و زهره هم باشد چو نیکو بنگری

گر تو قدر من ندانی سهل باشد گفته اند / قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری

شان سعدی را نیامد از امامی نقص لیک / خویش را رسوای عالم کرد مجد همگری

فکر دیگر پیش خاطر نکه نباید هیچ و کیست / کار ثعبان کلیم الله ز گاو سامری

قصه راندن پیش من زین عاجزان دلو / داستان گربه کش با پلنگ بربری

نزد صهبا ذکر افیون کردن از پیدا انشت / پیش رستم لاف از کر کین زدن با شه فری

خود چه باشد پایهٔ قدری پلیدی نابلد / در بلادی کز لپید آید بلابد چاکری

نان رقیب کیمیا گر سپهر اعظمی / کشور نظم مرا هرگز نگردش بنگری

شرح دیوان شش سالی پی تحصیل علم / شعر من فهمیدن اول پس نزاع و داوری

بعباس خان محولات نوشته شده

آن که از خوش‌نشینی من او نیمه هنوز / از چه گردد بهم چشمی دهقان همسنگ

وان که ده عیب صریحش بود اندر بیتی / خامهٔ شعر چه واجب که بگیرد در چنگ
وان که در راه سخن لنگ بود شرزه چه آید / چه شود گر نزند لاف ز شان و فرهنگ
ای که عاجز شوی ار پرسمت از صد ره عجز / با چنین عجز چرا با چو منی جویی جنگ
میکنی این همه تیزی که پی دیدن تو / آمدم سوی تو و نادیده برشتم دل تنگ
حقه بودم من و برخشه نباشد حرجی / نه در اسلام و نه در کفر نه در چین و فرنگ
ای که بهر تو بریدند سر و پا از عیب / با دل خاک نهادند عیان از سر سنگ
گفته بودی که ندارم بتو حاجت آری / مرغ عیسی چه کند خر و چادر اورنگ
کفشی از شان من ار فع سود ان تو کلنگ / هست دور این سخن از راه خرد صد فرسنگ
شان ما و تو چه باشد که کسی نام برد / من نه از نسل قبادم نه تو از تخم پشنگ
ور مراد تو ز شان گفتن شعر است و هنر / رو که از اشرف و بیداد مرا آید ننگ
الله الله چه خیال است که در سر داری / من کجا و تو کجا این چه غریب است و غرنگ
تو و با من سخن شعر و تقابل هیهات / هست این جا لیسی بر قد و اندام تو تنگ
گرچه در بحر دمان سیر کند دلفین تیز / بهتر آن است که یکسو رود از نهنگ
اندر آن عرصه که باشد سخن از رستم و رخش / آن که در سر بودش عقل نتازد خر لنگ
بانگ طاوس کنی لیس ازین حاصل چیست / رو پی کار خود انگار نبود آن خرم رنگ

ای کله

زین سخنها غرض ار داوری هزل و هجاست / هان بیا زود بزن شیشهٔ ناموس بسنگ
من و یک قطعه و آفاق بیکدم نالان پر / تو و صد دفتر و افتاده در آن خانه بتنگ
اندکی پیش بیا تا بتو گویم که چه بود / جنگ پروانه و شمع و آشتی گور و پلنگ

ایضاً له

من آن کسم که ز پیکار من جهان لرزد / ز بیم خامهٔ من پشت آسمان لرزد
عطارد ار بفلک نام من برد گستاخ / چو تار زهره بکام اندرش زبان لرزد
ببین چگونه بلرزد ز باد صرصر بید / ز باد خامهٔ من خصم همچنان لرزد
حدیث حشمت شاهان و مدح و ذل سؤال / که گفته بکنایت دلم از آن لرزد
که بشنود شه و جسم ترا کند بیجان / بخنجری که ز برقش بجسم جان لرزد
بریده باد زبانت ازین کنایهٔ بد / که از تفکر آن اندر بدن روان لرزد
ترا که حشمت شاهان بچشم در ناید / سزد ز صحبت ار پشت عاقلان لرزد
مرا که ای شه فخر و هر کرا ننگ است / همیشه چون تو تنش از فراق نان لرزد
ترا که پشت بلرزد ز بار منت زن / چرا ز بار عطای شه جهان لرزد

در هجو محتسب هرات

ای بار شه تخصیص بتخصیص هرات / ای پر ز لواطه و زنا صحن سرات

بر روی کرسکان بهشتی در زرق — زانسان که بر روی تشکان است فرات

در شکایت صندوقدار

بهای خلعت عید مرا صندوقدار شه — پس از سالی به پیرش بنوشت از حیله اندوزی

زری کار درون پیش از فرج زناکاران — بصد رسوائی از وی بستانم من زناهی زوری

در هجو کسی که بیمایه نسبت بفقر فحش داده بود

شنیدم که بیمایه هرزه گوی — فرا فحش داده است در پیش سر

در شان عالم ز سر تا بپای — ستار آن گیتی ز پا تا بسر

کج و سنگ و ساروج و خشت و کلوخ — در و دشت و صحرا و کوه و کمر

بتفرع زن و مادر و خواهرش — ز آغاز شب تا بوقت سحر

سلیح سواران جنگی تمام — ز شمشیر تا گرز و تیر و تبر

برش و بریش و بصد سنگ — بکون و دو دانش و صد سیر خر

در هجو میرزا اشرف محتسب هرات

ای اشرف بریده دم اهل جهان تمام — هستند دشمن تو و من فرد نیستم

آخر چه فکر کردی و کردی تو قصد من — پنداشتی که با تو هماورد نیستم

حاشا که از هجای تو کوته کنم زبان — این قدر بی حمیت و بی درد نیستم

فرج زن فراخ گشت را بگزی باسجو — صد بار پاره گر نکنم مرد نیستم

در هجو یکی از موزونان گفته شده

تو ای عباس پر وسواس نشناس — که شعرت بر رگ جان نشتر آید

نصیحت نشنوی و باز گوئی — بگو تا جانت از کونت بر آید

ترا صد بار گفتم مگو شعر — که شعرت از خطت ناخوشتر آید

کارد بابراهیم

تا چند چراغ بر ره باد نهی — تا کی چو چراغ زلف بر باد دهی

نزدیک شد آن که بهر ده من گندم — ناموس هزار ساله بر باد دهی

در هجو او

قاصدا کار بپیش آید برو تا کار به — پیش ابراهیم زشت شیخ حاجب بی

چون بسیبی روا بی ریشش بگیر الکه بگو — کای بهرت محتاج تیغ ای خشت شتاقی

بهر گندم شده کامروز و فردا یکی — آخر ای کس پاره زن امروز و فردا تا یکی

ایضا

شهریار هست ابراهیم نامی در هرات — کز شقاوت هست هر شب صید زنا در گردنش

نه زنانی کو کند با کس که او مردی نیست — بلکه مردم را کند از بهر زر جب زنش

خر و اشمشیر و جلاد و سیاست هر چه هست | امر فرما تا سرش را و برسازند از تنش

در هجو آقا کاظم کرمانی تاجر

ای هلیله پروزده هشتصد دینار | سوی تو کاظم کرمانیا فرستادم
جواب گفتی بکجا بخبر که من هرگز | ز بهر کس سر خیک هلیله نگشادم
مرا که جمله خیک هلیله مصرف نیست | چنان خرم ز تو یکبار زن ترا گادم

ایضاً له

ای باد بگو کاظم کرمانی را | کارسته بکن هوای نفسانی را
کان مایه که در خانه تو هست اینست | صد قافله تاجر خراسانی را

ایضاً له

آن مرد که من هلیله زاو خواسته ام | با واسطه و وسیله زاو خواسته ام
زر خواسته و نسیه نداد است مگر | پنداشته من هلیله زاو خواسته ام

در مذمت انباردار میرزا باقرخان لشکرنویس نوشته شده که غله نداده

ای برادر از تو من گندم طلب کردم بقرض | نه برات حشو راه خانه انباردار
بر خری کردی برات آنگه غله را کاندر برش | هست یکمن جو به از صد گونه شعری آبدار
پس ز امروز و فردا اگر دو بعد ازین روز | شد یقین کردی نخواهد گشت حاصل یک ستار

یا خود از وی غله را بستان بدست من بده | یا بگو چیزی بدستم نیست از من بدار
حال قرض این است اینس چون نباشد احوال دگر | ای خداوندان نظم الاعتبار الاعتبار

در هجو حاجی الله وردی نانوا

حاجی الله وردی خباز | که بمسجد چو مرغ در قفس است
اگه دکان ناتوانی او | از کساد چو کوچه طبس است
نان او هست پر ز فضله موش | تخمه نان او که مگس است
کو بجز نان ازین دکان نخورد | هر که او را که مگس هوس است

در ستایش باری عز اسمه

ستایش مر او را که چرخ بلند / با نجم بیاراست بیچون و چند
بگردش در آورد اجرام را / وز اجرام بر داشت آرام را
فروزنده نوری چو عکسی در آب / فکند اندر آیینه آفتاب
برانگیخت صنعش ز یک مشت خاک / گهرهای تابان و درهای پاک
نهاد اندرین مجمر دلفروز / گهی مشک شب گاه کافور روز
ز انجم درین گلشن لاجورد / بر آورد هر گونه گلهای زرد
بفرمان او گشت خاک نژند / شناسای اسرار چرخ بلند
بلفظ دو حرفی جهان آفرید / جهانهای دیگر در آن آفرید
خرد پیش ادراک ذاتش زبون / ز حد و جهت ذات پاکش برون
توانا و بینا و بی مثل و فرد / از و دولت و فقر درمان و درد
بحکمت کند که سفیهی بلند / گهی عاقلی را کند مستمند
گهی ذره را بر آرد بمهر / گهی مهر را پوشد از خاک چهر
سر گردش اختران منیر / بجستم کمند رضایش اسیر

زگردون گردنده تا خاک پست / از و دائم اندر جهان هر چه هست

در نعت نبی صلی الله علیه وسلم

گل گلشن آفرینش نبی است / کرو بازوی دین و دانش قوی است
محمد مه اوج پیغمبری / ز پیغمبرانش همه برتری
بر اوج هدایت فروزنده ماه / بملک شفاعت سزاوار شاه
فرازنده رایت داد و دین / فروزنده شمع شرع مبین
شکافنده قرص ماه منیر / دواننده رخش بر ماه و تیر
رسولی که بر عرش و کرسی گذشت / بیک شب ز افلاک کرسی گذشت
بر آتش تف برق را تاب داد / سنانش لب شرق را آب داد
چو نعل سمندش بلندی گرفت / ز پروین و مه ارجمندی گرفت
بدانسان بر افلاک مرکب براند / که صد ساله وهم از پیش باز ماند
چنان در نوردید فرسنگ و میل / که در نیمه ره ماند ازو جبرئیل
ازین خطه تا خط چرخ کبود / برو باد از ما سلام و درود
همان نیز بر آل و یاران او / بزرگان دین دوستداران او

در سبب نظم کتاب

کنون بشنو ای سرور راستان / که هر چه میگویم این داستان
مرا مسکن اصل بر شیز بود / در انجایکه عزتی نیز بود
پدر بر پدر جمله از دیرگاه / همه صاحب منصب و مال و جاه
چو عبد العلی خان در آن بوم و بر / بگردن فرازی برآورد سر
ز ما دولت و سروری دور گشت / همان شمع اقبال بی نور گشت
پس از دولت و مال و ملک و درم / بسختی فتادیم و رنج و ستم
نه زر ماند ما را نه کشت و نه زرع / خسان اصل گشتند و ما جمله فرع
بدینگونه بودیم تا بیست سال / پس از بیست نوعی دگر گشت حال
بتقریب اشعار و علم سپهر / ستمکاره را بر من افتاد مهر
مرا کرد بر دشمنان چیره دست / سران را بخاک سیه کرد پست
اگر شام رفتم برش در سحر / بعزت همی کرد بر من نظر
از آن بعد سالی سه ماه و هشت / مرا روز بر شادمانی گذشت
اگر کرد نیک و اگر کرد بد / جزایش خداوند کیهان دهد
چو بعد از بدی نیکی آغاز کرد / بقدحش نشاید زبان باز کرد
سر ملحدان مصطفی خان شوم / که بادا سر او چمن تن بردم

لئیمی که این نامه نامی بدوست / مرا محنت و تلخ کامی ازوست
چو از گردش چرخ ملحد پرست / بتر شیز حاکم و شد چیره دست
همان رسم پیشینه را کرد نو / نیابد بچشمش هنر نیم جو
سر دشمنان مرا برفراخت / وز ایشان مرا دست کوتاه ساخت
چو دیدم که در چشم آن بدسرشت / نماید رخ دانش و فضل زشت
همی سفله و بدگهر پرورد / چو خربنده کان کاو خر پرورد
نداند جدا مشک و عنبر ز قیر / شمارد یکی شعر و شعر و شعیر
هم از دور پیشین و عهد کهن / دلش هست دایم پر از کین من
بدانستم آنجا نه جای منست / که دوران بکام دل دشمنست
ز بد اصل نادان زبون آمدم / ز ماوای اصلی برون آمدم
بشهر هری کردم آرامگاه / بدرگاه شهزاده جستم پناه
فلک پایه شهزاده سرفراز / مرا کرد از سیم و زر بی نیاز
در لطف بر روی من برگشود / فراوان بمن لطف و احسان نمود
گر اشفاق او بر زبان آورم / سخن تا باخر زمان آورم
وگر باشدم صد زبان بیشکی / یکیش نیارم ز پانصد یکی

فلک رام شهزاده محمود باد　　همیشه دلش رام معشوق باد
چو آن شوم بدگو بهر زشت کیش　　مرا دید رو گرد از پیش خویش
ره و رسم دانش بیکسو نهاد　　بر اقوام من دست کین برگشاد
فرستادمش چند نوبت پیام　　که هشدار و برگرد ازین کار خام
مزن مشت بر نوک پیکان تیز　　دم مار گرزه بدندان مگیر
همین بس که کردی مرا دربدر　　مکن هر زمان داغ را تازه تر
چو دیدم که آن پندهای صواب　　بود پیش آن سفله نقشی بر آب
کشیدم سبک تیغ برّان هجو　　عنان برکشادم بمیدان هجو
چنان پاره کی بر زرش تاختم　　که یکسان بخاک رهش ساختم
جفاهای او جمله بر من گذشت　　ولی عالم از وی پر آوازه گشت
نسب نامه ماند از او در جهان　　که تا روز محشر نگردد نهان
ازین بعد تا قرنهای دراز　　بهر محفلی زو بگویند باز

در تمهید مقدمه نظم کتاب

مرا این زمان کاب از سر گذشت　　غم و محنتم از حد و مر گذشت
چرا لب ز گفتار دارم خموش　　چرا همچو دریا نیایم بجوش

سخنهای دلدوز سندان گذار　　گر اکنون نیاید کی آید بکار
چنین خنجری تیز در جنگ من　　چنان ملحدی شوم در چنگ من
اگر خان و مانش نسوزم بدم　　وگر با مکانش ندوزم بهم
مرا شاعران نام مجنون کنند　　ز معموره شعر بیرون کنند
بیارید اسباب جنگ مرا　　همان ترکش پر خدنگ مرا
بیا ای دل قصه پرداز من　　که هستی بهر جا هم آواز من
ز ملک سخن لشکر بیقیاس　　بیارای و بشمر به پنج حواس
تو ای طبع سودائی زورمند　　معانی و الفاظ برهم ببند
بمیرآخور دست گوئید هین　　که رخش انامل کشد زیر زین
تو ای خامه تیز پولاد جنگ　　بکینه میان را فرو بند تنگ
سبک پای نه در رکاب بنان　　بشو رنگ کین را باب سنان
سر ناوک خویش را تیز کن　　میندیش و آهنگ خونریز کن
که راهی به پیش آمدت تا گزیر　　که در روی نه مینی بخنجر تیغ تیز
چو کلک سخن ساز ناوک کشید　　هدف را نگر تا چه خواهد رسید
ز اصل و نژادش بگوئیم لخت　　که تلخ خر ز زنخیل که رست

ایا نامداران با عقل و هوش — سراسر بدین قصه دارید گوش

آغاز داستان دختر خباز

بکاشان یکی مرد خباز بود — که با علت ابنه انباز بود
یکی مرد نامرد بد اصل سرد — بدو بد رگ و هرزه و هرزه گرد
نسب نامه اش دفتر تیز و باد — پدر بر پدر قحبه و بدنژاد
شب و روز از خارش کون دژم — قدش پیش هر خرزه ای است خم
ز دونی تن خویش را کرده زیر — شکم کرده هر لحظه از کیر سیر
گدایان نان جوی شهوت پرست — بر او بختی خویش را کرده مست
دو من نان بدادی بیک کیر سخت — زهی بی حمیت زهی شوم بخت
ورا مایه پرورش کیر بود — خورش ولی نانخورش کیر بود
یکی دختری داشت با یال و شاخ — کسش تنگ اما دهانش فراخ
نگاری که گفتی سراپا کس است — ز پا تا به سر جمله عضوا کس است
دهان کس زبان کس لب و کام کس — دل و دانش و کنیت و نام کس
کس او ز تنگی ز کون بی خبر — ز سوراخ سوزن کسش تنگ تر
نه کس بلکه آیینه از بلور — بدان سان که روی اندران دیده کور

براطراف

براطراف آن موی مشکین نهاد — چو بر صفحه نقره نقش سواد
تو گفتی که بر چشمه آب گرم — بهاری پدید آمد از خوید نرم
و یا فرشی از مخمل مشک فام — فکندند بر طرف حوضی رخام
تنش از بر ران سیما بگون — بر آورده کاخی بسیمین ستون
بکاخ اندرون دیگدانی تنور — تنور از درون دیگدان از بلور
بن ران او تکیه گاه ذکر — کسش خرقه و کون کلاه دگر
چه کس همچو گندم شکافی درو — یکی نکته مانند نافی در او
از آن نکته نافه کون بوی مشک — رسیده بگیتی بهر تر و خشک
ببوسیش شدی کیر عنین بپر — با همین درون چون سنان در جگر
بگیتی چنان کس ندیده است کس — مگر آنکه او را بگاده است و بس
چو صیت کسش گشت آفاق گیر — بدو میل کردند برنا و پیر
بکاشان جوانان شهوت پرست — شدند از شراب کسش جمله مست
گروهی از آن خیل شهوت پژوه — که از کیرشان رخنه می یافت کوه
کس و کون او را یکی ساختند — بد و طرح ایرش انداختند
شکافی که در وی همی رفت گوی — ز آمد شد کیر شد چارسوی

فلک گفت کز خرزه گاوزور / کس دختر نانوا شد تنور

خواستگاری کردن عبدالعلی دختر خباز را

ز خربایان بود مرد بزرگ / بحیله چو روبه بکینه چو گرگ
یکی مرد از بخت خود شادکام / فلک کرده عبد العلی خواندش نام
در آن روزگاران بکاشان رسید / حدیث کس آن صنم را شنید
که خلقی گرفتار او گشته اند / ز جان و ز دل یار او گشته اند
ز شهوت نمودش برادر دگر / دلش کرد آهنگ سیمین سپر
فرستاده هوشمندی بخت / فرستاد نزدیک خباز چست
بدان تا بافسون و نیرنگ و رنگ / ز بهر کسش کش فلک آرد بچنگ
فرستاده نزدیک خباز رفت / بتقریر مطلب سخن ساز رفت
چو دیدش بدو گفت بگشای گوش / سخنهای من بشنو از روی هوش
بدان ای برادر که فرخنده بخت / یکی را ترا رهنمون گشت سخت
که چون سر ز تنبان برون آورد / ز کون خران جوی خون آورد
بزرگی هنرمند و عالی تبار / بجان گشته دخت ترا خواستگار
که روز و شب از تاب کس در تب است / همیشه حدیث کسش بر لب است

یکی

یکی کیر دارد چو بازوی تو / رگش همچو بند ترازوی تو
گران کیر گردد بدین خجسته جفت / کمرها براید بسی از نهفت
ترا یاوری کرد بخت بلند / که کیری چنین یافتی زورمند
تو زیب پرستش و نان پذیر / درو بند تا پخته گردد فطیر
چو خباز این قصه از وی شنید / خیان شادمان شد که بر خویش رید
رها کرد نا پخته نان تنور / دوان شد سوی خانه پر ز شور
بدختر بگفتا که برخیز زود / برون آر خود را ازین گرد و دود
نخستین بشو چرک از دست و پای / وزان پس ز بر زنخ واهک گرای
که هنگام آن شد که سیمین ستون / کند جا در آن خیمه سیمگون
گمان برد آن ماه کاشی نژاد / که خواهد پدر خود مر او را بگاد
بگفتا سرشت من از نان تست / کسم تابع حکم و فرمان تست
هم اکنون ز بر زنخ مو بر کنم / کس و کون خود تازه و تر کنم
بپوشم همان جامه سرخ و زرد / که در بقچه هرگز ندیدست گرد
از آن پس هدف پیش تیر آورم / به نزدیک خرمات شیر آورم
خود از بند خود بر گشایم گره / کمان ترا خود کنم تیر زه

دو پای او رم شکست اندر کمر   بصد گونه عهرت بکرم ببر
نهم بر کلید تو قفل بلور   وزان پس تو دانی و آهنگ زور
گر از دشت رانی ور از کوهسار   ترا هست در هر دوره اختیار
پدر گفت کای دختر پر خرد   دم کارد کی دسته خود برد
شتر گر نیاید بصد سال خار   شنیدی که هرگز نخاید مهار
مرا چشم گادن بسوی تو نیست   نظر جز بپایکی بروی تو نیست
یکی سرو از فرقه تیز رست   که در شاخ برگیرش از شکست
ترا بهر گادن زمن خواسته است   یکی حجله از بهر آن آراسته است
برو بهر او کون و کس را بشوی   دگر زین سخنها که گفتی مگوی
سمنبر همانندم بگرمابه رفت   تو گفتی سپندی سوی تابه رفت
بزرنیخ و آهک کس خود زموی   تهی کرد و برکرد از غازه روی
زمان تا زمان سر فکندی بپیش   فرو بردی انگشت در فرج خویش
بدو گفتی ای در که عیش و ناز   نشیمن کمعزه سر فراز
ترا مژده بادا که مهمان رسید   چه مهمان که آسایش جان رسید
یکی دولت امشب ترا در پی است   که دانگی از آن بهر ملک ری است

عیش د

نهنگی

نهنگی بگردانت آورده روی   که پیشش بود دهن دریا جو جوی
ترا خانه پیل باید شدن   نه کحل پی میل باید شدن
از آن پس بکون گفت بیدار باش   زهمسایه خود خبردار باش
که امشب چو بر روی شبخون کنند   سر از کارگاه تو بیرون کنند
چو بینی که برجی فتد در حصار   و یا سر برآرد زگنبد منار
مبادا زنی بر نقاره چوب   و یا بشنود از تو کس بانگ توب
تو دروازه خود فرو بند سخت   ببین تا چه آید زادبار بخت
اگر در دیابالی و رنج و نهیب   بیفشار دندان بهم با شکیب
سمنبر چو پرداخت از کار خویش   برافراخت چون لاله رخسار خویش
برآمد خروشیدن چنگ و دف   زنان جمع گشتند از هر طرف
یکی کس جوال و یکی کون طغار   یکی چرم بازو یکی گیر خوار
ز بد و سحر تا باغاز شب   سرود و نوا بود عیش و طرب
چو حمدان مخروطی طنل خاک   بیفکند در حجره وز جاک
عروس از سرای پدر شادمان   بصد پای سوی ذکر شد دوان
زنان گرد بر گرد او خیل خیل   چو کفهای بسیار با موج سیل

اگرچه پری چهره دلشاد بود / که نزدیک با کیر داماد بود
ولی داشت در دل غم دختری / که آیا چگونه شود داوری
همه راه با بخت خود در جدل / همی خواند بر بانگ رود این غزل

غزل خواندن عروس در حسب حال خود

چو از بند ازار من گره بیرون شود امشب / گدای کیر از گنج کسم قارون شود امشب
چو از دریای شهوت ابر کادین برون آید / ز آب کیر صحرای کسم جیحون شود امشب
مرا پیش خدنگی جفته چه باید سپر کردن / که گر لیلی بود همراه من مجنون شود امشب
بزیر پای پیل جنگی کچشم پر نیرو / همه تلهای دشت کون و کس هامون شود امشب
مرا خون بکارت ریخت آن روزان چه غم کشتم / نمیدانم سر کیر از کجا بیرون شود امشب
حساب دفتر کس میکند مستوفی حدان / من بیچاره باقی دار حالم چون شود امشب
سرای کس ندارد ما حضر مهمان جدا زا را / همان بهتر که او را جا بکاخ کون شود

زفاف کردن عبد اللطیف خان با دختر خباز

زنان هاله سان گرد بر گرد ماه / برفتند یکسر سوی حجله گاه
شده شاد خباز زاندازه بیش / بیامد بنزدیک داماد خویش
ببوسید دستش ز روی ادب / که اینک کس آورد دست طلب

چو خلوت

چو خلوت شد انجا نه از انجمن / به پیچید شمشاد بر نارون
شده مست داماد از بوی کس / دلش غوطه ور گشته در بحر کس
نخستین چو بگشاد شلوار بند / تفنگ در کس آن سمنبر فکند
چنان در خیالش که او دختر است / کسش از در بسته محکم تر است
چو بر در که فرج حمدان نهاد / به یکبار موششش در انبان فتاد
نه سختی در او دید پیدا نه خون / پشیمان شد و کرد در دم برون
بدو گفت کای قحبه بدنژاد / کس خود کجا داده بودی بباد
که را اندرین قفل سیمین کلید / زمیل که این سرمه دان بردرید
ترا ناوک دیگری دوخته / چرا من نهم مرهم سوخته
بفرمود خاکش بسر ریختند / لحافش بگردن در آویختند
برسوائی از خانه کردش بدر / که رو با کس پاره پیش پدر

باز آمدن عروس بخانه پدر خود و آگاهی یافتن پدر از کار دختر

چو کس پاره غمگین دل خسته روی / به پیش پدر رفت از نزد شوی
پدر زان فضیحت قبا چاک کرد / طپانچه بیخ زد سر خاک کرد
همی گفت آه این چه رسوائیست / که بر من از این تو هر جائیست

دریغا که نامم بدل شد به ننگ | بسر زد کر کنندم نهان زیر سنگ
کنون این بلا را چه افسون کنم | کی از گردن این طوق بیرون کنم
وزان پس بدختر چنین گفت مرد | که ای کس فروشنده هرزه گرد
چه بود اینکه کردی تو با جان من | ترا زهر باد آنچه نان من
مرا پیش مردم خجل ساختی | دل آزرده و منفعل ساختی
ترا همچو سرگین بچاه افکنم | و یا کشته در چار راه افکنم
زنی چند کدبانو و کیرخوار | چو دیدند خباز را بی قرار
بگفتند کین هایهوی از چیست | نهان کندن موی ریشت ز چیست
کسی را که در خانه دختر بود | چنین ماجراهاش بر سر بود
ندانی تو ای مرد هشیار پیر | که از کیر کس را نباشد گزیر
کس تازه و دختر شوخ و چست | بشهری چنین کی بماند درست
نه تنها فلک بر تو این در کشاد | کزاینگونه بسیار داریم یاد
بسی دختر شوخ دیدیم و مست | که در خانه قفلش بهم در شکست
بدین کار دختر ندارد گناه | تویی درخور بند و زندان و چاه
چو دیدی که دختر بر آمد ببام | نظر کرد هر گوشه در خاص و عام

عیان شد دو پستانش از پیرهن | کسش سبزه در شد بطرف چمن
بیا لیست اورا بشوهر دهی | که امروز ازین فتنه و شر رهی
ندارد جز این چاره این رنج و درد | که اکنون روی پیش آن نیک مرد
زبان برگشایی به پند و فسون | به پیشش فرو باری از دیده خون
نهی بدره سیم در مشت او | مگر بندی این بار در پشت او
وگرنه ترا دخت در خانه ماند | همه کس ازین خانه بیگانه ماند
همان لحظه خباز بیچاره باز | بیامد بر خان کردن فراز
سر عجز بنهاد پیشش بخاک | بنالید نالیدنی دردناک
چنین گفت کای سرور نیک مرد | مکن پیش مردم مرا روی زرد
چنان دان که این قحبه زشت دون | ز کوی خرابات آمد برون
تواش تو بدادی بشرع رسول | ز بهر کنیزیش کردی قبول
نگویم که از بهر کادن بگیر | ز من بهر منت نهادن بگیر
پس آن بدره زر به پیشش نهاد | دگر باره پیشش زمین بوسه داد
جوان مرد چون بدره زر بدید | زمانی ز اندیشه دم در کشید
گهی حرصش افکند در بدره چنگ | گهی غیرتش کرده با حرص جنگ

سرانجام از حرص پولاد دست	سراپای عزت بهم درشکست
بخبّاز گفتا که سهلست کار	رو آن قحبه پاره کس را بیار
دگر باره خبّاز او را ببرد	بدان سرور رنگ منظر سپرد
پذیرفت و او را بکنجی نشاند	ولی کام دل هیچ با او نراند
ز بیغاره اهل کین و نفاق	بترشیز آمد ز ملک عراق
چو اقبال گردید با وی قرین	حکومت گرفت اندران سرزمین
برین نیز بگذشت سال دراز	که گو بنده درگنده ننهاد گاز
کس سیمتن طالب کیر بود	بدان سان که از جان خود سیر بود
شب و روز ذکرش همین بود و بس	که درمان کس فرکجا و ز چه کس

صفت چرمینه بازی دختر خبّاز

یکی روز آن گل رخ سیم ساق	نشسته پر از غم بکنج وثاق
به تنهائی اندر فراق ذکر	همی ریخت بر چهره خوناب تر
همی گفت دردا که بخت نژند	میان من و کیر دوری فکند
فتادم بدست یکی بد نهاد	که هرگز نیارد ز من هیچ یاد
همه عیش او با رقیب منست	و زاو رنج و خواری نصیب منست

درانخانه کفشی سقفور خورد	چو آمد بدین خانه کافور خورد
خدا گم کند نام مردی چنین	مبیناد کس رنج و دردی چنین
چه بودی که دوران بکامم شدی	خرابات کاشان مقامم شدی
دران کوچه خاشاک ره رفتمی	بهر لحظه زیر کسی خفتمی
و یا کردیم ترکمانی اسیر	که هر دم شدی جبه‌ام پر ز تیر
شنیدم که بوزینه هوشیار	شود با بتان پری چهره یار
چو از خانه بیرون شود کدخدای	رود خدمت بانو آرد بجای
مرا محرمی نیست از شهر من	که بوزینه آرد از بهر من
چه سازم چه درمان کنم درد کس	ز کیر که جویم هم آورد کس
درانخانه از قحبه کان زمن	زنی بود چرمینه باز و کهن
شنید از پس پرده آن آه و درد	سخنهای او یک بیک گوش کرد
دلش سوخت بر ناله و زاریش	بدان خانه آمد بدلداریش
بدو گفت کای مستمند غریب	چرا درد پنهان کنی از طبیب
بگو آه و فغانت از بهر چیست	ستم بر تن و جانت از بهر کیست
چنین گفت کای مام نیکو خصال	چگویم که دانی مرا چیست حال

بمن برد زوم گشته شوی عنوز — گرفته ز من آلت عیش دور
سیه سر چو از سنج سردد رگشت — چو مرغیست کز آلخور دور گشت
زن از آب و نان دور ماند رواست — ولی دوری کیر زن را بلاست
زنان چون کمانند و مردان چو تیر — کمان را کی از تیر باشد گزیر
تو بهتر ز من دانی اینها همه — ز سرما چه خوانم برابر دمه
شب و روز نالانم از بهر کیر — مرا کاش مسکن بدی شهر کیر
کرت هست بر چاره دست رس — برون آر جانم ز بند هوس
بدو پیرزن گفت نالان مباش — پی کیر با آه و افغان مباش
که من رسم یاری بجا آورم — کنون بهر دردت دوا آورم
همان لحظه چادر بسر برفکند — ز خانه برون شد چو روبه ز بند
بیامد به نزدیک خفاف و گفت — که راز لیست باید که داری نهفت
یکی خرزه بردوز از چوب و چرم — میان سخت چون سنگ و اطراف نرم
بلندیش باید بود هیچ مشت — به هنجار کیر الاغی درشت
چو پیلی که بر پا بود بسته زنگ — بر او خایه ها لیته زانبان و سنگ
چو سازیش با جان برابر کنم — بجای بهاهمسرش زر کنم

چو بشنید

چو بشنید از و مرد دوزنده کفش — همان لحظه بر داشت چرم درفش
یکی کیر بر دوخت سخت و سطبر — سطبری و سختش چو ران ببر
باندازه کیر اسپی بزرگ — سرش بر تر از مخروط مانند گرگ
تنش همچو افعی ولی گاو پشت — ز نرمی برش فلس ماهی درشت
نعوظش سقنقور را خوانده یاد — زبادام و فستق نیاورده یاد
نه محتاج چربک نه از زنجبیل — نه از کار بسیار کردن ذلیل
به پیشش به هنگام بوسو ختن — چه یک شهر دختر چه یک بیوه زن
بران ره ببندد و قلابها بسته چند — بدانسان که بندند بر قیق بند
چو چرم ینه را دوخت چرمینه دوز — شد آن پیرکفتار از آن چرم یوز
بکنجی شد و لیسبت برخود نهان — بیامد بر آن بت دلستان
به بند ازارش در افکند چنگ — کشاد و کشیدش بر بیدرنگ
چنان راند بر جفته اش کیر چرم — که شد آتش آن چوب در زیر چرم
پر از چهره حیران که این کار چیست — مگر پیرزن دیو یا خود پریست
زن پیر و الکه چنان کیر سخت — اگر نیست جادو یقین است بخت
دیا کشته تا که مجسم مکر — دعاهای شب نالههای سحر

وگر نیست این فکرها با صواب   همانا که می بینم این را بخواب
بدو گفت کای مادر غمگسار   چه کردی که گشت چنین بخت یار
ترا من بکر با بها دیده ام   بسی بر کست کیسه مالیده ام
ترا اینچنین تحفه بهره نبود   بگو کز کجا یافتی این عمود
رخ پیرزن زین سخن بر شکفت   بر آورد آن چرم را از نهفت
پریچهره چون کیر چرمین بدید   تنش بوسه داد و سرش بر کشید
چنین گفت کای راحت روح من   دوای دل زار مجروح من
درین روزگاران کجا بوده   که ره جانب ما نه پیموده
ترا بند و زنجیر زرین کنم   غلاف ترا گوهر آگین کنم
اگر دل و گر جانت خواهم رواست   که پیش تو دایم دل و جان ماست
از ان پس بدان پیرزن یار گشت   بچرمینه بازی گرفتار گشت
شب و روز زان چرم بردی بکار   ولی کی کند کار می کو کنار

در بیان زنا کردن قربان علی بیک ناظر با دختر خباز و تولد مصطفی قلیخان

یکی ناظری داشت خان عزیز   که محو آیت او را چو جان عزیز
بد اختر زخیل خبیث شوم بود   بقربان علی بیک موسوم بود

یکی

یکی قلتبان چو مناری دراز   ندانسته هرگز وضو از نماز
جد و اب جت و ابله بد سرشت   ام و عم عزو عزن روی زشت
خرد خوانده نقش خپکش ز دور   که هذا الحمار این کلب العقور
سر و پیکرش مسکن سرزنش   رخ و جامه اش جای کیک و شپش
ز طفلی بکون دادن آموخته   ز نقش حیا دیده افروخته
چنان داده از کودکی دل بکیر   که در روز پیری نگردیده سیر
سر مار را کیر پنداشتی   ولی گربه را شیر پنداشتی
بدین نیکو سیما که بردیم نام   شده محرم خان عالیمقام
چنان بود خود سر میان خدم   که میرفت بی رخصت اندر حرم
شبی ناگهان در حرم سرای   بدو باز خورد آن بت دلربای
چو دیدار برو هیات کون ریش او   ز تنبانش آب کس آید برون
سراپایش آتش چنان در گرفت   که چسپید بر خایه اش همچو رفت
براری طلب کرد از و کام خویش   که خواهی پس را و خواهی ز پیش
کشادند پس هر دو بند از ازار   یکی کس طلب دیگری کیر خوار
پریرخ ز پا کند تنبان و خفت   بر افکند دامان و رخ را نهفت

پدید آمد آن جفت چون بلور / چو در مطبخ عاج سیمین تنور
چو قربان علی آن کس پاک دید / تو گفتی که مسموم تریاک دید
دو پایش بگردن بر آورد شاد / سر کیر بر فرج تنگش نهاد
چنان راند در وی فرکیر شتاب / که برد به تازه سیخ کباب
پری چهره از شوق بیتاب گشت / دهانش ز شهوت پر از آب گشت
گهی آن بدندان لب آن گزید / گهی آن بلب غبغب این مکید
چو سیماب در حقه لعل ریخت / هوس همچو سیماب ز آتش گریخت
برفتند هر دو بماوای خویش / بشادی نشستند در جای خویش
چو نه مه بر این ماجرا بر گذشت / زبامش اندر افتاد یکباره طشت
پری چهره مادر در زادن گرفت / پشیمانی از عیش کادن گرفت
که از درد پیچید بر خویشتن / که از هول جان رید بر خویشتن
سرانجام دروازه کس گشاد / بلایی پی جان مردم بزاد
یکی کودک آمد ز فرجش برون / که گفتی بداد است در فرج کون
چو مابون صفرائیش رنگ زرد / چو خصای بدبخت نه زن نه مرد

سرشش

سرشتش گواه ندانی همه / ز سر تا بپا قلتبانی همه
زده کلک غیبش رقم بر جبین / که هذا المخنث من الکافرین
بچشم و لب و چهره و چین و پس / تو گفتی که قربان علی بود و بس
چو آگاه شد خان عالی نژاد / که گلچهره ناگاه فرزند زاد
ازین غصه رنگ از رخانش پرید / ولی چاره جز تغافل ندید
مر آن بچه را مصطفی کرد نام / قلی را بدان نام داد انضمام
ملقب بآقا لرش ساخت باز / برسم خواتین کردن فراز

صفت طفولیت مصطفی قلیخان و شیر خوردن او

چو آقا لر آمد ز پشت دو تن / ز کاخ کس مادر آمد برون
همان دم که پستانها در مکید / بکون اندرش خارش آمد پدید
اگر گرسنه بود اگر سیر بود / شب و روز گریان پی کیر بود
شدی خامش آن لحظه انگشت دون / که شافی فشردیش مادر بکون
چو شافه ز کونش برون آمدی / ز چشمش همان جوی خون آمدی
چو مادر بدانست کان بدنشان / ازان حلقه گریان شود هر زمان
عمودی تراشید از آبنوس / لعابون بیالود و به خرد س

هر آنگه که آغاز کردی خروش / بکونش فرو کردی انگشتی خوش
همی گفت هر کس که آن شافه دید / که این قصه نو بباید شنید
که اندر جهان کودک شیرخوار / کند بهر کیر اینچنین ناله زار
چو ده روزه این بچه مابون بود / بده سالگی گر رسد چون بود
زهی درد کز شافه او را شکست / زهی طفل کز ریخ کون در بلاست
تفو بر چنین کودک شوم حیز / بران مادر و درد و در ماتمش نیز
از آن طعنه ها مادر مستمند / بگریه بخواند این رباعی بلند

رباعی خواندن مادر مصطفی قلی

فریاد که مصطفی قلی مابون شد / از دایره شرم و حیا بیرون شد
مردان همه مبتلای درد کیرند / این غمزده مبتلای درد کون شد

در بیان کون دادن مصطفی قلی بمردم

چو آقالر شوم ده ساله شد / ز خر کره کی رست گوساله شد
به تنبان نگنجیدش از حکه کون / تو گفتی شد اندر تنش حکه خون
پر از کرم گشت آنچنان اشکمش / که بی کیر راحت نبد یکدمش
بهر کوچه با مغلمی یار گشت / تنش ترکش تیر بسیار گشت

زمان

زمان تا زمان چون کمان خم شدی / هدف پیش تیر دمادم شدی
درین کار مشقش بجایی رسید / که گردون ازو لب بدندان گزید
فکندی چو دامان بسر بر ز زیر / چه یک کیر پیشش چه هفتاد کیر
چو زانوی مردی فشردی بچنگ / نکردی ز صد کیر یک ذره باک
یکی زان جوانان بدست برد / یکی روز کون دادنش برشمرد
ز شبگیر تا مهر شد سرنگون / صد و پنجه و پنج ره داد کون
شد از کون او کون بدان کان کرد / که کس هیچ در هیچ عهد کون نداد
همه مغلمان جهان خیل خیل / ز هر سو بترشیز کردند میل
بافسون او مارهای ذکر / ز سوراخ تنبان کشیدند سر
ز هر جا غریبی فراز آمدی / که او را بگادن نیاز آمدی
همان لحظه گشتی بپیشش بکون / بزیر ذنخ دست کردی ستون
ز فراش و از مهتر و باربان / سپاهی و دستک زن و کاردان
در آن بوم و بر هیچ مردی نماند / که بر درع او رمح مردی نراند
ز کون دادن آن سفیه لئیم / فراموش شد کار حاجی رحیم
همی گفت هر کس که این شوم بخت / اگر سنگ بودی شدی لخت لخت

مگر کون او هفت جوش آهنست — که پیوسته اش دسته در هاونست
دگر نیز آهن بدی یکمان — شدی سوده ز اندرشه مردمان
بد اختر در آن ماجرای بزرگ — چو یک بره در چنگ صد گله گرگ
گهی آن کشیدی تنش را بزیر — گر این تاختی بر برش آب کیر
چو نان پاره کاندر افتد بآب — بود ماهیان را سوی آن شتاب
دو بد بندی آن معلمان بر برش — ربودی همی از چنگ یکدیگرش
همی گفت با خود زهی کار خام — که دیده بهشت صد تیغ را یک نیام
فرو رفته مانند خر در وحل — همی خواند با خویشتن این غزل

غزل خواندن مصطفی قلیخان در حسب حال خود

هردم بجنگ دشمن و من در نبرد کون — دردا که نیست حاصل من غیر درد کون
تا داد کیر خایه ازان کعبتین کرد — تا من به پیش او بنهم تخته نرد کون
در دفتر زمانه ز افراد مردمان — آن کیست کو ز من بگرفته است فرد کون
ز آب منی و آتش حکه است پر تنم — کس در جهان ندیده چو من کرم سرد کون
خلوت سرای خاصه کیر است کون مرد — من کیر مرد می طلبم کیست مرد کون
پالوده منی سوی دیگ من آورد — تا بر کند کفچه ز حلوای زرد کون

هرکس که

هرکس که نیست در طلب طرد و عکس شعر — گو پیش من بیا و ببین طرد و عکس کون

داستان سهراب خان کرد

ز اکراد ماروس خیل عظیم — بتبریز بودند آنگه مقیم
یکی مرد بد کور سهراب نام — بر آن فرقه سرخیل و برتر مقام
جوانی تنومند چون پیل مست — لبان دو شاخ چنارش دو دست
چو خرطوم پیلش ستونی بزیر — ز جنبش بیاسوده یکدم چو شیر
ز سر تا به بن همچو شاخ درخت — چو بیخ درختانش رگهای سخت
شب و روز با جامه اندر ستیز — وز او زیر جامه شده ریزریز
ز عیش زنان بود پیچیده سر — طلبکار کون بود و زیبا پسر
ولی هر که یکبار بارش کشید — همانا دم اجل در کنارش کشید
کسی را که یکره کشیدی بزیر — نبردی بگیتی دگر نام کیر
هران کون که مانند دروازه بود — به پیشش لبان کس تازه بود
همه کون فروشان از و رم زده — ز جورش خرد اسپ ماتم زده
زنان کس انبار جوینده کیر — گریزان از و همچو روبه ز شیر
چو سرخیل کون پارگان زمین — خبر یافت زان هرزه خرشکن

دلش مایل گرز سهراب گشت   تو گفتی که این تشنه آن آب گشت

درین آرزو روزگاری بدید   غم و محنت و رنج و حسرت کشید

همه روز و شب با دل ناتوان   بدی این رباعیش ورد زبان

رباعی خواندن مصطفی قبچاق در فراق سهراب خان

هر لحظه که یاد دیگر سهراب کنم   از اشک کنار خویش گرداب کنم

یارب تو بزودی سببی سازکن   در بستر سهراب شبی خواب کنم

آمدن مصطفی قبچاق بخیمه سهراب خان و گادن سهراب خان او را

یکی شب بصد حیله و جستجوی   رسانید خود را بماوای اوی

بآیین مهمانی و نوش و ناز   نشست و سلاح از میان کرد باز

بجوز دو بخفت چو یکدم گذشت   سراپای خرمن پر از مور گشت

دران خیمه کرمان بجوش آمدند   چو کرمانیان در خروش آمدند

ز خارش نماندش چو آرام و تاب   ز جا جست و بنشست بر جای خواب

بگوش یکی گفت از چاکران   که آهسته رو پیش سهراب خان

نهانی بگوشش فرو دار سر   فقل بذه المقعد ابن الذکر

بشد خادم و گفت سهراب را   بموج اندر آور دغرقاب را

درآمد

درآمد در آن خیمه تنگ و تار   درآویخت با یار سیمین عذار

لبش بوسه داد و زبانش مکید   بصد شوق تنبان زپایش کشید

بزانو درآمد جوان دلیر   سرین برکشید و سر افکند زیر

برآورد سهراب جنگی عمود   خیو در روی افکند و لختی بسود

چو شد گرزه گاو سر پر زباد   سرکش را بران کوه سیمین نهاد

نخستین که افشرد بر روی ستون   برون جست باد و فرو ریخت خون

تو گفتی مناری بچاهی فتاد   سر اشتری در گیاهی فتاد

ازان کیر پر باد وان کون زفت   شباشاب تا نیم فرسنگ رفت

بدرد آمد آن کون جوینده کیر   که از کیر هرگز نمیگشت سیر

برآورد فریاد و زد کف بهم   که درداکه مردم ز درد شکم

ز شهنامه بیتی بیاد آمدم   که اندر خور این سواد آمدم

بخندید سهراب و گفت ای سوار   بزخم دلیران نه پایدار

ترا کاسپ کون روز کین است لنگ   چرا گز سهراب جویی بجنگ

بدو گفت بر درد نتوان شکیب   نه چندانکه از خوردن آید نهیب

عمود تو در رودها زد شکاف   برآمد سه انگشت بالای ناف

گر از درد گریان شوم ننگ نیست … که گوفت اخرج چو در سنگ نیست
نه کیرست این بل درختی است سخت … چسان میکشی باخودای شوم بخت
بسی کیرهای قوی دیده ام … ولی این چنین کیر نشنیده ام
ازان پس فرو بست بند دهن … بیامد بنزد لکه خویشتن
شب از درد کون تا سحر که نخفت … همان درد خود نیز با کس نگفت
دمادم همی ریدبی اختیار … تو گفتی که خورده است شیر خیار
ز رگها که ز اطراف کونش گسیخت … ز کونش چهل روز خوناب ریخت
سرانجام این زخم ناصور گشت … به بستر درافتاد در رنجور گشت
بکاری بسی برد مرهم بکار … که شد رسته آن زخم از خار خار
بصحبت ز بستر چو سربر گرفت … همان عادت خویش از سر گرفت
بدین گونه تا رنگش آمد برون … همی خورد کیر و همی داد کون
چو سنبل ز برگ سمن بر دمید … خریدار گلزار شد ناپدید
پی کیر زر دادن آغاز کرد … بزر کار را سکه باز کرد
چنین تا که گر دید ریشش دراز … وزان عادت بد نگردید باز
بشهزاده و بر زن دشت و کوی … نبد غیر این داستان گفتگوی

نهانی یکی مرد دانش سرشت … برایوان خان این غزل را نوشت

غزل نوشتن یکی از ارباب دانش بر دیوار عمارت عبد العلیخان

قاصد بگوی با پدر مصطفی قلی … کای بیخبر ز شور و شر مصطفی قلی
از نوک تیر و نیزه مردان سخت کوش … گردید چون زره سپر مصطفی قلی
چش از شمار دانه خرمن بگو چه است … افتاده دام بر کمر مصطفی قلی
کس نیست زیر خر که سلطان نیمروز … کو نیست بکوفت در مصطفی قلی
هر کس که از بلای عذوبت زبان فتاد … شد دستگیر او ذکر مصطفی قلی
جز کیر سخت هر چه ز اسباب عالم است … زشت است جمله در نظر مصطفی قلی
با مدعی ز دادن کون هر که منکر است … بگو کند میخورد بسر مصطفی قلی
بر خوان عیش وقت سحرگاه و شام چاشت … جز کیر نیست ما حضر مصطفی قلی
فساق دهر جمله بغیر از من و شهاب … دارند دست در کمر مصطفی قلی

آگاه شدن عبد العلیخان از کون دادن مصطفی قلیخان و تنبیه کردن ورا

چو عبد العلیخان خبردار شد … که آن سفله با مغلمان یار شد
نذارد شب و روز کاری جز این … که ساید مدبت و بزانو زمین
زمین بستر در پیش او وقت کار … وزان کار ناید ورا هیچ عار

طلب کرد او را انجلو تلکتی / که کس را نبود اندر آنجا رهی
نخستین بر او بانگ زد از غضب / که ای قلتبان شکل ما در جلب
پس انداز خلق از بزرگ و خرد / شکم پاره کیر سهراب کرد
ز اسباب رحمت ترا حیف کم / که از کیر مردم کنی پر شکم
بلیتی کنی تو ز رنگ مرا / تحاک افکنی نام و ننگ مرا
تو خود در ایمن دار فرزند من / که بر مادرت و آن شد بند من
ندانم که در باغ آن شوم زشت / کد ایمن بد اختر نهال تو کشت
چو مادر بود قحبه تخم از حرام / پسر چون تو زینسان دهد کون مدام
بفرمود فراش و چوب آورند / قوی بازو سخت کوب آورند
دو دیدند فراشها در زمان / سماعیل و بک دردی و دیگران
ببردند یک پشته چوب انار / تر و تازه و محکم و پر ز خار
ببستند پالش بشاخ درخت / برو دست و بازو گشادند سخت
ز هر سو سه فراش با دست برد / بر او چوبها حمله کردند خورد
ز هنگام شبگیر تا چاشتگاه / همی خورد چوب و همی کرد آه
همه ناخن از پای آن شوم بخت / فرو ریخت مانند برگ از درخت

ازان پس گشادند پایش ز دار / بر و لیش فکندند بر خاک زار
بسی چوب بر کون و پشتش زدند / پس آنکه بسیلی و مشتش زدند
نگون بخت را رخ پر از گرد و خاک / شده جامه ها در برش چاک چاک
همی گفت کای باب با دین و داد / ز من بشنو این عهد و میدار یاد
که گر من دهم بعد از این هیچ کون / سر و ریشم آلوده بادا بخون
بفرمود تا دست بر داشتند / رقیبی بر او پیر بگماشتند
که با وی بهر جای همره بود / وز او دست گاینده کوته بود
نگون بخت بیچاره از کیر ماند / سر از غصه چون خایه در زیر ماند
بهر سو که میرفت آزرده تن / همی این غزل خواند با خویشتن

غزل خواندن مصطفی قلیخان در فراق ذکر

پیش من فلک زده خالیست جای کیر / ای عقل و هوش و جان و دل من فدای کیر
صد بار اگر به تیغ نگافد پدر تنم / بیرون نمیرود ز سر من هوای کیر
خواهم ز کیر میل کنم دستم ار دهد / تا سرمه سان بدیده کشم خاک پای کیر
از کیر اگر چه دیده بلاها بسی سرم / یارب مباد کم ز سر من هوای کیر
من قدر کیر دانم و هر کس که چون منست / آن کس که کون نداده چه داند بهای کیر

روزی که چرخ خشت بزیرم نهد   از چشم من رود همه اسباب فای کبر
آوخ که این رقیب گرفته است کو کن   ورنه چو کوه کن جدا نشوم از قفای کبر

زهر دادن مصطفی قلیخان برادر و پدر خود را

بد اندیش چون دور گشت از دگر   بیفتاد در فکرهای دگر
یکی خوب منظر برادر بدش   ولی از پدر نه ز مادر بدش
جوانی خردمند با فر و هوش   نه مانند این سفله کون فروش
مر او را ازین سفله ننگ آمدی   شب و روز با او بجنگ آمدی
بکون دادنش سرزنش ساختی   وگر دم زدی بر سرش تاختی
پدر را چنان بود اندر نظر   که بعد از خود او را دهد بوم و بر
چو این سفله زان فکر آگاه شد   رخ شومش از غصه چون کاه شد
مر او را نهان زهر داد و بکشت   که تنها زر او را در آید بمشت
پدر بهر او در جهان غم فتاد   که کس را غم آنچنان کم فتاد
چو دانست کاندر ره ناگزر   جوان چون رود نوبت آید بپیر
بیاراست اسباب راه سفر   بعزم حج از خانه آمد بدر
بد اندیش از مغلان قدیم   که بودند با او چو سیب دو نیم

یکی را

یکی را درم داد و دینار و زر   روان کرد از بهر قتل پدر
که او را نهانی به ره زهر داد   وزاو خاطر شوم خود کرد شاد
ولی بهر چشم کسان چند روز   همی بود با ناله عبر و کوز
هر آب منی کان بکون آمدش   بگریه ز چشمان برون آمدش
دریغا که مردی چنان گشت پست   چنین کره خر بجایش نشست

حاکم شدن مصطفی قلیخان در ترشیز

بد اندیش دون فطرت خیره سر   چو پرداخت از کار و بار پدر
بزرگی و دولت بدو باز گشت   بالقاب خوانی سرافراز گشت
بدست آمدش جامه رنگ رنگ   قباهای کوته کلههای تنگ
نخستین که پا در حکومت نهاد   زنان پدر را الکابک گشاد
ازان پس سوی خواهران برد دست   در دختر ایشان بهم در شکست
زر و سیم و پیرایه شان هر چه بود   گرفت و دور ایشان بر آورد دود
گروهی ز اوباش بی عقل و دین   بخود کرد هم صحبت و همنشین
بزرگان دانسته اگر دسیت   برایشان در مهربانی ببست
نه در کارها راه دانش گزید   نه پند نکو گوی ناصح شنید

پی اخذ دینار و جمع درم   براورد دست جفا و ستم
بهر کس گمان برد یکدانگ زر   همه خانه اش کرد زیر و زبر
ز سادات و ارباب علم و تمیز   وظایف ببرید یکباره نیز
اگر یک نفر خر سواری ز راه   بدروازه شهر کردی نگاه
بگفتی که انک عجم خان رسید   محصل کجا شد که مهمان رسید
ز مهمان خلاصی ندارم دمی   وز ایشان رسد هر دمم ماتمی
همان لحظه بر اهل شهر و دیار   حوالت شدی خرج با صد سوار
خلایق از و در فغان آمدند   ز بیداد و جورش بجان آمدند
بران گله باشد بلائی بزرگ   که باشد شبان اندران گله گرگ
بجائی که حاکم چنین ناکسی است   خطاها فراوان ستمها بسی است
خدایا ببردن ده او را سزا   ز بیداد او خلق را کن رها

داستان یازده رخ

شبی مصطفی خان کون نادرست   می و مطرب و بربط و جام جست
بیاراست بزمی بباغ نظر   که مثلش ندیده است باغ نظر
ز هر گوشه خاصان خود را بخواند   باندازه بر طرف مجلس نشاند

دران مجلس گرم انده شکن   زنش ساقی و مادرش چنگ زن
پریرخ بگردش درآورد جام   شد از اهل مجلس زمی شاد کام
هر آنکس که ساغر دستش گرفت   بیاد لب و چشم مستش گرفت
چو باده براورد راز نهفت   هر آنکس بدل هرچه بنهفت گفت
بیفکند مردی در آن انجمن   ز شهنامه و یازده رخ سخن
بپرسید از و خان که شهنامه چیست   همان یازده رخ ملک یار چیست
چنین گفت گوینده کز باستان   کتابیست شهنامه پر داستان
دران یازده رخ ز پیکار جنگ   یکی داستانیست پرآب و رنگ
ازان پس ز روی کتاب شگرف   براو خواند ان داستان حرف حرف
می از مغز خان هوش را برده بود   خرد در سرش چون یخ افسرده بود
برآورد از مستی می غریو   منم گفت بیژن منم گفت گیو
وز ایشان مرا مردی افزون تر است   بیایید پیش ار تنان باور است
من این یازده رخ کنون نو کنم   حکایات پیشین یک جو کنم
ببینم که گرز که ماند بکار   گر استی آید درین کارزار
ز یاران خود یازده تن گزید   که در جبهه شان بود شهوت پدید

بسم اندر زمان بند تنبان گشاد — سرین پیش ان نره دیوان نهاد
در آغوش خود متکایی گرفت — فلک ماند از ان ماجرا در شگفت
چنین گفت کای نامداران من — دلیران و خنجر گذاران من
مرا با شما مغز و جوشت گرم — نباید بود در میان هیچ شرم
هر انکس در امیزد امشب بمن — بود پیش من بهتر از جان و تن
کسی کو به بچه سر از کار و بار — بود نزد من بعد ازین خار و زار
چو بشنید حاجی حسنخان بر — چنین گفت کای خان عالی سریر
اگر مینگ شیدت بدیوانگی — حمیت کجا رفت و مردانگی
بهوش آی و زین کعثه بربند لب — بسوی حرم رو که شد نیم شب
بدو گفت بگشای زین ره سخن — که برم بخنجر سرت را ز تن
مرا کو بی این کیرهای دراز — رها کن برود نه در کس گذار
کسی را که شد ماهی نهر کیر — ز تریاک کس به بود زهر کیر
مرا کیر درمان درد تن است — حرم خانه پیش اندرم گلخن است
ترا گر کس تازه باشد هوس — در اینک بروت نبسته است کس
دران گلستان رو چو باد صبا — به بین هر طرف گلشن و لاله زار

بگویم که آیند پیشت همه — تو گرگی و آن گلعذاران رمه
چو دانست حاجی که او خیره گشت — دماغش ز سودای حیض تیره گشت
اگر سر به پیچد ز فرمان مست — بباید ز جان و تنش شست دست
بگفتا که رایت چو نشست و درست — اجازت بده تا من آیم نخست
بخندید ازو خان خوشخوی و گفت — بیا تا شود لعل و الماس جفت

رزم کردن حاجی حسینخان ترشیزی با مصطفی قلیخان

به پیش آمد ان حاجی سخت کیر — که از کیر او ناله میکرد شیر
بمالید الماس را ز بلور — در انداخت ماهی بدریای شور
فرو شد در آلت معده کوب — چو در قرص صابون ترنج چوب
غریوی بر آمد ز خان فضول — که ای حاجی پر نحت قبول
ترا ماهی عمر در شست شد — چنان نخجی ات انجمن مست شد
نبُد در کمان من ای نیک بخت — که کیر تو باشد بدینگونه سخت
کلاهی و شالی بدو داد و گفت — که پیوسته کیرت بگون باد جفت

رزم کردن حاجی کریم بیک میش مست

به پیش آمد آنگاه حاجی کریم — دو چشمش پر از خواب دل پر ز بیم

نشست از پس دره آکند   ز شلوار بکشاد پیچینه بند
نظر کرد سوراخ پرپشم را   فشرد اندران موش پرچشم را
بمالید بر مقعدش گرگ‌ست   بمالش نمکشت پستی درست
بخشم اندر بانک برزد چو سنگ   که ای نیم جان ملحد سست رگ
تو کادن چه دانی که خرگوش وار   بجز خواب نبود ترا هیچ کار
برو دور شو تا ز مردان مرد   کسی دیگر آید بدشت نبرد
بیک گوشه شد حاجی دردمند   ز خجلت همه ریش خود را بکند

رزم کردن ابوتراب بیک لالویی

ز لالوییان بوتراب دلیر   بیامد کشیده میان همچو شیر
ز تنبان براورد دهمن عمود   نخستین بنرمی براو برسود
چو از مالش رزم و روز کمر   عمودش چو ثعبان برآورد سر
بدانگونه محکم بداد و فشرد   که از درد خولش برکی در فسرد
دران جایکه خان فرخ نهاد   ز شهنامه این بیت را کرد یاد
بدو گفت رزم ای جوانمرد نرم   زمین سرد و خشک و هوا گرد گرم

رزم کردن ملا علی جمعه تحویلدار

ازان پس بملا علی جمعه گفت   در انبار تنبان چه داری نهفت
اگر سخت اگر سست داری بیار   که این آسیا گشت خالی ز بار
جوان مرد انبار دار سمین   ترازوی زانو بزد بر زمین
برآورد آن خرزه گاو پشت   بر آن موی بار رسته چون خارپشت
سر خرزه بر کوه سیمین نهاد   همان لحظه شد خرزه اش پر ز باد
گرفتش دوران و زیرش کشید   چو سیخ کبابی بکیرش کشید
برآمد ز خان جوان آفرین   که مردی همینست بود جز این

رزم کردن آقا تقی طاهری

به پیش آمد آقا تقی همچو دیو   که در عرصه کین برآرد غریو
نشست اندران چار طاق فراخ   ابا سینه پهن و ریش دو شاخ
ز خرگاه تنبان ستون بر کشید   دران خیمه افکند و شد ناپدید
ستونش بقسم رفت و اندر زریر   کمیتش جوان رفت و برگشت بر
ازان پس که از ناودان ریخت آب   ز سستی شد آن میخ همچون طناب

رزم کردن سهراب بیک کرجی

چو نوبت بسهراب کرجی فتاد   ز شهنامه این بیتم آمد بیاد

بزد دست سهراب چون پیل مست … چو شیر دمنده ز جا در جهست
براورد رویینه گرزی دراز … تنش چون تن گاو سر چون گراز
عمود دلاور ز پولاد بود … به پیشش سپر گشت چون باد بود
چنان زد بران کوه سیمین عمود … که آتش برون جست و برخواست دود
چو برگشت رخشش ز دشت نبرد … سر گرز سهراب گردید زرد
بدو گفت کین زینت موی تست … برو نوش کن نوشدارو ی تست

رزم کردن عاشور بیک با صریا

چو عاشور بیک اندر آمد بگاه … بزد دست و بگشاد بند ازار
براورد گیری چو خرطوم پیل … سرش چون سر کرگ در رنگ چو نیل
بزد در کمرگاه او هر دو دست … بزیرش دراورد چون پیل مست
چنان راند بر وی سمند نبرد … که از فرش مجلس براورد گرد
بدانسان بامعاش دردی رسید … که از پیش قی کرد و از پس رید
زجا جست خان تا ببیند که چیست … چو برگشت و سوی عقب بنگریست
زمستی درافتاد ناگه بروی … دهانش ملوث شد و روی و موی
بخندید و گفتا ازین باک نیست … که در دهر بی زهر تریاک نیست

ازان

رزم کردن اقا بیک برقه

ازان بعد اقا بیک برقه بود … که با خان مابون نبرد آزمود
بگفت ارچه جسمم بن آمد حقیر … ولی خرزه ام میکند کار تیر
براورد ان الت نفت مشت … دمیده بر او خارهای درشت
تفی بر سر خرزه خود فکند … سر خرزه در کون خر کرد بند
پلنگی چنان راند بر کوهسار … که در بیشه لرزید شیر شکار
چو سیلاب در کنج غار اوفتاد … پلنگش بهاندم ز کار اوفتاد

رزم کردن خواجه معصوم محصص

پس از وی محصص بیامد به پیش … که معصوم نامست و مظلوم کیش
دران قلب هیجا علم برکشید … دواتی بدید و قلم برکشید
نخستین که برکند خان نشست … بزد دست و بچید کیرش بدست
بدستی دگر خرزه بر وی فشرد … چنان راند بر وی که گفتی بمرد
دلاوراران درد بیتاب شد … همه مقعدش پر ز خوناب شد
ولی از دلیری نکرد اشکار … چنان خورد کافیونیان کوکنار

رزم کردن باقر میر شب

ز دنبال او با قرمیر شب
براورد مرد آزمایی عجب

نشست از پس کون آن شوم
بصد شوق کون پلشتش بلیت

پس انکه بوسید و بگشاد بند
دواند بر کوه دو دستش بمند

ز پس تاخت از هر طرف با شتاب
بسم مرکب تازی آورد آب

بهانکه لند سست و کردید لنگ
چو صیدی که پالش بگیرد پلنگ

رزم کردن تراب لیاول

تراب لیاول برآمد بزین
نهاد از ادب چوب خود بر زمین

عمودی برافراشت برجای چوب
بزرگ و گران سنگ چون میخ کوب

بدانکو ز بس سوخت در کون او
که در جوف رگ خشک شد خون او

بنسبح چو حمدان بدو در نشست
به تیزی یکی تیز از وی بجست

بریش تراب لیاول فتاد
تو گفتی که آتش بسنبل فتاد

فارغ گردیدن مصطفی قلیخان از جنگ یازده رخ

سر کونیان خان حمدان پرست
ز اورد چرد پلان چون برست

از آن جنگ سر برآورد شاد
زجا جست و برجای خویش ایستاد

ازو یک شتر وار آب منی
فرو ریخت بر سند و سوزنی

زمجلس روان شد بسوی حرم
دو پا لنگ لنگان کمر گشته خم

بهر سو که لرزنده رقصی چو بید
زمین زو شدی سرخ و زرد و سفید

برفت و بمنزل که خود بخفت
دهان خشک و کون گشته با درد جفت

سحر که برآمد ز هر گوشه غو
که شد یازده رخ دگر باره نو

حکایات پیران و کودر رپیر
رواز مصطفی خان کنون یادگیر

که باغ نظر دایم آباد باد
نبود ار دشت گشاباد باد

در بستان هفت گنبد

شبی قصه هفت پیکر شنید
وزان طرح اندیشه در دل کشید

گزین کرد از لوطیان هفت کس
که گو بنده باشند او را زبس

یکی خانه چون مقعد خود فراخ
بنا کرد بر گرد آن هفت کاخ

بهر کاخ از آن منزل دلکشای
یکی را از آن مغلمان داد جای

نخستین سماعیل فراش بود
که با کیر او کوه خشخاش بود

دوم بود بابک تارگزاج
که رگهای کیرش بدی چون رسن

سیم بود قربان مهتر که پیل
زکیرش گریزان شدی شصت میل

چهارم نبی بود از خیل کرد
که در پیش کیرش ستون بود خورد

بپنجم علی بیک شاطر که دیو / برآوردی از بیم کیرش غریو
ششم اسمی جامی سخت کیر / که از کیر او زهره میریخت شیر
بهفتم محمد بک ابن سعر / که کیرش ز پولاد کردی گذر
چو این هفت کوبنده رابد نژاد / دران هفته کاخ گزین جای داد
یکی دوره بر گردش هفته بست / که هر شب بجائی کند دوش پست
شب جمعه پیش سماعیل بود / که تا صبح در کلکش سیل بود
شب شنبه از شام تا چاشت گاه / زبابا بکش دلو بودی بچاه
بیک شنبه اش بود قربان قرین / که میکرد قربان او عقل و دین
دوشنبه نبی را در آغوش بود / بکون کیر او را قبا پوش بود
سه شنبه علی بک ز شمسی پسش / ندیدی جز او هیچ دیگر کسش
شب چارشنبه در آندش چاک / سم اسپ اسمی نشستی بخاک
شب پنجشنبه بزریخ و خون / محمد بک آلوده کردی ستون
بترتیب کایندگان هر شبی / گزیده شدی کرمش از عقربی
بهر خانه گنبدی ساختی / مناری بگنبد در انداختی
دران خانه پیش حسین جمال / ستاده بکف پنبه و دستمال

چو کوبنده از وی کشیدی ستون / ازو پاک کردی بدان پنبه خون
وگر خواستی ریدن از درد تن / دویدی و زیرش نهادی لگن
بدان دستمال از سر کیر مرد / برون کردی آلایش سرخ و زرد
خدا زین بلایش رهائی دهاد / بدین و خرد آشنائی دهاد
وگر نیست درخورد دین و خرد / ز ملک جهان رخت بیرون برد
همی زود بینم که دور سپهر / ببرد و پیکبار ازو پاک مهر
بشمشیر شهزادهٔ تاجدار / شکاف افتد اندر تنش چون انار

جشن کردن مصطفی قلی خان در شب یلدا

چو شد شمع تابان مهر منیر / بکاخ بر آسمان جای گیر
سماعیلیان جمله از چارسوی / ببزغاله بازی نهادند روی
سر ملحدان خان صباح پی / بیاراست مجلس پی جشن وی
ز فرمانیان هر که بد بنگ زن / طلب کرد و بنشاند با خویشتن
بدین شب دل خویش خرم کنیم / فرامش ز غمهای عالم کنیم
بگشادی راحت افزا رسید / شب عالم افروز یلدا رسید
نیاکان که در خاک آسوده اند / درین شب همه شادمان بوده اند

بسازید بزمی که چون بهشت	بیارید زنها چه خوب و چه زشت
نخستین خط عیش بر خود کشید	ز اهل حرم بیست زن برگزید
ز خرمائیان نیز هشتاد زن	دران بزم خرم شدند انجمن
صد و بیست مرد یل چیره دست	گزین کرد از فرقهٔ بیش مست
چو بزغالهٔ زرفشان سپهر	نهان کرد در زیر پا شمع مهر
زن و مرد را کرد یکجای جمع	طلب کرد بزغاله سبز و شمع
ببردند بزغالهٔ سبز رنگ	بگردن درافگنده زرینه زنگ
ز شاخش در و گوهر آویخته	علاقه ز گوشش و بر آویخته
ببستند بر پایه شمع موم	که لعنت بران شیوه و رسم شوم
زنان برکشیدند از پا ازار	فگندند بر روی هم پشته وار
زن و مرد با یکدگر تن بتن	نشستند بی پرده در انجمن
برآمد خروش دف و چنگ و رود	پرآواز شد گوش چرخ کبود
بگردش درآمد بلورینه جام	چو ناهید بر طاق فیروزه فام
بدین گونه تا نیمی از شب گذشت	ز شرق ترازو پدیدار گشت
چو از بادهٔ دلکش خوشگوار	رخ مهوشان شد چو گل در بهار

بپیش

به پیش آمد آن کهنه مرد سلیم	که نامش نهادند حاجی کریم
بنزدیک آن بز بزانو نشست	به پیشانی و پشت او سود دست
ز شعر نزاری با آهنگ بم	غزلها فرو خواند از بیش و کم
بزد ناگهان مشت بر پشت او	ز جا جست بزغاله از مشت او
بیفتاد آن شمع و خاموش گشت	ز بانگ زنان خانه پرجوش گشت
دویدند مردان سوی کنج کاخ	ربودند شلوارهای فراخ
دگر باره شمعی برافروختند	نظرها بران جا همه دوختند
چو پوشندهٔ جامه آمد پدید	رباینده او را ابر درکشید
یکی جفت با مادر خویش گشت	یکی شوهر خواهر خویش گشت
یکی را بدست آمده مهوشی	یکی را فتاده بجان آتشی
چو هر یک شد با کسی هم نبرد	تهی دست ماند از میان بیست مرد
دویدند آن ملحدان درشت	سوی مصطفی خان ذکرامشت
بگفتند با خان ملحد حشم	که در جشن افتاد بر ما ستم
همه سوی بستان برآورده‌ایم	زن و مادر و خواهر آورده‌ایم
کنون دست ما ماند از کس تهی	تو صاحب عصری چه فرمان دهی

عصری

بپاسخ چنین کفت ملحد نشان
که ای شمارا منم میزبان

نه کون من از فرج زن کمتر است
اگر کس رخام است کون مرمر است

بکفتند مارا ازجان خوشتری
بکادن ز سیمین بر این خوشتری

ولی کون چو یک باشد و کیر بیست
بر احوال آن کون بباید کریست

خصوص اینچنین کیرهای درشت
که مارا دو دستی نکنجد بمشت

مبادا که در وقت آورد و برد
شود تازه آن زخم سهراب کرد

بکفتا کشیدند از ار
شمارا بآن مهربانی چه کار

اگر بیست باشد ذکر ور دویست
ز بسیاری آن مرا باک نیست

همان که برون کرد شلوار خویش
بپیچید بر سر چو دستار خویش

بزیر زنخدان ستون کرد دست
یکی کنبد از نقرهٔ خام بست

برفتند پیش وی آن بیست مرد
یکایک براندند اسپ نبرد

چو نوبت سر آمد دگر باره باز
بنوبت نهادند در کنده کاز

بدین کونه تا نوبت آمد بهشت
خور از طرف مشرق پدیدار کشت

ز حاجت و بوسیدن دست و روی
شکم کشته ز آب منی چارسوی

ز انبوه آن کیرهای درشت
عصبهاش شد سست و خم کشته پشت

زبس درد کون و زبس رنج خواب
نه در تن توان و نه در مغز تاب

کهی سوی چپ که سوی راست ریش
ز سستی نه زانسان که میخواست روش

بیامد بپیش در بستری
عزی کشت غلطان بخاک تری

در هجو مصطفی قلی خان

آن میش مست بزدل بزغاله بند را
آگاه کن ز حملهٔ کرگ و هجای من

با او بکو که ای جهان بچنبر بدار
دست طمع ز ملک من و از سرای من

محصول پیسالهٔ املاک من کجاست
ای زن بمزد چیست گناه و خطای من

در فرج مادر تو نهال پلید تو
قربان علی بکاشت بکار از برای من

با من گرت خصومت کون دریده است
سهراب را بگیر و ادب کن بجای من

ایضاً

ترشیز ولایتیست چون خلد برین
افتاده بدست بدنژادی بی دین

مپسند که در عهد جهانبانی تو
در دست سکی چنان بود ملک چنین

ایضاً

فرمان تو کوه را اگر بشکافد
شمشیر تو شیر را جگر بشکافد

وقتی است که ذوالفقار سلطانیه را
شمشیر سر انداز تو سر بشکافد

ایضاً له

بگذشت چو جور مصطفی خان از حد / بر مذهب الحاد روان شد بلجد
بر اوج مزار او بی کلک شهاب / بنوشت که تیز و ابهذا المرقد

در تهدید مصطفی قلی خان

نغمه بلبل کی از غراب برآید / چشمه حیوان کی از سراب برآید
شیشه قاروره سرخ فام نبود لیک / ظن برد کس کزان شراب برآید
چشم نکوئی مدار جز ز نکویان / کی ز دخان بخشش سحاب برآید
ای شب یلدا ابد سحرگه دراز / غره مشو کآفتاب برآید
ساغر ما را تهی مبین پی خشم / کاخر ازین خم شراب ناب برآید
زهره و مریخ را ز ماهی و عقرب / نوبت باران فتح باب برآید
گنج نهان بین مبین خرابی ظاهر / گنج شنیدی که از خراب برآید
همت کیوان شما و اختر ما / بر سر راهی که ماهتاب برآید
حق چون عصافیر را صفیر شود دام / چون که صدای پر عقاب برآید
دشمن من فال مصحف ار بگشاید / سطر نخست آیه عذاب برآید
جوشن تلبیس چیست ابر دیوان / چون ز کمان ناوک شهاب برآید

در

خاطر چون صریر نظم برآرد / بخت خراسانیان ز خواب برآید
وز اثر کاوش عطارد کلکم / ز آتش سوزان مهر آب برآید
اژدم افعی بدار دست از آن پیش / کز بن دندان آن لعاب برآید
سرکش آنقدر کز نیام مدارا / تیغ شه مالک الرقاب برآید
این سخنان با تو شاهدیست که در شب / پیش رخ اعمی از نقاب برآید
یا بد ماغی که نیست شامه او را / بوی گل و نکهت گلاب برآید

در هجو کتابدار

یار من کو کتابدار شهست / وعده را خلف کرد یار ببین
آن کتابی که گفت بفرستم / نفرستاد اعتبار ببین
چند روزم بوعدهای دروغ / منتظر داشت اعتبار ببین
روزگاری فریب داد مرا / چشم بگشای روزگار ببین
جمع ضدین اگر ندیدستی / بی کتابی کتابدار ببین
آخر کار شد چنان معلوم / که ندارد کتاب کار ببین

در شکایت مستوفی

چو دید درد سر بنده را شه از حد بیش / بدفع درد سرم امر کرد صندل را

ولیک درد سرم را نکرد صندل رفع / خدای رفع کند این بلای مهمل را

در هجو کسی

ایا رنج از تو اگر گویم / ترا با دوستان و اقربا یکسر بر کادم
فرستادی سوی من وجه قلب از روی قلبیها / بجای وجه قلب وجه قلب اینک فرستادم

در مذمت شخص لاغر

ای رخ زشت تو زندان نظر چون شب تار / وی تن خشک ضعیف تو چو نقش دیوار
دست و پایت شده از کار بکردار مگس / عنکبوتی تنند از بر تن مفلوک تو تار
بسکه سستی و سبک و لاغر و بیجانی مور / زیر پای تو بصد سال نیابد آزار
از ضعیفی و سیاهی بکلاغی مانی / که برون جسته بصد حیله ز چنگ شقار
هیچ فرقی نتواند که کند زاغ نظر / در میان تو و آن زاغچه بی منقار
سر بی مغز تو بر پیکر بی تاب و توان / هست چون خشک کدوئی که بود بر سر دار
بشکند گردنت از غایت سستی صد جای / مگسی گیرد اگر بر سر خشک تو قرار
استخوان ریزه چند است و انبان تنت / اگر انبان بدرد جمله بریزد یکبار
شیشه را که بود جامه چو کس تو جای / استخوان تو خورد خون چو نیابد ناچار
گر ترا مهره شطرنج نهم نام رواست / کاستخوان است تنت جمله و داری رخسار

اگر از زیر

اگر از زیر کسی باد بسوی تو جهد / ز بر باد شود آنکه همه هند دیار
استخوان و رگ و احشای تو یکسر پیدا / در پی تشریح چه سازند طبیبان تکرار
هر که بوزینه بی پشم سخنگوی ندید / به تماشای جمال تو کشید ابصار
چشمهای تو فرو رفته ز خشکی بمغاک / گوئی اندر تله افتاده دو موش بیمار
بار آن جامه چسان می‌کشد ای بار خدای / او که از جامه خود هست سبکتر صد بار
آن که از لاغری و سستی تن رشته صفت / گذرد از چشمه سوزن همه جسم تو گذار
باد یک روزه صد مرحله راحت ببرد / پس چه حاجت که خری استر و اسپ رهوار
بر جهد کوه بجای تو ببالا چون کبک / گر ببخشند ترا بال مگسی در معیار
جنیان بسکه از شکل تو دیوانه شوند / گر فتد عکس تو در مجلس عزایم شب تار
تا قیامت هوس چشم گشادن نکنند / خواه و ناخواه ترا هر که ببیند ناچار
از ثریا گذرد نعره هذا میمون / خلق بینند چو رخسار ترا در بازار
صفر و لام و الف آمد سر و پای تو تمام / صفر با لام و الف هیچ نیاید بشمار
صفت لاغری و ضعف تو زانسان که تو نی / گر کنم همچو تو از فکر شوم لاغر و زار
مرده با حرکت و زنده بی جان مگرید / ای گروهی که کنید این دو صفت را انکار

بیکی از امرا نوشته

ایا شوربا خوار خوان سخایت   هزاران کس از شهری و روستائی
پی شوربای تو بر قطع گردون   شده قرص مه کاسهٔ ناشتائی
حدیث من و شوربای تو ماند   بوصل زر و خواهش کیمیائی
ازان شوربا بسکه تعریف کردی   دلم را ز آرام دادی جدائی
پی خواهش دل طلب کردم از تو   یکی کاسه چون شاعران اشتائی
تو هم وعده کردی که در روز شنبه   دهی زان هوس خاطرم را رهائی
درین چند روز اندرین فکر بوده   مرا دل چو دیوانگان هوائی
در اندیشهٔ شوربائی که گفتی   بشب خوابها دیدمی شوربائی
شکسته دل خویش را می رساندم   ازان شوربا مژدهٔ مومیائی
بامید آن وعده در دل ترا هم   گهی بر یکی خواندمی گاه طائی
بگزده دهان گرم ازان شوربا من   زبان گرم کردم بمدحت سرائی
همی گفتم آن کاسهٔ شوربا را   طبقهای حلوا و هم روغنائی
زهی شوربائی که یک قطرهٔ از وی   بود صد قدح باده در دلکشائی
زهی شوربائی که هنگام خوردن   دهد لذت شعرهای سنائی
زهی شوربائی که در سقم و صحت   بتن اسم غذائی کند هم دوائی

ای

زهی شوربائی که بوی خوشش آن   زند طعنه صد ره بمشک ختائی
زهی شوربائی که رنگ لطیفش   کند دیدهٔ جوع را توتیائی
دریغا که شنبه گذشت و نیامد   لب و شوربا را بهم آشنائی
یقین گشت کان وعدهٔ بی بنا را   ز اول بنا بوده بر بی بنائی
تمنای پست من و وعدهٔ تو   دریغا نخیزد و بدین بیوفائی
به پیش امیران شه شوم بادا   ترا زین بخیلی مرا زین گدائی

در تهدید گفته شده

شیران مهیب سنگخای شرزه   ماران سیاه جان گزای گرزه
گر در پی کس فتند افزون ز هزار   بهتر که یکی ز شعرای هرزه

در تهدید کسی که قطعه وعده کرده و نداده

ای محمد علی بی یار دلم خون کردی   از بی ازیار دل سنگدلان چون باشد
تو که صد وعده خلافی پی یک قطعه کنی   گر کنا بیکسی وعده کنی چون باشد
قطعه را زود بده زود که یک بیت دگر   گر درین قطعه فتد قافیه‌اش کون باشد

در هجو ابراهیم کارته

به تهدید هجا و جنگ ناموس   طلب کردم ز ابراهیم گندم

بگفت ار عوض من کرد و یک جو … بگز دو حاصل از من نیم گندم

در مذمت اهل یکی از مجالس

داخل مجمعی شدم که بدند … اهل آن همچو گاو در مرتع
جمله را کهنی از برودت و ثقیل … در مفاصل پدید گشته وجع
نه تواضع نه مردمی کردند … آری از گاو مردمی چه طمع
تیز در ریش اهل ان مجلس … کیر در کون اهل ان مجمع

در هجو یکی از ابنای روزگار

به هیچ مهتی بر زبان ناورم من … حدیث زنان تو و خواهرانت
ولی گاهی از خشم سربسته گویم … فلان و فلان در فلان و فلانت

بدیهه یکی نوشته

خیمه بر روی ریگ نرم زنی … تا که باد آورد سوی تن گرد
قلب مصراع آخرین بشنو … ترن و کرد ریک و خیمه بکرد

بشخصی نوشته

من او ذکر عیال تو و دست من اسیر … وقت است اگر عیال خود از من کنون خری
امروز اگر ز من نخری آن اسیر را … فردا که شد بخیوق دار کنج چون خری

در هجو میرزا هادی نقاش

بسیار رعایت تو کردم بسیار … بیکار شد آن جمله رعایت بیکار
کر در فن صورت تو بجا نیانی … بیزار از صورت تو باشم بیزار

ایضاً

پای از ره عقل کج نهادی هادی … رو رو که سفیه و کج نهادی هادی
در راه وفا روی بهر جا که سنی … هیچ باش ولیک کج نهادی هادی

در هجو یکی از اهل روزگار

ای گشته ز خادمات ایمن … در سایه شیخ خواهر خویش
آن روز که بهر بار بردن … خواندی همه کس ترا خر خویش
بگذشت و شد آن زمان که خوانی … خر را پدر و برادر خویش
ره پر ز چه است همچو قنفذ … پر باد مدار پیکر خویش
آن بس که بباد جهل دادی … از خیرگی و خری زر خویش
اکنون که بجای باده لعل … قاروره کشی ز ساغر خویش
آن به که دو پا کشی بدامن … گیری بدو دست خود سر خویش

در شکایت

تا چند بمهر این و آن دل بندی — آن به که نهی پا بره خرسندی
شپه توان بس که بعجب تو ایاز — گردیده بتر از حسن میمندی

در هجو مستوفی

گر شیر اجم کردی قهر تو چه خواهد بود — ور مار دژم کردی زهر تو چه خواهد بود
گر تیغ تو بر هامون نهری بکشد از خون — در رهگذر جیحون نهر تو چه خواهد بود
گیرم که لب آن شیر از جنگ بکردی سیر — از کینهٔ من جز کیر بهر تو چه خواهد بود

در هجو مستوفی

ای صبا با شیخ اسمٰعیل مستوفی بگوی — کز خصومت کردن من جز هجا بهر تو چیست
با همه مردانگی خود میر عاقل رازیی — ای زن عاقل کنون با من بگو مهر تو چیست
اولت یک قطره آبست آخرت یک مشت خاک — در میان با تو برت و آتش قهر تو چیست

در هجو مولاداد غلچه

کیری که بر قطر زمین چون وهم آسمان بگذرد — و ز دور عهای آهنین مانند پیکان بگذرد
کیری که چون بر باد کون از نوحی آید برون — زین کشتی فیروزه گون امواج طوفان بگذرد
کیری بدان سختی که تا زانکه بنهد سر بری — از باد و ویلای وی از بام کیوان بگذرد
کیری که پیش وقت کین هر کس بنهد رخ بر زمین — اندر فشار اولین باید که از جان بگذرد

کیری که مانند پیل را از پا در آرد پیل را — و ز پیل بو د زان بیل را پیل از نوی آسان
کیری چنان سخت و گران کاجزا چو سازند امتحان — در بتکهٔ آهنگران از پتک سندان بگذرد
کیری که آن بنهد چو سر بر پهلوی کوه و کمر — در دم ز پهلوی کمر چون تیغ سوزان بگذرد
کیری که گر در اصفهان بر قحبه گردد طپان — تیرش فتد در سیستان کز پشت کرمان بگذرد
کیری گران کرده خجل گرز یلان شیردل — و ز کین چو پیچ جان گسل از درع و خفتان
کیری که گردد در سر آتش صد فنا با ... — با کوشش از باد سحر بر بحر عمان بگذرد
کیری بدان بو العجب کانکس که بیند نیمشب — اندوهش با صد لرز تب لقمان و لرزان بگذرد
کیر درشت و جان گزا کاندر شکم گردد چو جا — بر استخوان سینه‌ها مانند سوزن بگذرد
کیری که هر جا جا کند آنجا چنان در یا کند — کان کش گذر پیدا کند پیچش و شیبان
کیری که با الدیال او تغییر یابد حال او — در خاطر جاه ال او گر یاد نسیان بگذرد
کیری چنین با دار مغان بهر زن آن قلتبان — کز بهر ده من خشک نان از عرض و ایمان
آن کیت مولاداد خر آن زشت بد بنیاد خر — گز غزه پر باد خر چون خر زکهدان بگذرد
عریان کند اندر بدنش سر تا به پا چرک و شپش — گر بشنود نام خورش از گنج و نگران بگذرد
از بس و بد کون آن دنی اندر میان کادنی — کاید کاشش را همی از ساق و دامان بگذرد
دروازهٔ فرج زنش آن از حرام آتشش — غاریست گر هر روز ش صد کون شیطان بگذرد

شب بابک مجهول او از پیش و پس مشغول او | خود فاعل و مفعول او تا شب بپایان بگذرد
ای غرزن خواهر جلب کابنده مام و کاده آب | همچون تو تشنه بی ادب آن کس کز نیسان بگذرد
گفتار خود در ابتر سنجی اگر با تیز خر | آن کفه‌ها با کفه بر از برج میزان بگذرد
کینی که کردستی هوس با من همین قدرست و بس | کاندر شکارستان مگس بر باز سلطان بگذرد
کی جای حشمت و کله زان کرمکی کز مزبله | آید برون وانگه یله از پیش ثعبان بگذرد
عطار مغزم را چه غم در عطر دکانش صنم | آندم که گناسی و ترم از پیش دکان بگذرد
لغوی اگر وندان کس کغفی سزای خوشتن | چون آن مگس وا پیش من کز گوشه خوان
کی جانب دل ره برد آن شعرهای سست تو | کز گوش ارباب خرد مانند هزیان بگذرد
زین بادهای بجهری حاصل شود گر شاعری | کو ساله گردد سامری طیان زحسان بگذرد
خندم ازان نظم تبه کان نیست درخور دکمه | آری بکلین شیر سیه بر گربه خندان بگذرد
آن گفته پست زبون کش نظم پنداری تو دون | تیز آید از حلقت برون لیس پس زنخدان بگذرد
خندند ازان کز زن غران ها ربی بندی دل ایران | کز حلقه کون فراخ صد کونه ریسان بگذرد
آن به که نار دلی المثل در سر هوای کوه و تل | آن لاشه خر کاندر وحل افتان و خیزان بگذرد
زین شعرهای شکله خیزد ترا آن دلوله | کاندر بهاران زلزله بر طاق دیوان بگذرد
بینی چو این هجو گران کوها که با این بی اتقان | دل خوش نکن ای قلتبان کاین باند و آن بگذرد

بنی

زین گفته‌ها گر کس بود یک مست او را بس بود | آن کین هجا الیسی بود از آب گرکان بگذرد
از شعر خود ای شوم خر هرگز نکردی شه‌شهر | بار بی نظم سن بکر نامت بدستان بگذرد
در صحن من هر بار مگس کو با تو گردد همنفس | پوشد ز قطران جامه پس پار سوزان بگذرد
وان خیره سر کو همچو من چه بیدز فحوش شوم تن | یکپاره از تنور زند و زن باید چو مردان بگذرد
آن صالح بد اصل خر کو راست حرص ذکر | کر بر منار آشده گذر با چشم گریان بگذرد
دار و زنی آن قحبه زن لولی شعار و قحبه فن | کز بهر کیر یحیی از چار ارکان بگذرد
بالان کسی کش کیر خر بر کس کند از انسان گذر | کافر ده کر می نخبر از زیر بالان بگذرد
تیر از چنین سوی کسش پشت زیان روی کسش | سیل ار رود سوی کسش در آب غلطان بگذرد
هست آن کس بگشاده در آندر کز او شام و سحر | صد خرس و خوک و کاو خر بی منع دربان بگذرد
بادا سرای این و آن بهر غریبان جهان | کوی خراباتی گران پیوسته مهمان بگذرد
فرج زن این هر دو خر بادا پر از تیر و تبر | چندان که این زیر سپهر زین پس بدان بگذرد

طعن ل

هجو یات ثانی برزا صالح انباردار

سپاس و حمد مر آن خالق کریمی را | که داد کلک مرا چنگ شیر و کام نهنگ
نهاد در قلم من بصنع قدرت خویش | شکوه تیشه فرهاد و خامه ارژنگ
لطافت سخن عذب من بجانب اوست | چو کوه هر صدف و آب ابر و آتش سنگ

بکلک نظم مرا بر کشید و شاهی داد ‌‌ ‌ بر کشیده حق ناحق است جستن جنگ
بدان دلیل که نداند مرا و نشناسد ‌‌ ‌ که هست صحبت من کار کاشهد و سرنگ
چو جام مدح دهم آسمان شود سرخوش ‌‌ ‌ چو تیغ هجو کشم آفتاب گیرد زنگ
بهجای من شکند جام در کف جمشید ‌‌ ‌ مدیح من ببرد هوش از سر ارژنگ
خدنگ هزل چو از شصت من گشاده شود ‌‌ ‌ شکم بدوزد از آسیب آن سپهر دورنگ
شود گسسته ولرزان ز هیبت قلمم ‌‌ ‌ هزار مرتبه زنار چین و تمام خاج فرنگ
هر آن که گشت اسیر کمند من تا حشر ‌‌ ‌ رهائیش نبود هیچ حیله و نیرنگ
کسی که رنجه کند خاطر مرا پوچ ‌‌ ‌ چنان بود که نماید بقتل خویش آهنگ
سیاه‌بخت سفیهی که ریش و سبلت خویش ‌‌ ‌ بپای خویشتن آرد نهد مرا در چنگ
ستاره‌نحس لئیمی که دست مادر زن ‌‌ ‌ گرفته پیش من آرد که هین فدای جنگ
بدین شکوه عقاب و جلادت شنقار ‌‌ ‌ عجب تر آن که کند قصد من دجاج و کلنگ
ز میک و بد نبود هیچ کشوری خالی ‌‌ ‌ چنان که باغ ز خار و خس و گل خوش رنگ
بجهل و حمق لبر برده مردمی هستند ‌‌ ‌ که عار رفته بیکره ز کسوت و فرهنگ
برند و باک ندارند ریش پیش چراغ ‌‌ ‌ خورند و بیم ندارند شیر با بارنگ
نهند پا بدم اژدهای خفته بعمد ‌‌ ‌ نعوذ بالله از این مردمان ابله دنگ

تو زن

تو زن نبردی از آن نگر که پیش هزبر ‌‌ ‌ ز روی جهل و حماقت بر بند روبه لنگ
خروش پشه و نقاره خانه پرویز ‌‌ ‌ صدای صعوه و آواز باز رویین چنگ
ز یاوه گوئی هر احرسی که آرد یاد ‌‌ ‌ کسی که دارد از ابیات ابن و آبل ننگ
ز زال بیوه چه آید برزم شیر دلی ‌‌ ‌ که پیش پنجه او عاجز است پور پشنگ
ز حمله گاه نهنگ ار عنان نیست بد به ‌‌ ‌ بحر اگرچه کند کور و کج شنا خرچنگ
هزار خیل زحقاشش و نیم تابش مهر ‌‌ ‌ هزار فوج ز گنجشک و یک صدای تفنگ
توای ز رنجه من کشته جان و تن مجروح ‌‌ ‌ توای زخصمی من مانده روز و شب دلتنگ
ببانگ گربه چه سازی نهفته غرش شیر ‌‌ ‌ ز بول موش چه جوئی علاج زخم پلنگ
به پیش کلک من آن یاوه‌های سر و پای ‌‌ ‌ چو جوششی است ز کاغذ به پیش تیر خدنگ
سرای نام ترا سیل هجو کنده ز بن ‌‌ ‌ تو قلتبان پی تعمیر میکشی گل و سنگ

ایضا در هجو میرزا صالح انبار دار نوشته شده

سرمایه جهل صالح ابله دون ‌‌ ‌ ای از تو دل مردم دانا پر خون
در فرج زن تو باد هر شب صدبار ‌‌ ‌ کیری که سر از حلق وی آرد بیرون

ایضا هجو میرزا صالح

مایه بخل و حسد دشمن ارباب خرد ‌‌ ‌ سایه دیو لعین سرور اصحاب جنون

صالح قاینی خرکه‌ئی کیر بزرگ   میشود داخل تنبان چو بشنید از چون
آن که از قاعدهٔ قاعده واینت بری   وان که از مرتبه مرتبه جونی است برون
قلتبانی که نکرده است ز نادانی فرق   کوهر معدن وکان را زکه معده وکون
بهر تسکین بلائی که نصیبش کشته است   روز و شب طالب کیر است بتدبیر و فسون
لیک هرگز نپذیرد مرض ابنه علاج   خاصه آن را که بزاده است ز مادر مابون

ایضاً هجو میرزا صالح

دریغا عقل و دانش را چه افتاد   که نشناسند مردم از زبر زیر
برون آید روباهی ز سوراخ   که در میدان زند سر پنجه با شیر
همانا صالح دون فطرت خر   شد از ناموس خود باری دگر سیر
بخواهد کار رم اوصاف شریفش   که کون را چون نهاد اندر سر کیر

ایضاً

هیچ دانی و خبر داری ای صالح خر   که کجائی و حذنگ چه بلا را سپری
نسخهٔ هجو تو بگرفت تمام آفاق   کوش بگشا و زهر کس بشنو گر نه کری
بار با می نهی از روی خری بر دم شیر   آخر این قدر تو از خویش چرا بیخبری

ایضاً

ایشان شد از بعد هزارها   که اندر غله انبار کردند
دگر باران خرزن روسپی را   چرا دار و غنه باز آکردند

ایضاً هجو میرزا صالح

بلای حکه اهل سرای صالح را   سنار های مصلا مکر علاج کنند
بدین صفت که زنش کرده منع کس از زن   عجب که کس بهری میل ازدواج کنند

ایضاً هجو میرزا صالح

کهشم آید بچه کار صالح   کس فروشی که هزارش یار است
عاقلی گفت چنین صالح را   آن چنان صالحه درکار است

ایضاً هجو میرزا صالح

نیست از صالح خر هیچ عجب   گر کنون دادن کون کارش نیست
این نه از راه صلاحیت اوست   پیر گشته است و خریدارش نیست

ایضاً هجو میرزا صالح

توان انبار دار ابله مجهول احمق یابن   که بیرا زکر به اسپ از خر شغال از شیر نشناسد
شد آن زیر و زبر گشتن چنان زیره و زیر عقلش   که اندر کتب دانش زبر از زیرش نشناسد
دماغش از بلای ابنه گشته است آنچنان مختل   که از اسباب عالم هیچ غیر از کیر نشناسد

ایضا

زن صالح چرا خورد غم کیر … در جهان هرزه کار بسیارست
ور بدان نیز اکتفا نکند … شکر ولله شمار بسیارست

ایضا

ای میر شب تو با زن صالح مدار کار … گر شب بگو چها دود از روی احتیاج
آن را که پای پیل و سر اشتر آرزوست … کی درد او مصالح صالح کند علاج

ایضا رباعی

با زوجه صالح آب انگور خوش است … بر بانگ نی و نوای طنبور خوش است
آواز دهل میکند از دور کسش … آواز دهل شنیدن از دور خوش است

ایضا قطعه از هجو میرزا صالح

حدیث دختر صالح اگر شنیده بشنو … که شهری را چو تنبان بر گشته از پای باشد بس
پی یکنفر تسکین نیاید شق سوراخش … چهار از پیش میخواهد و از پهلوی یکی از پس

ایضا

کدبانوی سرای تو ای صالح آن زنست … کز کیر و خایه نیست برون خرج و دخل او
هر کس دهان و ریش تو بیند بگو چها … یاد آرد از زنار پر از موی و فرج او

ایضا هجو میرزا صالح

بیچاره صالح باشد چو دولاب … یک لحظه بالا یک لحظه در زیر
هست او شب و روز اندر تک و تاز … شب از پی کون روز از پی کیر

ایضا

مباش از زن خود بیچ صالح ایمن … که کارهای سرای ترا نمی سازد
زنی که یکنفس از فکر کیر فارغ نیست … بکار خانه و منزل چگونه پردازد

ایضا

دوش از کسی شنیدم کز خاندان صالح … ماهی دگر فکنده است بر خاص و عام پرتو
یعنی که دختر او گردیده تازه بالغ … وندر شبان روزی صد کس دهد چو بیکو
ای مردمان بگوئید فرخنده باد و میمون … بر قلتبان اعظم این قلتبانی نو

ایضا

بشنو از دختر صالح صفتی سخت عجب … که چو در کردن احباب دو پا سازد دام
عقلش می ماند هر خصمت تاریخ … کیر چون داخل کس گشته بنصف و به تمام

ایضا

دختر صالح که جفت سگ عیشان می شود … از فراخی در جهان طاق ایوان کسش

هرچه صالح گندم و جو دزد داز انبارها   جای بیگر دبا آشنائی باغبان کسش

ایضا هجو میرزا صالح

زوجه صالح چنان در فن بازی ماهر است   کز میان کیر مردم استخوان آرد برون

حقه سیمین فرجش مهر های خایه را   چست و چابک در رباید وز دهان آید برون

ایضا

دختر صالح بدانسان گشته است   گرم بازار از یسار و از یمین

کز سرین خویش پیش مشتری   می زند هر دم ترازو بر زمین

ایضا

زن سلیطه صالح نه آن کس انبار است   که کس کسش نتواند بگیر سیر کند

ز فرط حکه اگر بگذرد به گورستان   ز مرده گان بجنبع الماس کیر کند

ایضا

تو ای صالح بدان کان دختر تو   چو زلف خود فتاده اندر خم و پیچ

سخن کرد هر جا بود مردی   ازین کشور بگران قحبه تا کیچ

ترا در دوستی آگاه کردم   و گر از من نیاید باورت هیچ

ایضا

زن انبار دار از خانه خود در پی مردان   چو سال قحط مفلس از برای نان دود بیرون

باستقبال کیر میهمانان تا در خانه   کسش همراه آب از پاچه تنبان دود بیرون

در هجو مولاداد علیجه گفته شد

هست مولاداد آن ملحد که نیست   یکزمان از کفچه خالی کلخنش

هر کرا از رنج سالی آرزوست   دسته روئین نهد در هاونش

هیچ شب نبود که از آب منی   تر نگردد تا گریبان دامنش

غیر آب کیر نتواند نشاند   آتشی کافتاده اندر خرمنش

شعرهایش بوی سرگین میدهد   غیر سرگین چین نخواهد خواندنش

هر که خواند شعر مولاداد را   کیر مولاداد در کون زنش

ایضا

شد مگر قحط شعر در عالم   که ازین یاوه کس آرد یاد

بکه سگ زبان بیالودن   بهتر از شعر پوچ مولاداد

ایضا

ز روی و رنگ تو ای کاو طبیع مولاداد   نشانهای جعل و اضحتیل او ضخ

ز روی صورت و معنی کم از جعل باشد   کسی که روی ترا بیند و نگوید اخ

ایضاً هجو مولاداد

هجو سبحان چنان گر نکند مولاداد … چه کند بی ادبی لازمه بی‌ادب است
وادن کون نبود هیچ عجب از حیران … ایکه او حیز بود گر نده هر کون عجب است
با چنین زن جلبی کس نشود هم صحبت … مگر آنکس که چو او زن جلب و قرنب است

ایضاً هجو میرزا صالح و مولاداد

هر که رو به یحیک شیر برد … گردد از کار خویش شرمنده
صالح قلتبان ز مولاداد … خواست هجو مذمت بنده
او هم از بهر خاطر او کیش … شعر کی هجو ریش خود کند
کیر خر در کس زن هر دو … کیر هر دو بکون خواهنده

هجو مولاداد

بارها گر در زمین مانند ایا کوبان … تند سیلی گز دو گیتی بر کند بنیاد خر
آدمی هر جا بود دایم بود اندر عذاب … که ز بانگ خر خران و گاه از فریاد خر
هیچ خلق نیست پس حرف و ق آن که … فضله خر بر زبان یا شعر مولاداد خر

ایضاً

هزار کیر زن زشت عاشقک را باد … بچشم و گوش و کس و کون و ناف و حلق و دهان

هزار کیر دگر در کس زن آن کس … که این چو بشنود آمین بیاورد بزبان

ایضاً هجو مولاداد

میان جرگه اهل سخن در خورد کی باشد … گدائی کند خواری ابهی مجهول عریانی
ز بهر آن که پر سازد شکم از عالی و سافل … به پیش هر کسی از پیش و پس بر چیده دامانی
کسی کور ابن سخن زنا دانی چنان باشد … که سنجد گربه رنجور را با شیر غرانی
چه غم زان مجلس آرای سخن را وقت نا موزون … که بنشیند بکس در مجلسش بر گوشه خوانی
خردمند سخنه ان شعر مولاداد کی خواند … مگر همچون زن قحبه مادر کس اینانی

در هجو مردان خان سورسات چین گفته شد

ایا شاهی که رخش همت را … بجز بر آسمان جولان نه بینم
دو گوی سیم و زر کان ماه و مهر ند … ترا جز در خم چوگان نه بینم
دل و دست ترا همتا بخشش … بغیر از قلزم و عمان نه بینم
ز الطاف تو اندر باره خود … بجز نیکوئی و احسان نه بینم
مرا فرمان کندم لطف کردی … ولی اجرای آن فرمانه نه بینم
گران جانی که فرمان بر سر اوست … چو او در خیل کم سگان نه بینم
اگر چه هست مردان نامش اما … در او یک شیوه مردان نه بینم

خودش

کهی کوید که یکمن کندم امروز   بجز در فرقهٔ عوزیان نه بینم
کهی کوید که پیش از حاصل نو   مر این را چاره و درمان نه بینم
کهی کوید که قدری را ابن بخش   که از تحویل خود نقصان نه بینم
چهل روز است کزوی بهر کندم   بجز افسانه و هذیان نه بینم
وکر افسون دمم شش ماه دیکر   مر آن افسانه را پایان نه بینم
ز مردان چشم مردی داشتم لیک   بجز نامردی از مردان نه بینم
شها بر وی تحمل کن کسی را   که رویش از غضب خندان نه بینم
چنان کس از پی سنکور زنکی   بغیر از غیرت دکان نه بینم
و یا بر دیکری فرما حواله   که دیکر روی این کشخان نه بینم

ایضا در هجو مردان خان کفته شد

عراقی با صفاهان برون چه میخواهی   بیا بیا بنکر کشور خراسان را
قیاسی است این بوم بر که کس نکند   ز کلزخان صبی فرق آتم صبیان را
بشهرهای دکر کرچه بچه با خطر است   کنون بشهر هری می نهند مردان را

ایضا

مقیمان کیتی بهر حالتی   همان به که چون نیکمردان زیند

چو نامردی آئین مردان شود   زنان به که در ریش مردان رینند

ایضا هجو مردان کفته شد

آخر بکو که از پی این قله تا بکی   پیش تو کس فرستم و چون چرا کنم
سوفار تیر هجو رسیده است تا بکوش   امروز نیز صبر کنم یار ها کنم

ایضا هجو مردان خان

یکدانه اگر خوری تو از کندم من   بادا که به بسکام خورش روزی تن
در سیصد و شصت و پنج روز از هر سال   هر روز دو بیست کیر و کیری صد من

ایضا

ز مردی باز پرسیدم که مردان   زن خود را که رشک حور عین است
چرا هر شب فرستد بهر مهمان   بکفتا شیوهٔ مردان چنین است

ایضا

امشب بران سرم که ز دفع شور هجو   آتش زنم به خرمن مردان زن جلب
و ز موی کون زن جلبان فراخ کو   سازم طناب کردن مردان زن جلب
هر کاو خانه که به بینی خری در آن   میدان که هست مسکن مردان زن جلب
هر جا کسی مناره احمر کند بپای   باشد سرش نشیمن مردان زن جلب

آن کیست که بدسته روئین بکوفته است صد بار پس هاون مردان زن جلب
وان کیست که بوقت طرب رید شسته است از سوی پشت دامن مردان زن جلب
از بس خرانه کرده ریز خر اس خلق از تن چکیده روغن مردان زن جلب
امساک و بخل بین که سنقاد پیچ مرغ هرگز نچیده ارزن مردان زن جلب
گوئی که ریده بر کس خود هم زراه کس مادر بوقت زادن مردان زن جلب
مردان زن جلب همه زن پیره تند و هست مردان زن جلب زن مردان زن جلب

ایضا هجو مردان خان

مردان بود ای مرد که با هر که و مه مردانه بود بوقت لبستان و بده
نامردی و حیله رسم مردان چه شود صد بار زن قحبه ازان مردان به

ایضا

صد بار اگر قبض کنی جان لئیم آسان تر لرزان که بشکنی نان لئیم
مردان لئیم راز زن کمتر دان ای کیر بکون زن مردان لئیم

ایضا

مردان که مدام کس کشی کار ویست در داد و ستد زوجه او یار ویست
از غله سور سا تش انبار پر است وانبان کس زن وی انبار وی است

ایضا در هجو مردان خان

آن مردک خر که نام او مردان است چون نیک نظر کنی ز نامردان است
گفتم بفلک که مرد و نامرد کدام رو جانب وی کرد که نامردان است

هجویات سید خداداد

خسروا عرض میکنم سخنی که همه از کذب وافساد است
هیچ فارا بخویش راه مده گر همه ظاهر و پور کشواد است
آن خداداد نام ناسید خصم این دولت خداداد است
عهد و پیمانش را قراری نیست همچو بنیاد تیز بر باد است
مکر با برادرانت چها کرد این چنین هیچ فاکر ایاد است
کرده در چار ریسه جاحدست زین چنین مرد جای فریاد است
او غلام است هر که باشد او عروس است هر که داماد است
گر چه عاری است از هنر اما در فن قلتبانی استاد است
میزند خیمه هر کجا میخ میخ از آهن ستون ز فولاد است
نه نماز و نه روزه و نه زکوه گوئی از قید شرع آزاد است
سحب جان همچو گاو بر تموز نر فوت بخیل او در داد است

کاو صورت خری که میم حمار … پیش چشم سفید او صاد است
گذرش گر فتد بگورستان … گوید این باغ سرو شمشاد است
نظرش گر فتد به بچه غول … بوسه‌اش لب که این پریزاد است
از حریفان اهل خانه مدام … خانه ده کلیدش آباد است
پیش پای سیم زمت دون … چاربای مطبخ و مشقاد است
هر کجا بانگ در جهان آید … گوید این روزی خداداد است
سر این ملحد سبک سر شوم … در خور ضرب و پیک حداد است
چشم این کور باطن گمراه … لایق نوک نیش فصاد است
لطف و انعام شه بکس او را … حرز او وقت تیغ و جلاد است

ایضاً در هجو سید خداداد

زن سید خداداد غم گیر … کس خود را نهد بر پنج فولاد
بصد زاری همی گوید که گیر دو … خداداد من از سید خداداد

ایضاً

تو اگر سیدی چرا شب و روز … شرب خمر و لواطه‌ات کار است
خوردن روزه مه رمضان … کی ز آل نبی سزاوار است

ایضاً در هجو حسن خان تیموری

مال خود را کسی چنین محکم نمیدارد نگاه … کان امانت را تو میداری امین مرد ابا
بعد ازین باید ترا خواندن امین الدین حسن … ای امانت دار تف بر اینکه اوئی

ایضاً

ای حسن نام حسن خلق حسینی نسبت … که بنام و به نسب برتری از همه او نک
هیچ دانی که نباشند رگشادی چاره … شاعران هر در مطلب که بگویند سبک
خواهم از شیوه یاری نفرستی بی عذر … الکه گر ضمه او فتحه شود گردد جنگ

ایضاً

حسن ای حرف آخرت اول … آخر از دست تو چه چاره کنم
من نه آنم که فحش آخر را … اول هجو استعاره کنم
یادگاری که آخرش هجو است … اول با حسن اکناره کنم
آخر کار هر چه باداباد … من سخن اول از مناره کنم

خاصه با آن کس که اصوات صریر خامه‌اش — در محافل با نسیج تملک نی دف میشود

بعد از آن اقرار این انکار کردن گر ترا — حالتی از دیگران کف ضارب کف میشود

این سخن را شبهه بر من توان کردن اگر — پیش را صد شبهه شعری معلف میشود

جنگ را ابتر ببیت بی تاخیر کاخر کالمان — ضم جیمش هم فتح و فحش هم مصحف میشود

در هجو یکی از امرا نوشته شده

جنگ را ابتر ببیت بی تاخیر کاخر میشود — ضم جیم جنگ فتح و خا شین صلح تصحیف فتح

از برای جنگ جنگ از ما که افتد در میان — خود همیشه آلتی که گرد و بود دیو الف فتح

ایضا

ای که بالا طلبی میکنی اندر صف بار — با تو رازیست مرا گوش بده پنهانی

بنده‌ام لیک کز کس جور و ستم نکشم — این سخن را همه دانند و تو هم میدانی

در حضور شه بر خشم چه در مراد سلام — جا نکاهست که خود کرده‌ای از نادانی

هست شش سال کنون بیش که آن خاکی است — بعد شش سال تو خواهی که زمین بستانی

با تو لیک اول از ره یاری — نرمی از بهر موم استعاره کنم

بی‌رحمی اول ببین کار خود — اول و آن خنجر تو پاره کنم

ایضا

ای آنکه از هدایت عقل صواب جوی — دانی ره خطا و طریق صواب را

در حیرتم که با همه بیداری از چه روی — در ره بکند از سیل نهی جای خواب را

بهر کتاب حیله و تزویر ناکی — بر قلم حیل نتوان برد آب را

اقرار تو ورای انکار بعد از آن — بر سایه هست بجید زدن آفتاب را

بگذر از این کتاب و از این مشتر مکن — آماده بهر جان من و خود عذاب را

باشد که غیبت شیخ حلاصی و دهی — از من ترا اجر آنکه درستی کتاب را

ایضا

ای که با هیئت رنگین جامه آمیزاست — کلک من از مدحت نامت مشرف میشود

نام نیکو کن طلب زیرا که در نسل بشر — این یکی ها زان قطعی دیگر آصف میشود

پا ز راه حیله بیرون نه مرو راهی کژ — عاقل بالغ به بر گشتن مکلف میشود

جای خود گیر که بگرفتن جای دگری | کار بیجاست در این بلده که سلطانی

ایضاً

پیش از این صفه هفت سال شده است | که مراد او و جای شاه زمن
کس در این هفت سال ره بگذاشت | که بگیرد بجای من مسکن
حالیا دوستان همی خواهند | کان مکان را کنند غصب از من
بعد از این هر که ایستد اینجا | خواه از دوست و خواه از دشمن
تا در این جا که ایستاده بود | باد در ریشش به تیر آبستن
فتح اهل سرای او ببرد | ز آتش و خار و آهک و سوزن

در هجو احمدخان نورزانی

مرا سردار احمدخان ز روی خشم و کین گفتا | بگفتم این سخن صدقست اما گفتنش از تو
خر اهل خراسان سر بسر یعنی تو ز ایشانی | کجا لایق بود آخر تو سردار خراسانی

در هجو سلیمان خان چگنی

تا کی از کبر برتری جویی | که منم پاره تن چنگیز
چند از جهل ورد لب سازی | که منم سرو گلشن چنگیز
کیست چنگیز کافر ظالم | کفر و کین شیوه و فن چنگیز
خون چندین هزار مؤمن پاک | گشته زنجیر گردن چنگیز
روز محشر چه دستها که فتد | در گریبان و دامن چنگیز
در جهنم چه شعلها که زند | نار سوزان ز روغن چنگیز
گر بخواهی کنی معین نیز | نسب ما معین چنگیز
ذکر العنوا الخوان و ببین | که چه تخم است خرمن چنگیز
با خدا هر که دوستی دارد | نبود غیر دشمن چنگیز
ای که از روی فخر گویی هست | گوهر من ز معدن چنگیز
من گرفتم که خود تو چنگیزی | کیر خر در کس زن چنگیز

در مذمت یکی از اهل روزگار

پهلوان ما که با دگر زاد | از درخت چنبه ریزد بار و برگ

شیر و ببر و گرگ را ماند ولی — شیر سیر و ببر پر و گرگ گرگ

در هجو کتابدار

شاها کتابدار کتابی بعاریت — باشد و وعده کرد که خواهم چهار

در بعد وعده گفت ارم کتاب هیچ — این یک کتاب هم ز چه کردی کتابدار

در هجو یکی از قلندران

درویش کم بنگ برده از سر هوش — فرمان شریعت ننهد برد گوش

ای حاکم شرع حکم فرما کسی — تا بار شریعت نهد بر دوش

در هجو مستوفی و میرزا صالح

نقد و جنسی که شه کند شفقت — عمرها بایدش پی تحصیل

زان که این هر دو در کف دو کس است — وان دو کس طامع اند و بخیل

سفره آن ز بخل چون عنقا — شکم این ز بوس چون غربیل

آن ز پای تا نگهد شلوار — وین ز فرق تکی کند مندیل

برادری اگر کشند کذا از — حرف در حجرات و در قندیل

کار یک روزه کسی ز ایشان — بر نیاید بعمرهای طویل

یکدم ار حق خویش از ایشان کس — بستد پی هزار قیلا قیل

تیر در ریش میرزا صالح — کیر در کون شیخ اسمعیل

حمقشان لجه ایست مالامال — جهلشان وادی ایست سیلا سیل

در هجو یکی از اهل روزگار

چشم بگشا و در میانه صف — کج دهان و فراخ کون بنگر

ناتجیبی بنام قلب نجیب — پر ز قلب درون و درون بنگر

پیر زن دیو دیده بکتاب — پیر زن کاو دم کنون بنگر

در مذمت شخص کهنه شده

ای فلک رفعتی که رسم ستم — گشت اندر زمان عدل تو کم

آن قبا را روز اگر فرمودی | که ستانند بهر من کنندم
پاره را خود از میان بکشید آن | پاره‌ای ماند و در کف بردم

در هجو کتابدار

کتابدار کتابی ز من چو وعده نمودی | چرا نمیدهی آخر بدیده آب نداری
کشیده سیری در ریح از تغافل و اما | خبر ز ناوک سوزنده شهاب نداری
ز بعد وعده چلولی که من کتاب ندارم | کتابدار کجایی تو گر کتاب نداری

در هجو یکی از امرا

تا ترا ریش شد بلند و دو شاخ | شده همه کار مغلان مختل
نام خود قلب کن بریش بمال | تا شوی باز ساده چون اول .

در مذمت یکی از اهل روزگار

ای صدر قوی دولت درویش نواز | با مومن حیله گستر شعبده ساز

فرمایی که کوتاه کنند چون قد خویش | این کار که همچو ریش خود کرده دراز

در هجو جانی خان علجه

آن مردک خر که مایه نادانی است | کوتاه و عریض و تنبه و لحیانیست
در شکل و صفت هست جوالی پر کاه | جانی خانش مخوان که جالی جانیست

در هجو کسی نوشته شده

هست حاتم خان خانم جان را بالکه لیک | نسبتی کز جان و دل جویای پیوندیم اند
فرق اینقدر هست و بس کاین کون آن کس میدهد | ورنه حاتم خان خانم جان مانند هم اند

در [illegible] کسی نوشته شده

اندر مقام رشوه پی دادن طلب | نبوسیم از برای تو تقویمی آنچنان
تقویم خواستی ز من ای کس فراخ زن | کز گردش فلک نشود سالها کهن

در هجو یکی از اهل روزگار

بی شرمی و جهل بین که با قدر حقیر — در پیش سریر خسرو عرش سریر
مار از پس پشت خود کند تا که شود — منظور نظر ناظر نا طور نظیر

در تهدید یکی از قرض خواهان

دی قرضخواه گفت بده زود مال من — گفتم که زر ندارم ازان ویر جیدهم
گفتا مکن بهانه و جنسی بها بیای — گفتم بهانه میکنم و کیر میدهم

رباعی

آن چیست که در چشمه تن شیر خفت است — و اندر صف حرب کرز و شمشیر خفت است
که نرم شود چو موم و که سخت چو سنگ — خواهی که صریح گویمت کیر خفت است

در مذمت فلان خواجه

با آن خر که خواجه بی خایه ایش — گفتم چه بود فرق تو تا زن کم ریش
گفتا زبلند آب قضا موج فشاط — ما را ز پس آید و زنان را از پیش

در مذمت آقا مهدی علاقه بند

مهدی علاقه بند از آن شد که غافل است — از بس علاقه و کرارچند و چون ایش
از غیره و کرکه به جنید به تیره شب — بند و علاقه سینه از قسم کون خویش

در هجو اسمعیل قفلی

هست اسمعیل قفلی قفل ساز بی نظیر — کاندر این فن ستوان گفتن که استاد کاست
گرچه قفل او ندارد یک کلید افزون ولی — قفل سیمین ریش را صد کلید افزون کاست
روز روای استاد قفلی قفلگی دیگر بساز — زانکه قفل خانه ات محتاج قفل دیگر است

هجو بای میرزا الله بخش کلاه شرغورنیان

در دادن غله حیله سازی تا کی — بر قله کوه اسپ تازی تا کی
کلک سیه مرا بکش خویشی نیست — با افعی خشمناک بازی تا کی

ایضاً

در هجو آقا جانی دوات گر
با جانی دوات گر چه برگوی
کای در دوات نیم دست آهنین قلم
از داد دوات تیم جو خوانم که دوات است
که نیک خانه پاره شود و بیندم چو دم

گرچه در آفاق کلانتر بسی است — لیک تو از جمله کلانتر تری
چند کنی دوری و بیگانگی — من نه پرخشم نه تو از بربری
یکدم و یک لحظه بیک جایگاه — نیست ترا آرام بکر صرصری
گرمی و نرمی بتو بی فایده است — تیشه بباید ز دنبت مرمری
گندم من نیمه بها میخری — گر نشود رنجه دلت پر خری
اره بجو آید و خارد گلون — پا بیت اگر سردی اگر عرعری

ایضا هجو میرزا الله بخش

دی مرا گفت دوستی که مرا — احتیاجی عجب بسیم و زر است
نیست غیر از طویله یکشهم — و آنهم امروز جنس کس مخر است
هیچ دانی بشهر مشتری — که هوای طویله اش بسر است
گفتم آری طویله خر در شهر — از صد و از دویست بیشتر است
لیک الله بخش را دانم — که از آنجمله یک طویله خر است

ایضا

ایضا

روای پسر ای کلانتر غوریان — بداد و بگوی که ای خیره چشم مشعله باد
من آن کسم که در ارکان نام و ننگ کسان — همان کسم که در اطراف بیستون فرهاد
بنان هیچ شود بر سمند نظم سوار — فتد بگنبد نه توی آسمان فریاد
بنوک کلک درم درع بر تن آهن — به تیر خامه زنم رخنه در دل پولاد
تو گر نه مغز خران خورده چرا ز خری — بجای حیله راستی ازچه نمی نهی بنیاد
حکایت تو و این حیله گستری با من — حدیث زفر مرشیه است و خشخاش باد
اساس خدعه و مکر تو پیش خامه هجو — تو دو چو خانه نی پیش دجله بغداد
بدار شرم و بده گندم مرا زان بیش — که منتشر شود تا م در تمام بلاد
و گرنه ثبت کنم بر صحیفه دوران — حدیث کون تو و کیر اهل بنیاد

ایضا

باخرد گفتم چه سازم ارمغان — بهر فتح ما در الله بخش
عقل گفتا کیر رستم یاد کن — ور کلانتر نیز خواهد کیر رخش

ایضاً

روای علام سیه زود جانب عوریان — ور سرای کلانتر بکوب چون بگشاد

بر بیش و سبلت لله بخش بخش — بجس چنانکه برو باد هر چه باداباد

پس از آنکه ز سر قوت تو بانگ من نشست — نه یک نه ده نه چل و پنجاه و شصت بل هفتاد

ز بعد مشت زدن چار پایه ابکن برود — وزاو بپای سیم بر فلک رسان فریاد

چو کردی آنچه نموده است در حسابش — ببانگ سخت بگو کای شقیه بی‌بنیاد

توان لئیم کدا شکل قلتبان پدری — که چون تو زن جلبی در زمانه نزاد

حساب داد کس زن ترا الی تکسند — الوف یک شبه اش بکذرد ز حد اعداد

بغیر بنده و آزاد غلامی یکجان — نماند کس که نگادت ز بنده و آزاد

گهی بزیر درایی و که روی بالا — ندانمت که چه خوانم عروس یا داماد

کس زنان ترا کرده اندر بروزی — به پیل دسته زار رعان خود بر تو باد

کلاه خویش چنان کج نهی که پنداری — عمود خود بکس ما درت نهاده قباد

سرای فحبه زنت شد ز سیل کیر خراب — سرا خرابه شود با ج مسکنی آباد

هزار دسته درو بین در آن قحبه هر شب — کس زن تو کرها و نی است از بولاد

کاف تو اوزن نا قحبه خواهر ار شنا — بگو بیمت که ازان جوهری که تا لازم باد

بگو که قصد من نا کی از نبی کنندم — و تو و بر بیش تو پس آورده خر که بزاد

بکمال میر که خود هی بایره از این کنندم — که از زدن تو این اللقمه القمه الیت زیاد

تو مرو خود دو این نیستی مگس — که نام و ننگ تو به صنعتام رفته بباد

ببین که با تو من ای قحبه پس چکار کنم — چه دو داستان تو نم از دم و رسم و اصل نژاد

باره های خواشنده بجا بگم — ورحمت نام تو کو بعوست که نشاد

بنوک خامه چنان فرج مادر تبدرم — که بر دو بدم تیشه ستون فرهاد

ایضاً

هر آنکس که کیرش کلان تر بود — کلانتر بداو مهر با نتر بود

کس را که کوتاه و خورد است کیر — همیشه چو جاتیس در بود

ایضاً

هر که الله بخش را بشناخت — شناسد که جوهری عجبیست

در رخ و منظرش نظاره کنید — که رخی سخت و منظر عجبیست

با وجود حقارت و سبکی — راستی را کلان تری عجبیست

قلمی را بصد دوات جو دود / زانکه چشمش بشبقری عجبست

از نر و ماده در درون سرایش / رو نظر کن که محشری عجبست

زیر هر چار طاق از جفتی / شکل برج دو پیکری عجبست

بیش مهمان زجای بنشانیش / بهر تحریر مسطری عجبست

گرد بر گردش از طلبکاران / روز تا شام لشکری عجبست

بهر ازار زردی رنگش / سرخ ماهی مزوری عجبست

دخل و خرجش بود زمین و زنش / آزاری توانگری عجبست

هم کند کار ماده و هم نر / چون دغن ماده و نری عجبست

نیست عیبی دراو بغیر از زن / کر شود کند دختری عجبست

منجر داستران زهمه وقت / زانکه با استران خری عجبست

هر که بفروشد اشتر خویش / کو بدو ده که زر خری عجبست

هجویات غوغائی تیموری

ای دریغا روزگاری شد که ارباب کرم / ذلت و خواری کشند از دست هر بی پا و سر

آدمیت بود باغی شد اکنون بایر گیاه / قدر دانی بود مرغی شد کنون بی بال و پر

شکر حلم و خرد را شد سفاهت جانشین / جامه فضل و هنر را شد فضیحت آستر

خسروان را ماند شمشیر سیاست در نیام / سروران را گشت پیکان جفا جای جگر

اینهمه گر زانکه بینی هیچ با من چون منی / بی سبب غوغا کند غوغائی مجهول خر

آن لئیم شوم سیرت کز پی یک نان کند / با زن و فرزند خود هر لحظه غوغائی دگر

ملحدی کو فرق نگذارد میان روز و شب / احمقی کو باز نشناسد ز هم شمس و قمر

پشت بر بستن نسرا از چه چراآن دیگران / بطن بر بطنش تمامی کس فروشی بر جگر

یافته در نزد خلق الله زکون فروشی اعتبار / کیست آنکو دیده باشد کون فروش معتبر

شانه بهرش چو فرج مادرش گشته فراخ / مشرب عیشش چو کون خواهرش تنگ و کدر

وقت شهوت ریزه با لاهروه در پس گشته / گاهی اندر زیر گیرد جای گاهی در زبر

مادر چرمینه بارش پیش و پیری بخرید / از پی حرمینه چوب و حرم را همسنگ زر

از سرای شوم ویرانش بکیوان میرسد / شب صلای الجماع و روز بانگ الذکر

در برون آن زن حیب دیده بنده بار کسی / از درون خانه اش گویم حدیثی مختصر

خانه چون چار سوق از چار سوی شد درزد / خانه چون بتکده از شش جهه بگشاده در

خانه همچون خرابات مغان از چه بکان / بر کس تنگ و فراخ و گرم و سرد و خشک و تر

فرج اندر فرج هر جائی که بگذاری قدم / کیر اندر کیر هر جائی که بگشائی نظر

ای ظبان نابوده نوش و قحبه کان کیرخواه — همچو قهوه جوش خیزان قبان بر کلد کیر

زد اشتلت کوبی عرصه بیکار ماند که بدست — الهم پر از زر و سیم عمود و هم پر از سیمین سپر

از تعمد ای جنگ جنگ جلد ان کو بس کن کشند — کوشش کیوان نبود از بهر مقیم چرخ کیر

ای بیکله بیرون آب شهوت تیز دس بر دو از وزن — جل تو چیران فرو ماند به هنگام کمند

که نرکسند فرج این تراشکو در دیغ — که زرد خشم کیران این شو لرزان جگر

چون آن کمرهای جلال خالی شود زار منی — دامن طفلان شود پر پسته و قند و شکر

ای لیسانا بیخانمان تر اکاهدر این جای — دستها در گردن افتد پلنگهای کیر

که خدای جای بهوان جل غربت بهر زن — جانب کیها شود هم غیرشان هم ابر

که برای بخ بن ستانه بوده از بهر های — که نخواهی بن بکیرد جامه اندبیر

کر کفن بوشیده چنین جن قحبه وای است — از قبا و موزه کاید بدست این عمر

ای سفیده تیره بخت وای سیم بره کرد — ای زر داش بی نصیب وای ایمان بیخبر

از کجا تا مت شود حق تو در حرف بوحیث — ور زمینی کان بیرون بخشید شیر والا کیر

میکنی از کذب دعوی آنکه بحکم قحبه ام — از پی آدمی انجنان تخم اینچنین آید بر

این بهار شوم کز روی خریت کاشتی — تا به بینم کی ببار آید که چنینه زان ثمر

ای لیسانا سر آنکه خواهد کشت ور این کیر بجای — ای لیسا خرمن که خواهد کشت سوزان زین شرر

ایضا هجو غوغایی

زن غوغایی بد اختر را — همه کس گاده است الا من

من هم از حسرت خیالکی بکنم — بزر و سیم با تجملات و فن

افکنم در میان کارش شمع — برکشم با بهاکش بر کردن

ایضا

غوغایی مدبر که مهر حرخورده است — در سر چرا فتاده است باز هوای جنگش

او عهد آشنایی با من شکست اما — من عهد مهر بستم با یار شوخ و شنگش

آن کلر حی که از مار در کید در بگلشن — ریزان شوند کلها از رشک بوی و رنگش

دی گفت زورق عیش در بحر وصلم اندر — کان کاید اندر این بحر گوهر قند نهنگش

گفتم چگونه آیم در لجه که باشد — هر دم هزار ماهی یک طعمه نهنگش

حد انیم از سر خشم ناگاه سر برآورد — گفت از کسش فرا جنب باری بگو نگ کیش

ایضا هجو غوغایی

چیست با من سخن غوغالی / این همه ما و من غوغالی

موی کس گر کنم رشته کنم سوزن گر / تا بدوزم دامن غوغالی

بسپرم تیر قلم بشکافم / روح را در بدن غوغالی

لرزد از هیبت کلکم در گور / پدر خارکن غوغالی

میرود سیم صفت دست بدست / زن سیمین ذقن غوغالی

گلبدن دار بهر مجلس هست / پسر گلبدن غوغالی

هیچکس نیست که در دست نخست / نو گلی از چمن غوغالی

آبها گشته روان همچو جوی / زیر سرو و سمن غوغالی

شور و غوغاست بهر انجمنی / از همه انجمن غوغالی

بشکند تیر سپاهی به سپر / لب شکرشکن غوغالی

بخت بد بین که نصیب غیر است / سایه نارون غوغالی

در بر غیر بود زن که هست / بمثل پیرهن غوغالی

آن پریچهره نه از دل باشد / محرم و مؤتمن غوغالی

تا ربودی شد از موی زهار / تا بدوزد کفن غوغالی

از فن و حیله این پر زیرک / قلتبانی است فن غوغالی

گر نباشد کس او هیچ کسی / نرید در دهن غوغالی

شاید آن کس اگر گم گردد / گور گردد وطن غوغالی

گرچه پرورده مال کس اوست / استخوانهای تن غوغالی

لیک گاهی پی مال بچه شود / گردنش از رسن غوغالی

تا بکی از زن غوغالی و صف / کیر در کون زن غوغالی

ایضاً در هجو غوغالی بتضمین غزل ایشان

زوجه غوغالی از ریح چون برانداز نقاب / خانه آرام و صبر عاشقان گردد خراب

دوش مشتاقی ز مستان صبحدم گفتا بدو / صبح شد ساقی بشو زان شیشه رنگین شراب

دیگری گفتا که است در بزم ما جام زر است / جام زرین را بدور انداز همچون آفتاب

گفت بزم عیش را ساقی نباشد غیر کیر / دست ما و دامن ساقی الی یوم الحساب

چند ماهی که مطرب دستانش را نواخت / ما نوای ارغنون در بزم و آهنگ رباب

گر فشاند نقش و می در خانه گوید بعد از آن / تا بکی ما خیمه داریم در پس این حجاب

هر شبی بر جوشن سیمین فرش بر یخ گهر / بگذرد بر انتظار تیره غاهای سحاب

وقت گاودن بسکه آب آید ز فرش برشود / دامن این لاجوردی خیمه زرین طناب

آنکس که هزار کس و هیدر بکشت　　المرض بتیر آزادی خونهای کیست

ایضا

ای باد بگو زرجه غوغائی را　　کای از تو بهار باغ رعنائی را

زنهار که اندر زمه و مارد و کوش　　بکند از طریقی و خود آرائی را

در هجو مصطفی قلیخان حاکم تبریز

عمری بر مصطفی قلی بودم من　　گوینده و در مدیح و گوینده سخن

ده سال مرا ندید و یکبار نگفت　　گوینده گوینده گوینده سخن

در هجو یکی از ابنای روزگار

آن گران جان بین که چون بیند مرا　　کون خود جنباند از بهر قیام

بعد از این او نیز گاید جنس من　　کیر من از بهر او خیزد تمام

در هجو مصطفی قلی خان

بازده رنج ده به هستاد شد علیه چو آن　　نیش چه در نیحه اش چون چاه طبع ایزد

در دو بیتش یک سخن نزل او نبود جنس مرا آن　　کی چمن بی خار باشد کی رطب بی استخوان

در تهدید بابا حسین قاطرچی باشی

بابا اگرچه از شرف نسب حسین　　باشد فراز کاهکشان پایگاه او

گوید ولیک خامه من گاه گاه گاه　　از انتظار وعده جا بگاه گاه او

در هجو امام وردی بیگ

نگین خاتم نگفت امام ویردی بیگ　　که نقش خاتم او غیر قلتبانی نیست

مرا بوعده که خاتم فریب داد دو سال　　دگر چه صبر کنم عمر جاودانی نیست

ایضا

نگین خاتم نگفت امام ویردی بیگ　　که صیت خاتم تو وقف بهر آرزو نخست

مرا تو وعده کنی خاتم و دو کرندی　　خدا عجبی که نهد در دهان را نخست

بحریک آقا حسین یوسف خیر...

توآن کیدانی سیمی که تا بسال دگر
بلیسی از زده ماشی ج و غ یاراجت

نسپرده خاتم فرج زن تو بردت گشت
اگر شود مثل بکر منار انگشت

هجویات آقا یوسف غزانی

ای شاه فلک قدر که افزونه جات
صد خار حسد در دل خورشید خلیده

در عالم بخشش کرمت بخشش عالم
در دیده مردم عملت مردم دیده

از برق سنان و تف تیغ تو که زرم
در بحر فلک ماهی برجیس طپیده

سیمرغ خود سوخته بال و پر خود را
تا نیمه ره قصر جلالت نرسیده

تریاق جواز دست جواد تو نیابد
از آنکه بود مار غم و هجر گزیده

نشکفته بگلزار طرب غنچه دلها
الا که ز لطف تو نسیمی نوزیده

در بیت نخستین بسر البته بعضو
مادح چو بمدح تو کند قصد قصیده

شاها ملکا ابر کفا ملک پناها
ای پشت فلک پیش سریر تو خمیده

معلوم ملک غیب که این بنده ذلیل
از یوسف غزانی چه قدر غصه کشیده

آن ملحد بد اصل که در ذات پلیدش
یک ذره عیان نیست ز اخلاق حمیده

آن خوک که ز خر فضله جدا ناشده کونش
یکجا ده دهان و بدو پایش دو دیده

وان سگ

افسون

وان سگ که بکیش بره که دیدی و لیکن
افتان بکمان خوانده و بر خویش رسیده

تا روی زمین گشته مقام کس و ناکس
ناکس تر از او بی بجهان کس نشنیده

در بستر چو کلیم زنش بر شب تا صبح
صد زانیه شب کرده سحر خیز خزیده

در کاسه دوغش مگس از گاه فتاده
از کاسه نیفکنده برون تا مکیده

و ز بعد خورش دست و دهان نشسته
تا صد مگس بر دهن و ریش تنیده

ز انها که بود در خور دو شالیست مردم
هیهات که هرگز نشنیدست و ندیده

بی عقد پدر مادر او کرده تصرف
در بطن خر از ظلمت شک این نطفه چکیده

زان پس که از او دیده بسی محنت و خواری
کرده پدرش عاق و از او مهر بریده

تا دیده دری باز به هر کوچه و بازار
در شستی در خانه خود شربت آبی بچکیده

گوید از این غله فلان قدر در آن وجه
کاسب تو فلان روز در این دشت چریده

گر گوید از این ملک بکش هیچ توقع
کاین را پدر من ز فلان شخص خریده

البته پس از مدت شش ماه کیم من
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ایضا در هجو یوسف غزانی

خر وا بابو یوسف بنام و ننگ
بسکه بهر غله کردم قیل و قال

نام و ننگ خویشتن دادم بباد
آبروی خویش کردم پایمال

که بانگ زنند جولکی چون سگ بی عی
کوتاه و کج چو دو باره

پیش ازین بود پیش خسروان — شاعران را هر صباح کمال
با سر خالی ز فکر آب و نان — با دلی فارغ ز اندوه و ملال
جایگه شان منزل مینوسرشت — بزمگه شان گلشن جنت مثال
ز التفات پادشاهان معتبر — ز اختلاط نامداران مستمال
بنده با نظمی چو آب زندگی — پیش سلطانی چنین صاحب جلال
گشته در ویرانه‌ها ایل مقیم — با لئیمی چند دایم در جدال
که ز دست صالح خود در عذاب — که بدست بوزنکبت در نکال
طعمه بردن آرم از چنگال سگ — لقمه بردن آرم از چنگ شغال
خسروا مداح خود در اسیران — با چنین سگها مکن اندر جوال

ایضا در هجو آقا یوسف غزانی

زن خود را چو در خانه‌ات ای یوسف احمق — که هر جا بانگ نای و نی بود آنجا بود جایش
بهنگام دعا یا نیمروزان و سحرگاهان — ز اسباب جهان الا ذکر نبود تمنایش
بیاد آب و شیت سخت گران آید چه شد — چو تاس آب پیمایان ز فرج کیر همتایش
بجای کیر اندر کس نهد فی الحال اگر بیند — رتیلانی پر از پشم و دودلمک بسته پر پایش
با مثال شما و ما نباید حکم آتش کلین — بکر میل خری و انکه کشته چون خر چو بپاس

ایضا در هجو آقا یوسف

اتصالی مدار می‌بینم — دختران را بکار می‌بینم
در سطرلاب فکر و در خیال — نقش‌ها چون نگار می‌بینم
زهره را با عطارد اندر رقص — در زجاجی حصار می‌بینم
طالع قلتبان غرزان را — بهتر از سال پار می‌بینم
هم اسرار است باید دید — من یکی از هزار می‌بینم
در پس پرده‌های رنگارنگ — گلرخان بیشمار می‌بینم
در سرای اکابر غرزان — چرخ‌ها چون منار می‌بینم
در میان دو بر که فرزن — شاخهای چنار می‌بینم
یوسف قلتبان احمق را — کشته در پای دار می‌بینم
پیکر شوم و جسم نحسش را — طعمه مور و مار می‌بینم
در دماغ و دهان او از دور — عقرب و سوسمار می‌بینم
بسته بر ریش او ستم انیش — تیر اسفندیار می‌بینم
پسرش را ز بهر کون دادن — از پدر یادگار می‌بینم
زن او را بدست خرکاران — بر خری خرسوار می‌بینم

درو و سوراخ او ز هر طرفی　　موش چون ماچهاری می بینم

گرد بر گرد او وفی اندر کف　　چند زن کیرخواری می بینم

این که گفتم اگر بود غلطی　　در میان غباری می بینم

لیک در خانه اش حجی بکنم　　چیزها آشکاری می بینم

گرد آن خانه هر طرف دو سه تل　　شالی و پنبه زاری می بینم

خانه را هم چو چارسوی هرات　　هر طرف گیر و داری می بینم

بر سر بام قبه چی یابم　　گرزه گاوباری می بینم

چند زن روکشاده بی شلوار　　از میان برکناری می بینم

در دماغ و دو گوششان ازلاز　　حلقه و گوشواری می بینم

پیششان پرده کشیده سعید　　دختری پرده داری می بینم

باش تا بهتر نگاه کنم　　کاین طلبتین زنان در چکاری می بینم

از پی کاری آمده ... زنند　　که بهم جنب و یاری می بینم

مرده ها در میان پای زنان　　با قضیب الحماری می بینم

جبه های سعید را چون گل　　چاک از آسیب خاری می بینم

ورد گفتی که کار زیر سکوت　　سجد و سیب و ناری می بینم

باز در گوشه دگر مردی　　با زن گلعذاری می بینم

بر یمین بیل و بر یسارش چک　　مرد دهقان شعاری می بینم

با عمودی بیان و دسته بیل　　کرم و رشد دیاری می بینم

باز جمعی دگر میان سرا　　با تبان کرم کاری می بینم

بعضی از غور و بعضی از سالار　　بعضی از قندهاری می بینم

بر در خانه ها ... بسته　　همه را راهواری می بینم

شتری چند هم در آن برو تنگ　　در چراها مهاری می بینم

نوکری چند بر در خانه　　زده صف بر قطاری می بینم

نوکران را ز بهر خواجه نوش　　همه در انتظاری می بینم

خواجگان را همه میان سرا　　در شراب و خماری می بینم

گلرخان را همه به پیش نشستشان　　جرعه و زر بهاری می بینم

باز با کبک و یوز و نخجیر　　در بر دو شکاری می بینم

جامه خوابشان ز آب تنی　　مطبخ زنان چون نگارخانه می بینم

ملحدی در نژاد یوسف خر　　تا ابد پایداری می بینم

هر صباحی که بود طیف ردنه　　سال ها بار قراری می بینم

ایضاً بجواب آقا یوسف بتضمین غزل خواجه حافظ

دیدم آن یوسف ما تمرده را در تک و دو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

داس دهقان چو سر خوشه ربودی کفشی
تاج کاووس ربود و کله کیخسرو

غم آن خرمن شالی چه خورم من که برم
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گفتمش هجو زنت کردم و زان دل کندم
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

دوش سالک ده با زن یوسف سلکف
روز خر بکدبان راست نصیحت بشنو

سعی کن شد سبب کاشتن کید و پیر
گر چراغ تو بخورشید رسد پرتو

غصه ملحدی و نکبت دیوثی چه
یوسف این قحبه کس پاره چند از و برد

ایضاً

زن یوسف ز می عشق چو از سر مست
نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

نوره مالیده و شلوار برون کرده ز پای
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

دست آورد بسوی ذکرم دیدش سست
گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

گفت در میکده فرج چو من معشوقی
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

گفتمش چیز دگر خواه چرا گفت خموش
که خداوند جز این تحفه بما روز الست

عاقبت توبه خود را شکستم ناچار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ایضاً

ای کیر سوی کجا همی فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

سوی سرای بچه حاجی رضای خر
زوری نه میکنم برضای فرستمت

در لجه کس زن یوسف ترا غریقی
می بینمت عیان و دعای فرستمت

از موج غم مخور که دو کشتی زخایکان
در صحبت شمال و صبای فرستمت

شبها چه نالی ای زن یوسف ز درد کس
با درد صبر کن که دوای فرستمت

مطرب چه میکنی که من از شعر خویشتن
قول و غزل بساز و نوای فرستمت

تابوت با کفن بر یوسف ببر بگوی
تعجیل کن که اسب و قبای فرستمت

ایضاً از هجو خواجه یوسفان بتضمین غزل خواجه حافظ

زن یوسف حکایت با صبا کرد
که هجر کیر با ما چها کرد

بهر سو یوسف مسکین شتابان
شغم در میان اتقار ضا کرد

ز بهر یک درم ز رنج و آهنگ
درین گلشن بسی زارم مبتلا کرد

غلام همت آن بچه ام من
که کار خیر بی روی و ریا کرد

گر از یوسف گذر جستم دگر داد
ورا از دیگر و ما جستم جفا کرد

طبیبی بهتر از خیر بچه نبود
که درد عاشقان را دوا کرد

خوش آن ساعت که پیمان گلبن باغ — گره بند قبا چون غنچه وا کرد
سحر کاهان بسی جی کو شب یوسف — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

ایضا

گفتم بگو زنان تو قامت کمان کنند — گفتا بچشم هر چه تو گوئی همان کنند
گفتم که خواهرانت بزر می دهند کس — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم ز کیر خوردنشان کن حکایتی — گفت این حکایتیست که با خوردن داستان کنند
گفتم زراه پس کنم آهنگ بازپیش — گفتا بگوی عشق هم این وهم آن کنند
گفتم که کیر من شده از ضعف تر بست — گفتا ببوسه شکر ریش جوان کنند
گفتم که خواهران تو دلها کنند شاد — گفتا خوش آن کسان که دل شادمان کنند
گفتم که کی روم بسر حجله زنت — گفتا آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم بریده باد سر یوسف از بدن — گفت آیند عاملاک هفت آسمان کنند

ایضا در هجو آقا یوسف غیراه

آن یوسف خام قلتبان کیست — شیطان صفتی بشکل آدم
بخشش بهزار پایه افزون — از بخشش معن و جود حاتم

بر خویش رید بروز بیکار — از باد بروت هاش رستم
در خانه او هر آن که از شرم — بیگانه تر است هست محرم
در پیش ستون قایم اللیل — دایم بر کوه پشت او خم
نشناخته تیز گاو خر را — از نغمه زیر و ناله بم
سبحان الله چنین بلادت — کی بر خیزد ز خون و بلغم
در کون زنش هزاره باد — کیر همه خلق و کیر من هم

ایضا

کنده و ریش زن جلب شده کنده ریش — ریش کنده کنده به ای بی قرین
مرد و زن بر ریش او خندان شدند — کس ندیده ریشخندی اینچنین

قطعه در هجو آقا یوسف

ریش یوسف چو یار بر کندند — تیره از آن شد و رسن ها نیز
اگر امسال نیز کنده شود — پار و دم ها شود برابر نیز

رباعی در هجو آقا یوسف

چون میل جماع زن یوسف کردم — برخواستم و چراغ را پف کردم

مجلس شورای ملی

در جلوی کشش لقمه نهادم از کیسه　　دیدم که فرو نمی برد تیف کردم

ایضاً

آهنگ جماع غزل یوسف نکنی　　ور زان که کنی توپی توقف نکنی

بی علم شتاب چراغ زلیف نکنی　　زنهار که غرق می شوی تف نکنی

در هجو امام وردی بیک

اگر تو ابر شوی باغ را نمی ندهی　　وگر شمال شوی سبزه را نمی ندهی

هزار مرتبه تصحیف خاتم خود را　　دهی چو حاتم و یکبار خاتمی ندهی